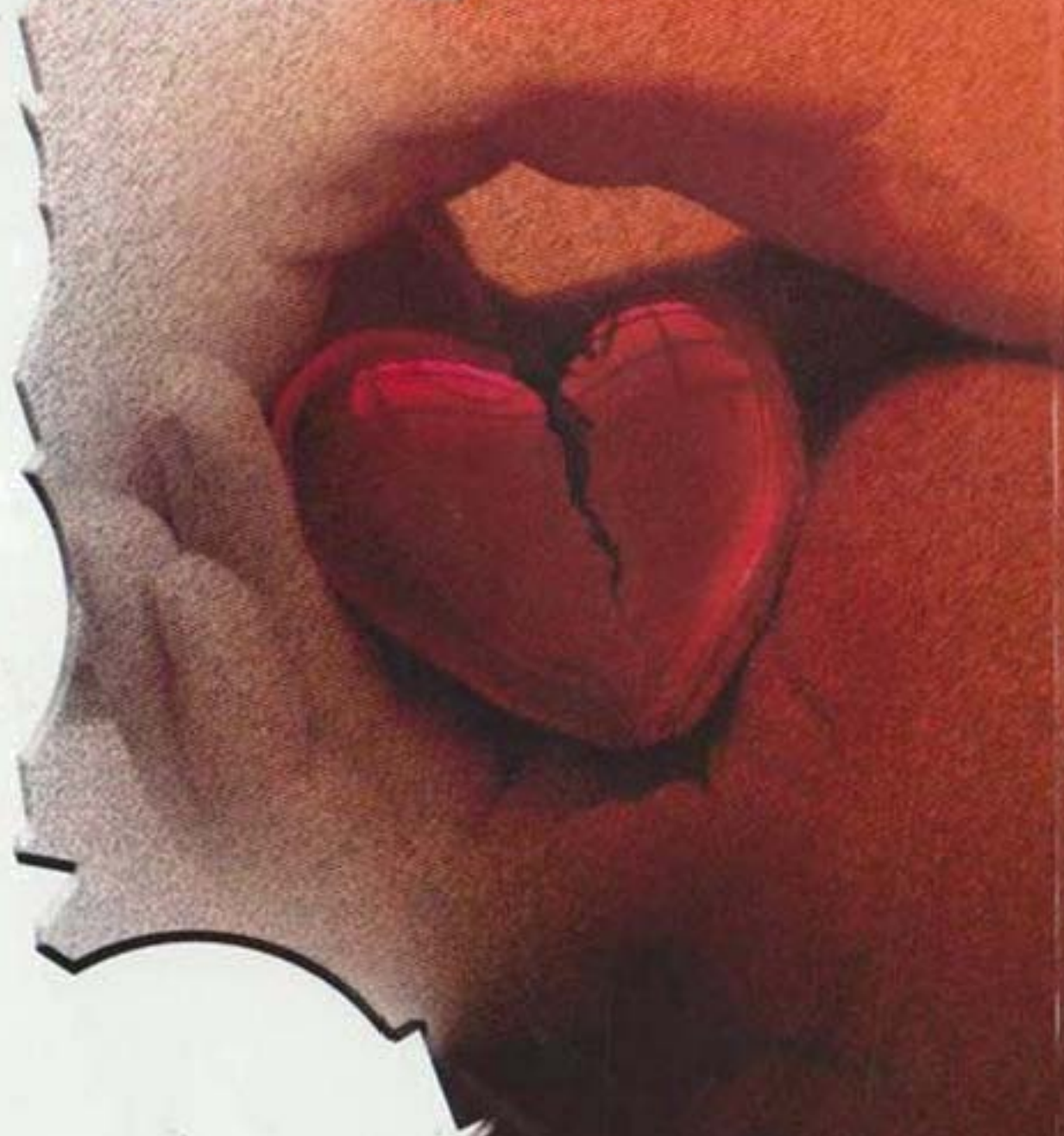


قلبم را به تو هدیه می‌کنم



ماری هیگینز کلارک
لیلی امیری شایسته

قلبم را به تو هدیه می‌کنم

مری هیگینز کلارک

لیلی امیری شایسته



Clark, Mary Higgins

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ - م.

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / مری هیگینز کلارک - مترجم: لیلی امیری شایسته.

تهران: لیوسا، ۱۳۹۱

۴۴۰ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

یادداشت: *Just take my heart.*

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

۱۳۹۰ ق ۸ / ۱۵ / PST۵۶۶۱

۸۱۳/۵۴

۲۶۷۶۹۵۳

شماره کتابخانه ملی ایران



□ نام کتاب: قلبم را به تو هدیه می‌کنم

□ ناشر: لیوسا

□ نویسنده: مری هیگینز کلارک

□ مترجم: لیلی امیری شایسته

□ ویراستار: حمیده رستمی

□ طرح روی جلد: حمیدرضا آذر

□ چاپ: ۱۳۹۱

□ تیراژ: ۱۷۰۰ نسخه

□ چاپ: نیکاچاپ

□ صحافی: منصوری

□ قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

□ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۳۸-۵۸-۰۰

ISBN: 978-600-5138-58-0

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۶۲۵۷۷ - ۶۶۴۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

سامانه رزاکس: ۳۰۰۰۲۲۰۰۲۲

www.nashreliusa.com

liusa@nashreliusa.com

www.dorsabook.com

وبسایت:

پست الکترونیکی:

فروش اینترنتی:

دلیل گریز ناتالی^۱ در ساعاتی پیش از سپیده دم دوشنبه از کیپ کاد^۲ به سمت نیوجرسی^۳، طوفان های موسمی شمال شرقی امریکا نبود، بلکه حسی پنهان پیوسته او را از وقوع نزدیک حادثه ای هولناک باخبر می کرد. انتظار داشت خانه ی دنج کیپ کاد که روزگاری از آن مادرش بود و حالا به او تعلق داشت، برایش به نوعی مأمنی باشد، اما برخورد برف و باران بر پنجره های خانه، تنها بر هراسش می افزود. سپس هنگامی که قطع برق، خانه را در تاریکی فرو برد، بیدار دراز کشید و یقین داشت کوچک ترین صدایی که به گوشش برسد، تنها ممکن است از سوی مزاحمی باشد که قصد وارد شدن به خانه اش را دارد.

ناتالی و هم اتاقی اش جیمی هر دو بازیگران جوان و سخت کوش تئاتر بودند. هم اکنون پس از گذشت پانزده سال، در پی یک اتفاق، ناتالی یقین پیدا کرده است کسی که جیمی را خفه کرده بود، می شناسد. ناتالی فکر کرد: آن مرد به خوبی می داند که من این راز را می دانم، از چشمانش می خوانم که می داند.

جمعه شب، آن مرد به همراه گروهی برای دیدن آخرین شب نمایش

1. Natalie

2. Cape cod

3. New Jersey

اتویوسی به نام هوس^۱ به تناتر امگا^۲ آمده بود. ناتالی نقش بلاتش دوبوآ^۳ را بازی می‌کرد، دشوارترین و در عین حال رضایت‌بخش‌ترین نقش در طول دوران حرفه‌ای‌اش تاکنون. نقدهای مثبت و بی‌نظیری در مورد او نوشته شده بود، اما آن نقش، فشار و آسیب احساسی زیادی بر او وارد ساخته بود. از این رو هنگامی که پس از اجرای نمایش در اتاق رختکن او را زدند، ابتدا وسوسه شد که نسبت به آن بی‌اعتنا باشد و پاسخی ندهد، اما متأسفانه پاسخ داد و جمعیتی به داخل اتاق هجوم آوردند و او را غرق تبریکات صمیمانه‌ی خود کردند. آنجا بود که به‌طور اتفاقی آن مرد را شناخت. او که اکنون به‌طور قطع چهل و هفت هشت سال داشت، صورتش پرتر از قبل شده بود اما بی‌تردید همان مردی بود که پس از پیدا شدن جسد جیمی عکسش از داخل کیف پول جیمی ناپدید شده بود. جیمی در مورد او بسیار تودار بود و پنهانکاری می‌کرد و تنها با اسم جس^۴ از او یاد می‌کرد، که به قول خودش اسم سگش را روی او گذاشته بود.

ناتالی با خود گفت: وقتی ما را به هم معرفی کردند، به قدری شگفت‌زده شدم که ناخودآگاه او را جس خطاب کردم. همه به قدری گرم صحبت بودند که مطمئن هیچ‌کس متوجه این موضوع نشد، اما او خودش شنید که من او را با این نام صدا کردم.

این راز را با چه کسی می‌توانست در میان بگذارد؟ چه کسی حرف او را باور می‌کرد؟ آیا خاطره‌ی او از عکسی کوچک که جیمی در کیف پولش پنهان کرده بود می‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ای باشد؟ ماجرای پیدا کردن عکس از این قرار بود که او به کارت اعتباری‌اش که آن را به جیمی قرض

1. Astreeter Nomed Desire نماینده‌ای معروف از تسی ویلیامز

2. Omega

3. Blanche Du Bois

4. Jess

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۷

داده بود، احتیاج داشت. جیمی زیر دوش بود و از او خواسته بود تا خودش آن را از داخل کیف پولش بردارد. همان‌موقع بود که در یکی از جیب‌های کیف و در پشت چند کارت ویزیت، چشمش به آن عکس افتاده بود.

تنها اطلاعاتی که جیمی در مورد آن مرد به او داده بود این بود که قبلاً دستی در بازیگری داشته و چندان موفق هم نبوده است و در ضمن در شرف جدایی از همسرش است.

ناتالی فکر کرد: من تلاش کردم به جیمی بفهمانم که این داستان‌ها دیگر قدیمی شده و آن مرد دروغ می‌گوید، اما جیمی گوش نمی‌داد.

ناتالی و جیمی با هم آپارتمانی را در وست ساید^۱ اجاره کرده بودند، تا آن روز صبح که آن اتفاق هولناک افتاد و جیمی درحالی که صبح زود در سنترال پارک^۲ مشغول ورزش و دویدن بود، به قتل رسید. کیف پولش روی زمین افتاده بود و پول و ساعتش را دزدیده بودند و عکس جس هم از داخل کیف پول ناپدید شده بود.

ناتالی با خود گفت: من به پلیس موضوع را گفتم، اما آنها حرف مرا جدی نگرفتند.

پیش از آن نیز چند مورد دیگر حمله به اشخاص و دزدی در صبح زود در آن پارک صورت گرفته بود و پلیس یقین داشت که جیمی هم یکی از آن قربانی‌ها بوده است و از قضا، تنها قربانی این‌گونه حوادث که سرانجامش مرگ بود.

در مناطق رُد آیلند^۳ و کانکتیکت^۴ بارندگی شدیدی بود. اما همچنان که

1. West Side

2. Central Park

3. Rhod Island

4. Connecticut

ناتالی در بلوار پالیسیدز^۱ پیش می‌رفت، باران کمتر می‌شد و هرچه جلوتر می‌رفت، می‌دید که خیابان‌ها در حال خشک شدن هستند.

آیا در خانه احساس امنیت می‌کرد؟ خیلی مطمئن نبود.

مادر ناتالی در منهن^۲ به دنیا آمده و بزرگ شده بود. بیست و دو سال پیش بعد از بیوه شدن خانه را فروخته و آپارتمانی کوچک نزدیک لینکن ستر^۳ خریده بود و از این بابت بسیار راضی و خوشحال بود. سال گذشته، هنگامی که ناتالی و گرگ^۴ از یکدیگر جدا شدند، ناتالی شنید که خانه‌ی ساده‌شان در شمال نیوجرسی که او در آنجا بزرگ شده بود، دوباره برای فروش گذاشته شده است.

مادرش به او هشدار داده بود: «ناتالی، اشتباه بزرگی می‌کنی. به نظر من این دیوانگی است که برای سر و سامان دادن به زندگی زناشویی‌ات تلاشی نمی‌کنی. بازگشت به خانه‌ی پدری هرگز راه‌حل درستی برای هیچ‌کس نیست. گذشته را نمی‌شود دوباره زنده کرد.»

ناتالی می‌دانست محال است بتواند به مادرش بفهماند او هرگز برای گرگ زنی نبوده که وی می‌خواسته و نیاز داشته است. با این حال گفته بود: «من با ازدوایم با گرگ در حقش بی‌انصافی کردم. او زنی می‌خواست که برای کیتی^۵ مادری واقعی باشد، اما من نمی‌توانم. سال گذشته من در کل شش ماه را در سفر بودم. این طوری نمی‌شود زندگی کرد. حقیقتاً باور دارم که اگر منهن را ترک کنم، گرگ متوجه می‌شود که زندگی زناشویی‌مان به راستی به آخر خط رسیده.»

مادرش مصرانه می‌گفت: «تو هنوز عاشق گرگ هستی، او هم

1. Palisades

2. Manhattan

3. Lincoln center

4.. Gregg

5. Katie

همین طور.»

«اما معنی اش این نیست که ما مناسب یکدیگر هستیم.»

ناتالی درحالی که بغضش را فرو می‌برد، فکر کرد: از این بابت مطمئنم.

هر بار در مورد گِریگ فکر می‌کرد، بغض گلویش را می‌فشرد. دلش می‌خواست می‌توانست در مورد واقعی جمعه شب با گِریگ صحبت کند، اما چه می‌توانست بگوید؟ بگوید: «گِریگ، در مورد اینکه به طور یقین می‌دانم چه کسی قاتل دوستم جیمی است اما مدرک قانع‌کننده‌ای برای اثبات ادعایم ندارم، چه باید بکنم؟»

اما ناتالی نمی‌توانست از او چنین سؤالی کند. احتمالش زیاد بود که نتواند در مقابل خواهش و تمنای گِریگ برای اینکه فرصت دیگری به زندگی‌شان بدهد، مقاومت کند. با وجود این، به دروغ به گِریگ گفته بود که به مردی دیگر علاقه‌مند شده است، اما گِریگ هنوز تماس‌های تلفنی‌اش را با او قطع نکرده بود.

ناتالی همچنان که از بلوار به خیابان والنات^۱ می‌پیچید، هوس یک فنجان قهوه کرد. ساعت یک ربع به هشت بود و او بدون توقف همه‌ی راه را رانندگی کرده بود. در روزهای عادی او تا این موقع حداقل دو فنجان قهوه خورده بود.

بیشتر خانه‌های خیابان والنات واقع در محله‌ی کلاستر^۲ را خراب کرده و به جای آنها خانه‌هایی مجلل ساخته بودند. اکنون این مأله برای او مایه‌ی شوخی و مسخره بود که دو طرف خانه‌اش را پرچینی دو متری احاطه کرده بود که خانه‌ی او را از همسایگان دو طرفش کاملاً مجزا

1. Walnut

2. Closter

می‌کرد. سال‌ها پیش خانواده‌های کینز^۱ و فولیز^۲ همسایگان دیوار به دیوار او بودند اما امروز همسایگان جدیدش را اصلاً نمی‌شناخت.

همین‌که به سمت مسیر ورودی پارکینگ منزلش پیچید و دکمه کنترل از راه دور را فشار داد تا در پارکینگ را باز کند، احساس بدی وجودش را فرا گرفت. درحالی‌که در پارکینگ باز می‌شد، ناتالی سرش را تکان داد. حق با گرگ بود که می‌گفت او نقش شخصیت‌هایی را که بازی می‌کند به خودش می‌گیرد. حتی پیش از فشار روانی وارد بر او در اثر ملاقات با جس، اعصاب ناتالی درست مانند شخصیت بلانش دوبوا در نمایشنامه، تحت فشار زیادی بود.

او وارد پارکینگ شد و اتومبیل را متوقف کرد، اما به دلیلی نامعلوم دکمه‌ی کنترل از راه دور را برای بستن در پارکینگ فشار نداد. در عوض، از اتومبیل پیاده شد و از در آشپزخانه به داخل خانه رفت.

احساس کرد دستانی دستکش‌پوش او را به داخل کشید، چرخاند و بر روی زمین پرتابش کرد. برخورد سرش به چوب سخت زمین، موجی از درد در سرتاسر جمجمه‌اش منتشر کرد، اما هنوز می‌توانست ببیند آن مرد یک بارانی پلاستیکی به تن دارد و کفش‌هایش را هم با پوششی پلاستیکی پوشانده است.

ناتالی گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» دستانش را بالا برد تا در مقابل اسلحه‌ای که آن مرد به سمت سینه‌اش نشانه گرفته بود، از خود محافظت کند.

اما پاسخ آن مرد به التماس‌های او، تنها صدای تلق ضامن هفت تیرش بود.

سوزی والش^۱ مثل همیشه به موقع، رأس ساعت ده دقیقه به هشت از جاده ۹۷ به سمت منزل کاترین بنکس^۲ کارفرمای قدیمی اش پیچید. سی سالی می شد که او خدمتکار خانه ی این خانم بیوه ی هفتادوپنج ساله بود. او پنج روز در هفته، یعنی به غیر از دو روز آخر هفته را از ساعت هشت صبح تا یک بعدازظهر در منزل خانم بنکس کار می کرد.

سوزی یکی از طرفداران پرو پا قرص تئاتر بود و از اینکه ناتالی رینز^۳ بازیگر معروف تئاتر سال پیش خانه ی کناری خانم بنکس را خریده بود، بسیار خوشحال بود. ناتالی قطعاً بازیگر مورد علاقه ی سوزی بود. همین دو هفته پیش بود که او ناتالی را در نمایشنامه ی محدود و کوتاه مدت اتوبوسی به نام هوس دیده و به این نتیجه رسیده بود که هیچ کس نمی تواند بهتر از او نقش بلانش دوبروا، قهرمان ظریف را بازی کند، حتی ویویان لی^۴ در فیلم سینمایی. ناتالی با ویژگی های ظریف خود، اندام باریک و بلند و گیوان طلایی بلندش که بر روی شانه هایش می ریخت، به راستی تجسم زنده بلانش بود.

سوزی تاکنون موفق نشده بود با ناتالی رو در رو ملاقات کند. امیدوار

1. Suzie Walsh

2. Catherine Banks

3. Natalie Raines

4. Vivien Leigh

بود روزی به‌طور تصادفی در سوپرمارکت با او برخورد کند، اما هنوز چنین اتفاقی نیفتاده بود. صبح‌ها که به سرکار می‌آمد، یا بعدازظهرها که به خانه برمی‌گشت، همواره کارش این بود که به آرامی از جلوی خانه‌ی ناتالی رینز عبور کند، حتی اگر بعدازظهرها مجبور می‌شد برای رسیدن به بزرگراه راهش را کمی دور کند و یک تقاطع را دور بزند.

صبح که سوزی به سرکارش می‌آمد، متوجه شد که آرزوی دیدن ناتالی رینز برایش به حقیقت پیوسته است. درحالی‌که از مقابل خانه‌ی او می‌گذشت، ناتالی در حال پیاده شدن از اتومبیلش بود. سوزی آهی کشید. همان یک نظر دیدن بازیگر محبوبش همچون معجزه‌ای برای آن روزش بود.



ساعت یک بعدازظهر، سوزی پس از خداحافظی گرم و صمیمانه با خانم بنکس، درحالی‌که فهرست خرید روز بعد در دستش بود، سوار اتومبیلش شد و از ورودی پارکینگ منزل بنکس دنده عقب گرفت و به راه افتاد. لحظه‌ای درنگ کرد. احتمال یک در میلیون هم وجود نداشت که ناتالی رینز را دو بار در یک روز ببیند، درضمن خسته هم بود. اما عادت همیشگی‌اش بر این دودلی پیروز شد و به سمت چپ پیچید و به آرامی از مقابل خانه‌ی همسایه عبور کرد. سپس ناگهان پایش را روی ترمز فشار داد و اتومبیل را متوقف کرد. در پارکینگ منزل خانم رینز و همچنین در سمت راننده‌ی اتومبیل او باز بود، درست مانند همان روز صبح. ناتالی هرگز در پارکینگ را باز نمی‌گذاشت و یقیناً از آن نوع افرادی نبود که تمام روز در اتومبیل را باز بگذارد.

سوزی با خود گفت: شاید بهتر است سرم به کار خودم باشد و فضولی نکنم، اما نمی‌توانم.

به سمت ورودی پارکینگ پیچید، اتومبیل را متوقف کرد و از آن پیاده شد. از سر شک و تردید داخل پارکینگ شد. از آنجا که پارکینگ کوچک بود، سوزی مجبور شد در اتومبیل خانم رینز را ببندد تا به در آشپزخانه برسد. حالا دیگر مطمئن بود که اتفاقی افتاده است.

نگاهی سطحی به داخل اتومبیل انداخت و متوجه کتابی جیبی روی صندلی کنار راننده و چمدانی در کف عقب اتومبیل شد. او ضربه‌ای به در آشپزخانه زد اما جوابی نشنید. لحظه‌ای منتظر ماند. دلش راضی نمی‌شد آنجا را ترک کند. دستگیره‌ی در را چرخاند. در قفل نبود. با وجود نگرانی از این بابت که مبادا به دلیل ورود غیرقانونی به ملک شخصی دیگر دستگیر شود، چیزی او را به باز کردن در و داخل شدن به آشپزخانه تشویق کرد. سپس جیب کشید.

ناتالی رینز کف آشپزخانه افتاده بود و ژاکت سفید بافتنی‌اش غرق در خون بود. چشمانش بسته بود اما ناله‌ای آرام و سوزناک از میان لبانش شنیده می‌شد.

سوزی کنار او زانو زد، تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ی اورژانس را گرفت. فریاد زنان به تلفنچی گفت: «خیابان والنات، کلاستر، شماره‌ی هشتاد. منزل ناتالی رینز. گمان می‌کنم گلوله خورده. عجله کنید، دارد می‌میرد.»

او تلفن را به زمین انداخت و درحالی که سر ناتالی را نوازش می‌کرد، گفت: «خانم رینز، حالتان خوب می‌شود. الآن آمبولانس می‌رسد، چیزی نمانده که برسد، قول می‌دهم.»

دیگر صدایی از دهان ناتالی بیرون نیامد. لحظه‌ای بعد قلبش از

حرکت بازایستاد. آخرین فکر در سرش جمله‌ای بود که بلاش دوبوآ در پایان نمایش بر زبان آورده بود: «من همیشه به لطف و محبت غریبه‌ها تکیه کرده‌ام.»

دیشب خواب مارک^۱ را دیده بود. یکی از آن خواب‌های گنگ و ناخوشایندی که در آن صدای مارک را درحالی که در خانه‌ای پر از سوراخ سنبه و تاریک به دنبالش می‌گشت، می‌شنید. امیلی کلی والاس^۲ با ذهنی سنگین و پرفشار که معمولاً پس از این‌گونه خواب‌ها به سراغش می‌آمد و با آن آشنا بود، از خواب بیدار شد اما مصمم بود که اجازه ندهد امروز این مسأله او را تحت تأثیر قرار دهد.

نگاهی به بس^۳ انداخت، سگ چهار کیلویی‌اش که برادرش جک^۴ آن را به عنوان هدیه‌ی کریسمس به او داده بود. بس روی بالش کنار او، در خواب عمیقی فرو رفته بود و دیدن آن سگ آرامشی آنی به او بخشید. امیلی از تخت پایین آمد و رویدوشامبر گرمی را که در آن اتاق خواب سرد همواره دم دستش بود، برداشت. بس را که از سر اکراه از خواب بیدار شده بود، بغل گرفت و از پله‌های خانه‌اش واقع در گلن راک^۵ نیوجرسی پایین رفت. او بیشتر این سی‌ودو سال عمرش را در این خانه زندگی کرده بود.

1. Mark

2. Emily Kelly Wallace

3. Bess

4. Jack

5. Glen Rock

سه سال پیش، پس از آنکه مارک به علت انفجار بمب در کنار خیابانی در عراق جانش را از دست داده بود، امیلی دیگر تمایلی به زندگی در آپارتمانشان نداشت. حدود یک سال بعد، پس از بهبود امیلی از عمل جراحی، پدرش‌شان کلی^۱ این خانه‌ی ساده‌ی سبک انگلیسی را به او بخشیده بود.

شان پس از سال‌هایی همسری دوباره ازدواج کرده و به فلوریدا^۲ رفته بود. او به دخترش گفته بود: «امی^۳، این کار منطقی است. این خانه وامی ندارد و مالیاتش هم خیلی زیاد نیست. در ضمن بیشتر همسایه‌ها را هم می‌شناسی. یک امتحانی بکن. اگر بعدها خواستی کار دیگری انجام بدهی، آن را بفروش و پیش‌پرداخت خرید جایی دیگر را هم خواهی داشت.»

امیلی در حالی که بس را در بغل گرفته بود و به سرعت وارد آشپزخانه می‌شد، فکر کرد: حق با پدرم بود. من عاشق زندگی در اینجا هستم. دستگاه قهوه‌ساز او که روی ساعت هفت صبح تنظیم شده بود، به صدا درآمد و اعلام کرد که قهوه برای نوشیدن آماده است. صبحانه‌ی او شامل یک لیوان آب پرتقال، دو تکه کیک مافین انگلیسی برشته و دو فنجان قهوه بود. امیلی دومین فنجان قهوه‌اش را در دست گرفت و سریع به طبقه‌ی بالا رفت تا به حمام برود و لباس بپوشد.

بلوز یقه اسکی قرمز روشن جدیدش به کت و شلوار زغالی رنگی سال گذشته‌اش شادی و روح می‌بخشید. با خودش گفت: این لباس برای رفتن به دادگاه مناسب است. در ضمن پادزهری هست برای هوای ابری این صبح ماه مارس. و خوابی که در مورد مارک دیدم.

1. Sean Kelly

2. Florida

3. Emi مخفف اسم امیلی

لحظه‌ای در مورد اینکه آیا موهای صاف قهوه‌ای رنگش را باز روی شانه‌هایش بریزد یا نه، تأمل کرد. اما بعد تصمیم گرفت آنها را در پشت سرش جمع کند. بعد هم سریع کمی ریمبل به مژه‌هایش زد و دور لبش خط لب کشید. درحالی‌که گوشواره‌های کوچک نقره‌ای‌اش را به گوشش می‌آویخت، فکر کرد که مدت‌ها است از رژگونه استفاده نکرده است. در دوران بیماری‌اش هرگز بدون رژگونه از خانه خارج نمی‌شد.

امیلی دوباره به طبقه‌ی پایین آمد، بس را به حیاط پشت خانه برد و پس از آنکه آن را مهربانانه به خودش فشرد، حیوان را در قفسش گذاشت. بیست دقیقه بعد، او وارد پارکینگ دادگستری برگن کانتی^۱ شد. با اینکه تازه ساعت هشت و ربع بود، طبق معمول تقریباً نیمی از پارکینگ پر بود. شش سالی می‌شد که امیلی به عنوان دستیار دادستان مشغول به کار بود. وقتی از اتومبیلش پیاده شد و از محوطه‌ی آسفالت عبور می‌کرد تا وارد ساختمان دادگستری شود، هرگز تا بدین اندازه احساس آرامش و راحتی نکرده بود. با آن اندام باریک و کشیده‌اش، همین‌طور که به سرعت از کنار اتومبیل‌های تازه از راه رسیده می‌گذشت، غافل از این بود که چشمان پر از تحسین چه کسانی او را می‌نگرد. تصمیم هیأت منصفه ذهنش را مشغول کرده بود.

طی روزهای گذشته، هیأت منصفه در خصوص پرونده‌ی قتل ناتالی رینز، بازیگر برادوی^۲ که نزدیک به دو سال پیش در خانه‌اش به ضرب گلوله به قتل رسیده بود، در جلسات دادرسی شهادت افراد گوناگونی را شنیده بود. گرگ آلدريج^۳، همسر ناتالی که با یکدیگر متارکه کرده بودند، همواره یکی از مظنونان این قتل به شمار می‌رفت و تنها سه هفته پیش با

1. Bergen County

2. Broadway

3. Gregg Aldrich

مطرح شدن موضوع شریک جرم احتمالی به‌طور رسمی دستگیر شده بود. قرار بود هیأت منصفه در عرض مدتی کوتاه علیه او کیفرخواست صادر کند.

امیلی وارد ساختمان دادگستری شد و از سرسرای که سقف بلندی داشت، گذشت. سپس درحالی که برای رفتن به طبقه‌ی دوم از پله‌ها بالا می‌رفت و در مورد آسانسور آنجا زیر لب غر می‌زد، قاطعانه به خود گفت: کار خودش است. برای به‌دست گرفتن این پرونده حاضرم جانم را بدهم.

در بخش دادستانی واقع در قسمت غربی ساختمان دادگستری، چهل دادیار، هفتاد بازپرس تحقیق و بیست منشی مشغول به کار بودند. ناتالی با یک دست رمز در امنیتی را وارد و در را باز کرد. برای تلفنچی مرکز تلفن دستی تکان داد و پیش از رسیدن به اتاقک بدون پنجره‌ای که دفتر کارش بود، کتش را از تن درآورد. لوازم دفتر او شامل جالباسی، دو قفسه‌ی فلزی خاکستری رنگ برای پرونده‌ها، دو صندلی از دو نوع متفاوت برای نشستن شهرد در هنگام مصاحبه، میز تحریری پنجاه ساله و صندلی چرخان خودش بود. گلدان‌های گیاه بر روی قفسه‌ی فلزی و در گوشه‌ی میز تحریرش به قول خود او نمادی برای زیاد کردن فضای سبز امریکا و شادی بخشیدن به محیط بود.

امیلی کتش را روی جالباسی بی‌ثبات پرتاب کرد، روی صندلی‌اش نشست و پرونده‌ای را که شب گذشته آن را مطالعه می‌کرد، روی میز گذاشت. پرونده‌ی خانوادگی لوپز^۱ که در آن تشدید مشاجره‌ای خانوادگی منجر به قتل شده بود و در نتیجه‌ی آن، حالا دو کودک بی‌مادر شده بودند و پدرشان در بازداشتگاه بخش محبوس بود. امیلی درحالی که پرونده را

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۹

باز می‌کرد، اندیشید: وظیفه‌ی من انداختن او به زندان هست. قرار بود محاکمه‌ی او هفته‌ی دیگر آغاز شود.

ساعت یازده و ربع بود که زنگ تلفن او به صدا درآمد. دادستان تد وسلی^۱ بود. پرسید: «امیلی، می‌توانم چند دقیقه تو را ببینم؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، گوشی را گذاشت.



ادوارد تد اسکات وسلی^۲ پنجاه ساله، دادستان برگن کانتی و از هر لحاظ مردی جذاب و خوش‌قیافه بود. با صد و هشتاد و دو سانتی‌متر قد، حالت بدنی بی‌عیب و نقصی داشت که نه تنها او را بلند قامت‌تر نشان می‌داد، بلکه نوعی اقتدار و شکوه و ابهت نیز به او می‌بخشید که به قول یکی از گزارش‌گران برای افراد خوب آرامش‌بخش بود، و آزاردهنده برای هرکس که به هر دلیلی شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. چشمان آبی تیره‌ی او و موهای پریشتم قهوه‌ای رنگش که اکنون تارهای سفیدی هم در آن به چشم می‌خورد، تکمیل‌کننده‌ی تصویری از رهبری بال‌بخت و باوقار بود. امیلی پس از ضربه زدن به در نیمه باز دفتر دادستان، داخل شد و در کمال تعجب دید که رئیسش با دقت تمام او را برانداز می‌کند.

سرانجام وسلی با لحنی خشک گفت: «سلام، امیلی. خوشگل شدی. حالت که خوب است؟»

این سؤالی معمولی نبود. امیلی تلاش کرد راحت و حتی از سر بی‌اعتنایی پاسخ بدهد. اگرچه در این اندیشه بود که اصلاً چرا تد از او چنین سؤالی کرده بود، گفت: «هرگز به این خوبی نبوده‌ام.» «مهم است که حالت خوب باشد. هیأت منصفه علیه گِرِگ آلدریچ کیفر خواست صادر کرده.»

«راست می‌گویید؟»

امیلی ترشح آدرنالین را در بدنش احساس کرد. با اینکه نسبت به وقوع صدور کیفرخواست یقین داشت، این را هم می‌دانست که این پرونده اساساً بر پایه‌ی مدارک غیرمستقیم است و یقیناً کار شاقی در دادگاه نخواهد بود.

او گفت: «اینکه می‌بینم این مرد عوضی اسمش در ستون شایعات همه‌ی روزنامه‌ها هست و بحث داغ روز شده و برای خودش آزاد می‌گردد درحالی‌که می‌دانم همسرش را نجات نداد و گذاشت از خونریزی بمیرد، دیوانه‌ام می‌کند. ناتالی رینز بازیگر بزرگی بود. خدایا، وقتی روی صحنه می‌آمد همه را افسون می‌کرد.»

وسلی بالحنی خونسر دگفت: «اجازه نده زندگی اجتماعی آلد ریچ تو را به جنون بکشانند. برای همیشه او را کنار بگذار. این پرونده مال تو است.»

این همان چیزی بود که امیلی امید شنیدنش را داشت، گرچه مدتی طول کشید تا آن را هضم کند. این از آن نوع محاکمه‌هایی بود که دادستانی مانند تد و سلی برای خودش نگه می‌داشت. مطمئناً عنوان همه‌ی روزنامه‌ها می‌شد، و تد و سلی عاشق عنوان روزنامه‌ها بود.

او به حیرت امیلی لبخندی زد و گفت: «امیلی، بین خودمان باشد، من گوش به زنگ شغل سطح بالایی هستم که قرار است در پاییز با مدیریت جدید به من پیشنهاد شود. من به آن شغل علاقه‌مندم و نانسی^۱ هم خیلی دوست دارد که در واشنگتن زندگی کند. همان‌طور که می‌دانی، او بزرگ شده‌ی واشنگتن است. دلم نمی‌خواهد وقتی وضعیت کاری‌ام جفت و جور شد، درگیر این محاکمه باشم. بنابراین پرونده‌ی آلد ریچ مال تو

است.

پرونده‌ی آلد ریچ مال او بود. فقط مال او. این یکی از آن پرونده‌هایی بود که امیلی باورش داشت و به دست گرفتن آن به او احساس رضایت می‌داد. او دو سال پیش قبل از آنکه به‌طور موقت از کار کناره‌گیری کند، همواره منتظر آن بود.

امیلی دوباره به دفتر کارش بازگشت و در فکر بود که به پدرش زنگ بزند، اما تغییر عقیده داد چرا که پیش‌بینی می‌کرد پدرش به او توصیه خواهد کرد که خود را زیاد خسته‌ی کار نکند. برادرش جک که طراح کامپیوتر بود و در سیلیکون ولی^۱ کار می‌کرد نیز دقیقاً همین توصیه را به او می‌کرد. احتمالاً جک در مسیر رفتن به سر کار خود بود، زیرا اکنون در کالیفرنیا ساعت هشت و نیم بود.

مارک، مارک، می‌دانم که به من افتخار خواهی کرد...

امیلی لحظه‌ای چشمانش را بست، موجی از اشتیاق و آرزویی ناب وجودش را فرا گرفت، سپس سرش را تکانی داد و پرونده‌ی لوپز را به دست گرفت. یک بار دیگر خط به خط آن را مطالعه کرد. زن و شوهری بیست و چهار ساله، صاحب دو فرزند، که از هم متارکه کرده بودند. شوهر برگشته و تقاضای آشتی و بازگشت مجدد به زندگی مشترک را کرده بود. زن با فریاد و عصبانیت از آپارتمان خارج شده و سعی کرده بود در راه‌پله‌های سنگ مرمر رنگ و رو رفته‌ی ساختمان قدیمی از کنار شوهر بگذرد. شوهر ادعا می‌کرد که او خودش از پله‌ها سقوط کرده است. پرستار بچه که به دنبال آنها به راه افتاده بود، قسم می‌خورد که شوهر، زن را هل داده است. امیلی درحالی که تصاویر راه‌پله را مطالعه می‌کرد، فکر کرد که زاویه‌ی دید پرستار کور بوده است.

زنگ تلفن به صدا درآمد. جو لاینز^۱ وکیل تسخیری پرونده‌ی لوپز بود. او گفت: «امیلی، می‌خواهم به دفترت بیایم و در مورد پرونده‌ی لوپز با تو صحبت کنم. تو اشتباه متوجه شده‌ای. او همسرش را هل نداده. خودش پایش لغزیده و پرت شده. این یک پیشامد بوده است.»

امیلی پاسخ داد: «اما پرستار بچه چیز دیگری می‌گوید. اما بیا صحبت کنیم. ساعت سه خوب است.»

امیلی گوشی را گذاشت و به عکس گریان متهم در محضر دادگاه که ضمیمه‌ی پرونده بود، نگاهی انداخت. احساسی ناخوشایند از تردید آزارش می‌داد. پیش خود اعتراف کرد که در مورد این پرونده شک دارد. شاید به‌راستی همسر آن مرد خودش از پله‌ها پرت شده بود. شاید واقعاً یک تصادف بود.

امیلی آهی کشید و با خود گفت: قبلاً خیلی محکم و سرسخت بودم. دارم کم‌کم باور می‌کنم که شاید بهتر بود وکیل مدافع می‌شدم.

صبح زود همان روز، زاکاری لنینگ^۱ از لای پره‌های خم‌شده‌ی پرده کرکره‌ی قدیمی آشپزخانه‌ی منزلش، امیلی را در حال صرف سریع صبحانه در آشپزخانه‌اش تماشا کرده بود. یک روز که خدمتکار امیلی فراموش کرده بود در را قفل کند، زاک وارد منزل او شده و به‌طور پنهانی میکروفونی را به قفسه‌ی بالای یخچال نصب کرده بود. امروز حرف‌های پراکنده‌ای را که امیلی به سگش می‌زد درحالی‌که آن را در بغل نشانده بود و صبحانه می‌خورد، شنیده بود.

زاک در انباری واقع در خیابان چهل‌وششم که محل کارش بود جعبه‌ها را روی هم می‌گذاشت و شاد و سرحال درباره‌ی حرف‌های امیلی به سگش می‌اندیشید و مجسم می‌کرد که امیلی آن حرف‌ها را به او می‌زند. محل کارش تا خانه‌ای که او آن را پس از ترک آیووا^۲ و آمدن به نیوجرسی با نامی جعلی اجاره کرده بود، تنها بیست دقیقه با اتومبیل فاصله داشت. ساعت کار او بین هشت‌ونیم صبح تا پنج‌ونیم بعدازظهر بود که جهت برآوردن خواسته‌هایش، زمان ایده‌آلی بود. او می‌توانست صبح زود امیلی را ببیند و سپس به سرکار برود و هنگام غروب، وقتی امیلی به خانه برمی‌گشت و مشغول آماده کردن شام می‌شد، زاک می‌توانست

1. Zachary Lanning

2. Iowa

دوباره او را ببیند. گاهی امیلی مهمان داشت و زاک از این بابت عصبانی می‌شد، چرا که امیلی را متعلق به خودش می‌دانست.

زاک در مورد یک مسأله مطمئن بود؛ اینکه هیچ مرد خاصی در زندگی امیلی وجود ندارد. او می‌دانست که امیلی بیوه است. هنگامی که برحسب نصادف یکدیگر را بیرون خانه می‌دیدند، امیلی رفتاری خوب و مؤدبانه با او داشت، اما همواره فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. زاک به امیلی گفته بود که در صورت داشتن هرگونه کار تعمیراتی در منزل، همواره در خدمتگزاری به او آماده است. اما از همان ابتدا می‌دانست که امیلی هرگز به او رجوع نخواهد کرد. امیلی نیز مانند زنان دیگری که زاک در طول زندگی‌اش شناخته بود، از سر بی‌اعتنایی و تنها با نگاهی گذرا از کنار او می‌گذشت. امیلی نمی‌فهمید که زاک مراقبش است و از او محافظت می‌کند. نمی‌فهمید که سرنوشت می‌خواهد آنها با هم باشند. اما قضیه به این شکل باقی نمی‌ماند و در آینده شکلی دیگر به خود می‌گرفت.

زاک با چهل و هفت هشت سال سن، اندامی لاغر، قدی متوسط و موهای کم‌پشت و حنایی‌رنگ، از آن نوع افراد معمولی بود که بیشتر مردم هرگز به یاد نمی‌آوردند که قبلاً او را ملاقات کرده‌اند.

یقیناً بیشتر مردم هرگز تصور هم نمی‌کردند که او یک سال‌ونیم پیش در آیووا همسرش را به همراه فرزندان و مادر همسرش بی‌رحمانه به قتل رسانده و پس از آن در سرتاسر کشور تحت تعقیب پلیس باشد.

ریچارد مور^۱ کنار موکلش در اتومبیل نشسته بود و راننده سعی می‌کرد از پارکینگ دادگستری برگزگن کانتی و از میان انبوهی از خبرنگاران که هنوز آنها را مورد هجوم پرسش‌های خود قرار می‌دادند و دوربین‌هایشان بر روی آنها متمرکز بود، فرار کند. در این حال ریچارد مور بدون نگاه کردن به موکلش خطاب به او گفت: «گیرگ، من این مطلب را قبلاً هم به تو گفته‌ام و تا شش ماه آینده هم همچنان خواهم گفت، چرا که باید آن را بشنوی. این پرونده به دلیل شهادت آدمی دروغگو که شغلش در طول زندگی جرم و جنایت بوده معلق مانده. واقعاً مایه‌ی تأسف است.»

فردای آن روزی بود که هیأت منصفه کیفر خواست صادر کرده بود. از دفتر دادستانی به مور خبر داده بودند و قرار شده بود که آلدریچ امروز صبح خود را تسلیم کند.

آنها تازه از سالن دادگاه قاضی کالوین استیونز^۲ بیرون آمدند. او کسی بود که بر علیه گیرگ به اتهام قتل کیفر خواست صادر کرده و او را به دادگاه فراخوانده بود. او همچنین قرار وثیقه‌ی یک میلیون دلاری برای او صادر کرده بود که سریعاً به او ابلاغ شده بود.

گیرگ آلدریچ با لحنی یکنواخت و کسل‌کننده پرسید: «پس چرا هیأت

منصفه بر علیه من کیفرخواست صادر کرد؟»

«مثلی میان وکلا رایج است که می‌گویند دادستان اگر دلش بخواهد می‌تواند علیه ساندویچ سوسیس هم کیفرخواست صادر کند. صدور کیفرخواست کار بسیار راحتی است، به‌ویژه در پرونده‌های جنجالی. صدور کیفرخواست تنها به این معناست که دادستان بر پایه‌ی ادله‌ی موجود اجازه دارد پرونده را پیش ببرد. رسانه‌ها موضوع این پرونده را عنوان اصلی خود قرار داده‌اند. ناتالی ستاره بود و ذکر هر نامی از او می‌تواند به فروش بیشتر جراید منجر شود. و حالا این جیمی ایستن^۱ دزد و کلاهبردار با سابقه در حین سرقت دستگیر شده و ادعا می‌کند که تو به او پول داده‌ای تا همسرت را بکشد. همین‌که محاکمه برگزار شود و تو تبرئه شوی، مردم سریعاً نسبت به این پرونده بی‌اعتنا می‌شوند.»

آلد ریچ با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «همان‌طور که پس از تبرئه‌ی او. جی^۲. از اتهام قتل همسرش به آن پرونده بی‌علاقه شدند؟ ریچارد، تو خودت خوب می‌دانی و من هم می‌دانم که حتی اگر هیأت منصفه مرا بی‌گناه تشخیص بدهد، که البته تو در مورد چنین نتیجه‌ای بسیار خوش‌بین‌تر از من هستی، پرونده‌ی من هرگز بسته نخواهد شد، مگر آنکه قاتل ناتالی در اتاق دادستان را بزند و به جرم خودش اعتراف کند. در این فاصله، من به قید وثیقه آزادم و گذرنامه‌ام را تحویل داده‌ام، و این بدین معناست که نمی‌توانم از کشور خارج شوم، که با توجه به شغلی که من دارم، به هیچ‌وجه شرایط ایده‌آلی نیست. البته ناگفته نماند من دختری

۱. Jimmy Easton

۲. اورنتال جیمز سمپسون، فوتبالیست سابق و بازیگر آمریکایی که در سال ۱۹۹۵ به جرم کشتن همسرش و دوست او تحت پیگرد قانونی قرار گرفت و پس از ماه‌ها محاکمه، تبرئه شد. و

چهارده ساله دارم که قرار است اسم پدرش تا مدت زمان نامعلومی عنوان اول روزنامه‌ها و تلویزیون و اینترنت بشود.^۱

ریچارد مور از دادن اطمینان خاطر دوباره به او خودداری کرد. گرگ آلدریچ مرد باهوش و واقع‌بینی بود و از آن نوع موکل‌هایی نبود که حرف‌های او را بپذیرد. از یک طرف، مور می‌دانست که این پرونده مشکلات بزرگی دارد و به شاهی بستگی پیدا کرده که طی بازجویی می‌تواند او را به صلابه بکشد. از طرفی دیگر هم حق با آلدریچ بود که می‌گفت حالا که او رسماً متهم به قتل همسرش است که با هم متارکه کرده بودند، دیگر اهمیتی ندارد حکم دادگاه چه خواهد بود چون او در اذهان عمومی همواره مظنون به قتل همسرش است.

اما مور با چهره‌ای درهم کشیده اندیشید: ترجیح می‌دهم او با چنین شرایط سختی دست و پنجه نرم کند تا اینکه بخواهد بعد از محکومیت تمام عمرش را در زندان بگذراند.

آیا او واقعاً قاتل بود؟ سألای در میان بود که گرگ آلدریچ به مور نمی‌گفت. مور از این بابت مطمئن بود. او هرگز انتظار نداشت چیزی شبیه به اعتراف از گرگ بشنود، اما با گذشت تنها یک روز از صدور کیفرخواست بر علیه او، مور در این فکر بود مبدا اطلاعاتی را که آلدریچ از او مخفی نگه می‌دارد، در دادگاه برایش مشکل ساز شود.

مور از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. یکی از روزهای غم‌انگیز ماه مارس بود و با حال و هوای داخل اتومبیل هماهنگی کامل داشت. بن اسمیت^۱، کارآگاه خصوصی و گهگاهی هم راننده، که مدت بیست و پنج سال برای مور کار کرده بود، پشت فرمان بود. مور از اندکی چرخش سر بن فهمید که وی همه‌ی حرف‌های او و آلدریچ را شنیده

است. گوش‌های تیزپن مزیتی در حیطه‌ی شغلی‌اش بود و مور غالباً پس از گفتگو با موکلانش در اتومبیل، از او به‌عنوان مشاور استفاده می‌کرد.

چهل دقیقه سکوت حکمفرما شد. سپس مقابل آپارتمان گیرگ آلدریج واقع در خیابان پارک^۱ در منهن تنوقف کردند. آلدریج درحالی‌که در اتومبیل را باز می‌کرد، گفت: «دیگر تمام شد، دست‌کم فعلاً. ریچارد، لطف کردی که مرا بردی و برگرداندی. همان‌طور که قبلاً گفتم، می‌توانستیم جایی با هم قرار بگذاریم تا زحمت مسیر رفت و برگشت روی پل را به خاطر من نکشی.»

مور با لحنی خونسرد پاسخ داد: «هیچ زحمتی نبود. درضمن، من بقیه‌ی روز را در دفترم در نیویورک خواهم بود.» برای دست دادن با گیرگ دستش را به سمت او دراز کرد و ادامه داد: «گیرگ، حرفی را که زدم فراموش نکن.»

آلدریج با صدایی عاری از احساس گفت: «در ذهنم حک شده.» دربان ساختمان سریع از آن سمت پیاده‌رو آمد تا در اتومبیل را برای او باز کند. گیرگ درحالی‌که زیر لب از او تشکر می‌کرد، در چشمانش نگاه کرد و نوعی هیجان پنهانی را دید که می‌دانست معمولاً در چشمان کسانی دیده می‌شود که تماشاگران نزدیک یک داستان جنایی مهیج هستند.

آلدریج به تلخی فکر کرد: امیدوارم لذت ببری.

او برای رفتن به آپارتمانش در طبقه‌ی پانزدهم سوار آسانسور شد و از خود پرسید چطور ممکن است چنین اتفاقاتی افتاده باشد؟! چرا او به دنبال ناتالی به کیپ کاد رفته بود؟ آیا حقیقتاً آن روز صبح با اتومبیل به سمت نیوجرسی حرکت کرده بود؟ می‌دانست که آن روز بسیار آشفته، خسته و عصبانی بود و طبق عادت همیشگی برای ورزش و دویدن به

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۲۹

سنترال پارک رفته بود و بعد از پی بردن به این مطلب که نزدیک به دو ساعت ونیم دویده، شگفت‌زده شده بود.

آیا واقعاً این مدت را دویده بود؟

حالا عدم اطمینان از بابت این مسأله، او را به وحشت می‌انداخت.

امیلی پیش خودش اعتراف کرد که دست به دست هم دادن مرگ مارک و بیماری ناگهانی خودش، او را از پای درآورده بود. علاوه بر آن، ازدواج پدرش و تصمیمش برای نقل مکان دائمی به فلوریدا، و نیز رفتن برادرش جک به کالیفرنیا به دلیل شغل خوبی که به او پیشنهاد شده بود، همه‌ی این ضربه‌های احساسی و عاطفی، او را گیج و سردرگم کرده بود. امیلی می‌دانست که در برابر نگرانی پدر و برادرش برای تنها گذاشتن او در این شرایط بحرانی در زندگی‌اش، به‌خوبی حفظ ظاهر کرده است. همچنین می‌دانست واکذار کردن خانه از جانب پدرش به او و رضایت قلبی جک در این مورد، برای راحتی وجدان خودشان بوده است. امیلی فکر کرد: نمی‌خواهم بگویم که آنها باید احساس تقصیر و گناه کنند.

دوازده سال از مرگ مادرش می‌گذشت. پدرش و جون^۱ پنج سال بود که با یکدیگر بودند. هر دوی آنها نزدیک به هفتاد سال داشتند. آنها عاشق قایق‌سواری بودند و حق داشتند در تمام طول سال از این کار لذت ببرند. جک هم یقیناً نمی‌توانست از آن شغل صرف‌نظر کند. او همسرش هلن^۲ را داشت، و دو فرزند کوچک که می‌بایست به فکر آنها می‌بود.

با همه‌ی این حرف‌ها، امیلی می‌دانست که اگر می‌توانست پدر، برادر و خانواده‌اش را به‌طور مرتب ببیند، با قضیه‌ی مرگ مارک راحت‌تر کنار می‌آمد و تا این حد به او سخت نمی‌گذشت. برگشتن او و زندگی در خانه‌ی دوران کودکی‌اش، یقیناً خوشایند و تصمیم‌درستی بود؛ به‌نوعی احساس بازگشت به رحم مادر را برای او داشت و این حس برایش التیام‌بخش بود. از طرف دیگر، همسایه‌های دوران بچگی‌اش که هنوز در آنجا ساکن بودند، همسن و سال والدینش بودند. آنهایی که خانه‌شان را فروخته بودند، جای خود را به خانواده‌هایی با فرزندان کوچک داده بودند، به استثنای مرد کوچک‌اندام بی‌سروصدایی که خانه‌ی کناری او را اجاره کرده و یک بار با حالتی خجالت‌زده به او گفته بود که اگر در خانه نیاز به کار تعمیراتی داشته باشد، در خدمتش است.

میل و خواسته‌ی اولیه‌ی امیلی این بود که رک و بی‌پرده به او پاسخ بدهد. آخرین چیزی که امیلی می‌خواست و نیاز داشت این بود که همسایه‌ای نزدیک به او، به اسم کمک و همیاری، سعی در دریند کردن او و شروع ارتباطی را داشته باشد. اما با گذشت ماه‌ها، امیلی به‌ندرت زاک لنینگ را می‌دید، مگر برحسب تصادف و هنگام ورود و خروج همزمان از خانه. در نتیجه، این حساسیت و حالت تدافعی امیلی به مرور از بین رفت. در هفته‌های اول پس از آنکه محاکمه‌ی آلد ریچ به او واگذار شد، ساعت‌های درازی را صرف مرور و مطالعه‌ی پرونده می‌کرد. ساعت پنج بعدازظهر مجبور می‌شد سریعاً دفترش را ترک کند و برای غذا دادن به پس، فوری به سمت خانه بشتابد و سپس دوباره به دفتر برگردد و تا ساعت نه و ده شب آنجا بماند.

او از مسئولیت و کار سنگینی که شغلش بر دوشش می‌گذاشت، راضی بود. به این ترتیب زمان کمتری برای اندیشیدن به غم و غصه‌هایش

را داشت. هرچه شناخت بیشتری در مورد ناتالی پیدا می‌کرد، شباهت و نزدیکی بیشتری میان او و خودش احساس می‌کرد. هر دوی آنها به خانه‌ی دوران کودکی‌شان بازگشته بودند، ناتالی به دلیل ازدواج نافرجامش و خود او به دلیل قلب شکسته‌اش. امیلی اطلاعات فراوانی در مورد زندگی و شغل ناتالی از طریق اینترنت دریافت کرده بود. همیشه فکر می‌کرد موهای ناتالی خداداد بلوند است، اما با اطلاعاتی که در مورد گذشته‌ی او به دست آورده بود، متوجه شده بود که او در اوایل بیست سالگی رنگ موی خود را از قهوه‌ای به بلوند تغییر داده بود. با دیدن عکس‌های ناتالی پیش از تغییر رنگ موهایش، از شباهت ظاهری موجود میان او و خودش بسیار شگفت‌زده شده بود. این حقیقت که پدر بزرگ و مادر بزرگ ناتالی اهل همان شهری از ایرلند بودند که پدر بزرگ و مادر بزرگ خودش نیز در آنجا به دنیا آمده بودند، او را به این فکر واداشت که شاید اگر چهار یا پنج نسل به عقب برگردند، آن دو به قول ایرلندی‌ها عموزاده یا خویشاوند دور یکدیگر باشند.

گرچه فرایند آماده‌سازی پرونده‌ای جدید برای امیلی خوشایند بود و او حقیقتاً با ساعات کاری زیاد مشکلی نداشت، خیلی زود متوجه شد که این رفت و آمدهای مکرر از محل کار به خانه برای رسیدگی به پس، بسیار وقت‌گیر است. همچنین از اینکه پس را در طول روز تنها می‌گذاشت و شب‌ها هم دیروقت به خانه برمی‌گشت، احساس گناه می‌کرد.

البته غیر از خود او، کسی دیگر نیز متوجه این مسأله شده بود. زاک لنینگ در حال آماده کردن حیاط منزلش برای گل‌کاری فصل بهار بود. یک روز اوایل غروب که امیلی به حیاط آمد تا پس را به داخل خانه برگرداند، زاک منتظرش ایستاده بود. نگاهش را آرام به سمت امیلی برگرداند و گفت: «خانم والاس، من به‌طور تصادفی متوجه شده‌ام که شما به خاطر

سگ‌تان با عجله به خانه می‌آید و دوباره می‌روید. من در مورد آن پرونده‌ی بزرگی که شما درگیرش هستید در روزنامه‌ها خوانده‌ام و می‌دانم کار سنگینی است. منظورم از همه‌ی این حرف‌ها این است که من عاشق سگ هستم، اما صاحبخانه‌ام به سگ حساسیت دارد و اجازه نمی‌دهد در این خانه سگ نگه دارم. اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، من واقعاً لذت می‌برم از اینکه عصرها که به خانه برمی‌گردم، سگ شما پیش من باشد. شنیدم که شما آن را پس صدا می‌زنید. اگر خانه‌ی شما درست شبیه خانه‌ی من باشد، حتماً ایوان پشتی شما هم محصور و گرم است. بنابراین اگر مایل باشید می‌توانید قفسش را آنجا بگذارید و فقط کلید ایوان را به من بدهید تا بتوانم پس را از قفس بیرون بیاورم، به او غذا بدهم و بعد هم برای یک پیاده‌روی طولانی دلپذیر او را با خود بیرون ببرم. حیاط پشتی من محصور است و پس می‌تواند وقتی من مشغول کار در حیاط هستم، آنجا برای خودش کمی بازی کند. بعد هم آن را در قفسش می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم و می‌روم. به این ترتیب دیگر لازم نیست نگران آن باشید. مطمئنم من و پس دوستان خوبی برای هم می‌شویم.»

«این واقعاً لطف تو را می‌رساند، زاک. اجازه بده کمی در مورد این مسأله فکر کنم. الآن واقعاً عجله دارم. یکی دو روز دیگر با تو تماس می‌گیرم. شماره‌ی تلفنت در دفتر راهنمای تلفن ثبت شده؟»

زاک پاسخ داد: «من فقط تلفن همراه دارم. اجازه بدهید همین الآن شماره‌ام را برای تان بنویسم.»

درحالی‌که امیلی اتومبیلش را از ورودی پارکینگ بیرون می‌برد تا به دفتر کارش برگردد، زاک نمی‌توانست هیجانش را کنترل کند. همین‌که دستش به کلید ایوان منزل امیلی می‌رسید، به راحتی می‌توانست برای در

ورودی خانه‌ی او هم کلید بسازد. زاک مطمئن بود که امیلی پیشنهاد او را قبول خواهد کرد.

زاک فکر کرد: او واقعاً عاشق آن سگ پشمالوی بی‌خاصیت است. همین که پایم به داخل خانه برسد، مستقیم به سراغ اتاق خواب او و کتوهایش خواهم رفت. دلم می‌خواهد همه‌ی لباس‌هایش را لمس کنم.



آلیس میلز^۱ از فکر حضور در دادگاه به عنوان شاهد به وحشت افتاد. از دست دادن پگانه فرزندش ناتالی رینز بیشتر از آنکه برایش تلخ و ناگوار باشد، او را آشفته و سرگردان کرده بود. گرگ چطور می‌توانست چنین بلایی بر سر او آورده باشد؟ این پرسشی بود که او بارها و بارها در طول روز از خودش می‌کرد و شب‌ها آزارش می‌داد. او در رؤیاهای تکراری‌اش همواره سعی می‌کرد خودش را به ناتالی برساند. می‌خواست به او هشدار بدهد و او را از خطر برهاند چرا که می‌دانست قرار است اتفاقی هولناک برایش بیفتد.

اما پس از مدتی، این رؤیاها به کابوس تبدیل شد. آلیس درحالی‌که کورمال کورمال در تاریکی می‌دوید، احساس می‌کرد پایش به چیزی گرفته و به زمین خورده است. بوی ملایم عطر ناتالی در بینی‌اش می‌پیچید. بی‌آنکه چیزی دیده باشد، می‌دانست که پایش به بدن ناتالی گرفته است.

در آن هنگام از خواب می‌پرید و درحالی‌که به بالش چنگ می‌زد، با فریاد می‌گفت: «چطور توانست چنین بلایی بر سر او بیاورد؟»
پس از گذشت یک سال، چنین کابوس‌هایی کمتر به سراغش می‌آمد،

1. Alice Mills

اما بعد از صدور کیفرخواست علیه گِبرگ و سروصدای رسانه‌ها، کابوس‌ها دوباره زیاد شدند. به این دلیل در اواسط ماه آوریل که امیلی والاس، معاون دادستان با او تماس گرفت و از او خواست تا صبح روز بعد برای مصاحبه به دفترش بیاید، آلیس شب قبل از مصاحبه روی صندلی راحتی‌اش که غالباً هنگام تماشای تلویزیون بر روی آن چرت می‌زد، بیدار نشسته بود. امیدوار بود که اگر خوابش ببرد، خواب سبکی باشد که به کابوس منتهی نشود.

برنامه آن‌طور که او دلش می‌خواست پیش نرفت، با این تفاوت که این بار پس از پریدن از خواب، اسم ناتالی را صدا می‌زد. بقیه‌ی شب را بیدار بود و درباره‌ی دختر از دست‌رفته‌اش فکر می‌کرد. آلیس در خاطره‌ی سه هفته زود به دنیا آمدن ناتالی که مصادف با سی‌امین سالروز تولد خودش بود، سیر می‌کرد. البته از آنجا که متأسفانه آلیس تا هشت سال پس از ازدواجش بچه‌دار نمی‌شد، به دنیا آمدن ناتالی موهبتی واقعی از جانب پروردگار بود.

سپس آلیس به یاد چند هفته پیش افتاد که خواهرانش به مناسبت هفتادمین سالروز تولدش او را به اصرار برای شام بیرون بردند و بر سر میز شام برای سلامتی‌اش دعا کردند. آلیس یادش آمد که آنها از ذکر نام ناتالی می‌ترسیدند، اما او اصرار داشت که برای شادی روح ناتالی هم دعا کنند. حتی یک شوخی هم در مورد ناتالی کرده بود. به آنها گفته بود: «باور کنید ناتالی اجازه‌ی گرفتن جشن تولد چهل سالگی را هم به من نمی‌داد، چه برسد به هفتاد سالگی. یادتان که هست او همیشه می‌گفت در دنیای بازیگری، آدم باید تا ابد خودش را جوان نگه دارد.»

ساعت هفت صبح بود. آلیس درحالی‌که از روی صندلی راحتی‌اش

بلند می‌شد تا دمپایی‌اش را به پا کند، آمی کشید و با خود گفت: ناتالی تا ابد جوان خواهد بود.

آرتروز زانویش همیشه صبح‌ها بدتر می‌شد. درحالی‌که از جایش بلند می‌شد، چهره‌اش را از درد درهم کشید و به آن طرف اتاق نشیمن آپارتمان کوچکش واقع در خیابان شصت‌وپنجم رفت، پنجره را بست و کرکره را بالا کشید. مثل همیشه، دیدن رودخانه‌ی هادسون^۱ در منتهن، روح تازه‌ای به او می‌بخشید.

ناتالی عشق به آب را از مادرش به ارث برده بود. به همین دلیل بود که گهگاه حتی برای چند روز هم که شده به کیپ کاد می‌آمد.

آلیس کمر بند روبدوشامبر نرم نخ‌اش را محکم بست. او عاشق هوای آزاد بود. اما به علت سردتر شدن هوا در طول شب، اکنون اتاق نشیمن او سرد شده بود. درجه‌ی حرارت ترموستات را کمی بالا برد. به آشپزخانه و به سراغ دستگاه قهوه‌ساز رفت. آن را طوری تنظیم کرده بود تا رأس ساعت شش و پنجاه‌وپنج دقیقه روشن شود. قهوه دم کشیده بود و فنجان قهوه‌اش روی پیشخوان کنار قهوه‌ساز بود.

آلیس می‌دانست علی‌رغم بی‌اشتهایی‌اش، حداقل باید تکه‌ای نان برشته بخورد. با فنجان قهوه‌اش به ناهارخوری رفت و پشت میز روی آن صندلی که بهترین منظره‌ی رودخانه را در برابر چشمانش قرار می‌داد، نشست. در این فکر بود که دادستان از او چه سؤالاتی خواهد کرد. او علاوه بر اطلاعاتی که بیش از دو سال پیش به کارآگاهان داده بود، چه چیز دیگری می‌توانست به سخنانش اضافه کند؟ این که گِریگ میل به آشتی و سازش داشت؟ و اینکه او به دخترش اصرار کرده بود پیش شوهرش برگردد؟ اینکه او خودش عاشق گِریگ بود؟ اینکه حالا از او متنفر بود؟ و

اینکه هرگز سر در نمی‌آورد که او چگونه توانسته بود چنین بلایی بر سر دخترش بیاورد؟



آلیس تصمیم گرفت برای مصاحبه یک دست کت و شلوار مشکی با بلوز سفید بپوشد. خواهرش این لباس را به مناسبت مراسم تشییع جنازه‌ی ناتالی برای او خریده بود. طی دو سال گذشته، او کمی وزن کم کرده بود و می‌دانست که لباس به تنش گریه خواهد کرد.
از خود پرسید: چه فرقی می‌کند؟

از بعد از مردن ناتالی دیگر موهایش را رنگ نمی‌کرد و حالا آنها یکدست سفید شده بود، یا فر درشت طبیعی که او را از رفتن مکرر به آرایشگاه معاف می‌کرد. کم کردن وزن موجب شده بود چروک‌های صورتش عمیق‌تر شود، و دیگر توان و نیروی آن را نداشت که به مراقبت‌های پوستی‌اش ادامه بدهد، کاری که ناتالی همواره بر انجام آن به او اصرار می‌کرد.

قرارشان ساعت ده بود. آلیس ساعت هشت به طبقه‌ی پایین رفت. تا یک خیابان پایین‌تر از لینکن ستر پیاده رفت. از آنجا سوار مترو شد و در ایستگاه اتوبوس پورت اتوروتی^۱ پیاده شد. در طول این سفر کوتاه درباره‌ی خانه‌شان در کلاستر فکر می‌کرد. مشاور املاک به او توصیه کرده بود تا زمانی که روزنامه‌ها هر روز در مورد ناتالی مطالبی می‌نویسند، برای فروش آن اقدام نکنند. او پیشنهاد کرده بود: «کمی صبر کن. بعد کل نمای بیرونی را رنگ سفید بزن. این کار حس پاکی و طراوتی دلپذیر به خانه می‌بخشد. بعد می‌توانیم آن را برای فروش بگذاریم.»

آلیس می‌دانست که منظور مشاور املاک بی‌ادبی یا بی‌اعتنایی نسبت به مرگ ناتالی نیست. اما اینکه او می‌خواست قضیه‌ی مرگ ناتالی را به‌نوعی رفع و رجوع کند، آزارش می‌داد و وقتی موعد آگهی ویژه‌ی فروش خانه به سر رسید، آلیس دیگر آن را تمدید نکرد.

به محض رسیدن به پورت آتوروتی، طبق معمول با ازدحامی از مردم مواجه شد که شتاب‌زده وارد ساختمان یا از آن خارج می‌شدند و برای رسیدن به اتوبوس یا گرفتن تاکسی در سکوها تردد می‌کردند. این محل برای آلیس مانند همه‌ی مکان‌های دیگری که می‌رفت، یادآور خاطرات ناتالی بود. به یاد زمانی افتاد که ناتالی هنوز به مهدکودک می‌رفت و او را بعد از مدرسه برای شرکت در امتحانات ورودی آگهی‌های تلویزیونی، با عجله از این محل به محلی دیگر می‌برد. آلیس برای خریدن بلیت رفت و برگشت به هاکن ساک^۱ نیوجرسی، محله‌ای که دادگستری در آن واقع بود، در صف ایستاد و یادش آمد حتی در آن زمان هم که ناتالی کودکی بیش نبود، چگونه مردم ناخودآگاه مکث می‌کردند و به او خیره می‌شدند. هنگامی که بچه‌های دیگر موهایی بلند داشتند، ناتالی موهای کوتاه پسرانه با چتری داشت. او بچه‌ای زیبا بود و در میان بچه‌های دیگر می‌درخشید.

اما واقعیت امر بیش از این حرف‌ها بود. او مهره‌ی مار داشت. پس از این همه سال، طبیعی به نظر می‌رسید که آلیس به ترمینال ۲۱۰، جایی که اتوبوس‌های کلاستر در آنجا می‌ایستادند برود. اما در عوض با پاهایی خسته و بی‌رمق به ترمینال ۲۲۲ رفت و منتظر آمدن اتوبوس هاکن ساک شد.

یک ساعت بعد، آلیس از پله‌های دادگستری برگن کانتی بالا می‌رفت.

۴۰ / قلبم را به تو هدیه می‌کنم

کیفش را روی صفحه‌ی نمایش الکترونیکی امنیتی قرار داد و با حالتی
حاکمی از ترس، در مورد محل آسانسور برای رفتن به دفتر دادستان در
طبقه‌ی دوم سؤال کرد.



وقتی آلیس میلز یک خیابان پایین‌تر از دادگستری از اتوبوس پیاده شد، امیلی در حال مرور یادداشت‌هایش جهت مصاحبه با بیلی ترایون^۱، و جیک روزن^۲، دو کارآگاه پلیس جنایی بود که از همان ابتدا در مورد پرونده‌ی ناتالی رینز کار می‌کردند. آنها دو تن از اعضای گروه دادستانی بودند که پس از تماس با اداره‌ی پلیس کلاستر به منزل ناتالی رفته و جسد او را پیدا کرده بودند.

ترایون و روزن روی صندلی‌های مقابل میز امیلی نشسته بودند. طبق معمول، هنگامی که امیلی به آنها نگاه می‌کرد، در واکنش نسبت به این دو مرد دو احساس کاملاً متفاوتی در وجودش پدید می‌آمد که گریزی از آن نبود. جیک روزن سی ساله با صدو هشتاد سانتی متر قد، اندامی متناسب، موهای بلوند کاملاً کوتاه و رفتار و منشی هوشمندانه، مأمور تحقیقی باهوش، سختکوش و دقیق بود. امیلی چندین سال پیش که هر دو به بخش مربوط به نوجوانان منتقل شده بودند، با او کار می‌کرد و به‌خوبی با یکدیگر کنار می‌آمدند. روزن برخلاف چند تن از همکارانش، از جمله بیلی ترایون، هرگز از اینکه زنی رئیسش باشد، ناراحت نبود.

اما ترایون روحیه‌ای متفاوت داشت. امیلی و زنان دیگری که در آنجا

1. Billy tryon

2. Jake Rosen

کار می‌کردند، همواره اندک دشمنی پنهانی او را احساس می‌کردند. این حقیقت که تنها به دلیل نسبت پسرخالگی‌اش با دادستان ند و سلی هرگز پرونده و شکایتی هرچند موجه و قابل قبول بر علیه او مطرح نشده بود، موجب رنجش و ناراحتی همگان بود. او مأمور تحقیق خوبی بود، امیلی بحثی در این مورد نداشت. اما همه می‌دانستند او در روش‌هایی که گاهی برای محکوم کردن متهمان به کار می‌برد، از حد قانونی فراتر می‌رفت. در طول سال‌ها اتهامات زیادی از جانب متهمان عصبانی به تریون زده شده بود و همگی منکر شده بودند که برخلاف شهادت تحت سوگند او در دادگاه، آنان هرگز به طور شفاهی به جرم خود اقرار نکرده بودند.

امیلی می‌دانست که در مقاطع مختلف زمانی از همه‌ی کارآگاهان چنین شکایتی می‌شود، اما بی‌تردید از تریون بسیار بیشتر از دیگران شکایت شده بود. تریون همچنین اولین کارآگاهی بود که پس از دستگیری ایستن به جرم دزدی و تقاضای وی برای صحبت با یکی از اعضای دفتر دادستانی، به درخواست او پاسخ مثبت داده بود.

امیلی امیدوار بود که احساس انزجارش نسبت به تریون در حالت نگاه کردنش به او، درحالی‌که در صندلی‌اش فرو رفته بود، آشکار نباشد. او با صورت آفتاب‌خورده، موهای به‌هم‌ریخته و چشمان همیشه نیمه باز، بیشتر از پنجاه و دو ساله نشان می‌داد. او از همسرش جدا شده بود و معروف به این بود که خود را زن‌پسند تلقی می‌کند. امیلی می‌دانست در خارج از محیط کار زنانی بودند که جذب او می‌شدند. انزجار امیلی نسبت به تریون زمانی بیشتر شد که شنید او به همه گفته است امیلی والاس برای به عهده گرفتن این پرونده چندان محکم و قوی نیست. اما امیلی پس از مطالعه‌ی پرونده اقرار کرد که او و روزن در تحقیق و بررسی صحنه‌ی جرم و مصاحبه با شهود، کارشان را به نحو احسن انجام داده‌اند.

امیلی برای صرفه‌جویی در وقت، از تعارفات صرف‌نظر کرد. پوشه‌ی کاغذی روی پرونده را که روی میزش بود، باز کرد و با لحنی خشک گفت: «مادر ناتالی رینز چند لحظه‌ی دیگر اینجا خواهد بود. من گزارش‌های شما و اظهارات اولیه‌ی او را به شما در شب قتل ناتالی و همین‌طور اظهارات کتبی چند روز بعد او را مطالعه کرده‌ام.»

امیلی نگاهی به هر دوی آنها انداخت و ادامه داد: «طبق آنچه در اینجا می‌بینم، واکنش اولیه‌ی مادر ناتالی این بوده که ارتباطِ گرگ آلدریچ را با این قتل به‌طور قطع و یقین انکار کرده.»

روزن به آرامی حرف او را تأیید کرد و گفت: «همین‌طور است. خانم میلز می‌گفت که گرگ را مثل پسر خودش دوست دارد و همیشه به دخترش التماس می‌کرده که به زندگی‌اش با گرگ برگردد. به‌نظر او ناتالی بیش از حد کار می‌کرده و او دلش می‌خواست ناتالی وقت بیشتری را صرف زندگی شخصی‌اش کند.»

ترایون به طعنه گفت: «به‌طور طبیعی آدم خیال می‌کند که این خانم باید دلش بخواهد آلدریچ را بکشد، در عوض او نگران آلدریچ و دخترش است.»

روزن رو به امیلی کرد و گفت: «گمان می‌کنم خانم میلز ناامیدی و سرخوردگی آلدریچ را درک می‌کرد. دوستان ناتالی که با آنها مصاحبه کردیم، همگی معتقد بودند ناتالی معتاد به کارش بود. جالب اینجاست آنچه گرگ را به قتل واداشت، می‌تواند موجب احساس تأسف هیأت‌منصفه برای او بشود. حتی مادرزنش هم برایش متأسف بود و باور نمی‌کرد که کار او باشد.»

امیلی پرسید: «آخرین باری که یکی از شما دو نفر با خانم میلز صحبت کرد، کی بود؟»

روزن پاسخ داد: «ما درست پیش از آنکه اظهارات ایستن در روزنامه‌ها چاپ شود، با او تماس گرفتیم. می‌خواستیم قبل از آنکه در روزنامه‌ها راجع به آن بخواند، با او صحبت کنیم. او واقعاً شگفت‌زده شده بود. قبل از آن، چندین بار تماس گرفته بود تا ببیند تحقیقات ما به کجا رسیده.»

ترایون با لحنی بی‌اعتنا وسط حرف آنها پرید و گفت: «آن پیرزن دلش می‌خواست با کسی صحبت کند، به همین دلیل ما با او صحبت کردیم.» امیلی به تندگی گفت: «لطف فرمودید. در اظهارات خانم میلز می‌بینم که او در مورد جیمی اِونس^۱ هم‌اتاق ناتالی که پانزده سال قبل از مردن ناتالی در سنترال پارک به قتل رسیده بود هم صحبت کرده. شما از او پرسیده بودید به نظر او ممکن است رابطه‌ای بین این دو قتل وجود داشته باشد؟»

ترایون پاسخ داد: «او گفت غیرممکن است. چرا که ناتالی هرگز دوست هم‌اتاقی‌اش را ندیده بود، اما می‌دانست که متاهل و ظاهراً در شرف طلاق است. ناتالی به هم‌اتاقی‌اش اصرار کرده بود رابطه‌اش را با آن مرد قطع کند چون مطمئن بود که او جیمی را فریب می‌دهد. ناتالی گفته بود یک بار عکس او را دیده و بعد از قتل که آن عکس از کیف پول جیمی ناپدید شده، حدس زده که احتمالاً ارتباطی بین این قضایا وجود دارد. اما کارآگاهان پرونده حرف او را نپذیرفتند. در آن دوران یک سری دزدی در آن پارک شده بود. کیف پول جیمی اِونس روی زمین افتاده بوده و کارت‌های اعتباری، پول، ساعت مچی و گوشواره‌هایش را هم دزدیده بودند. پلیس معتقد بود که مقتول به دلیل مقاومت در مقابل سارق کشته شده. به هر حال آنها هرگز نفهمیدند نامزد او چه کسی بود، اما در نهایت بر

این باور بودند که آن حادثه صرفاً سرقتی بوده که برخلاف انتظار خود سارق، به سرانجامی شوم منجر شده.

زنگ تلفن به صدا درآمد. امیلی گوشی را برداشت. متصدی پذیرش گفت: «امیلی، خانم میلز اینجا هستند.»
«بسیار خوب، ما الآن می‌آییم.»

روزن از جا بلند شد. «امیلی، می‌خواهی من بروم و خانم میلز را بیاورم؟»

ترایون از صندلی‌اش تکان نخورد.
امیلی به او نگاه کرد. «ما یک صندلی دیگر نیاز داریم. ممکن است لطفاً بروی و یک صندلی بیاوری؟»

ترایون به سختی از جا برخاست. «آیا واقعاً برای این کار به هر دوی ما نیاز است؟ من درگیر تمام کردن گزارشم در مورد پرونده‌ی گنون^۱ هستم. گمان نمی‌کنم این مادر بزرگ حرف جدیدی برای ما داشته باشد.»

«نام او خانم آلیس میلز است.» امیلی هیچ تلاشی برای پنهان کردن ناراحتی‌اش نکرد. «ممنون می‌شوم اگر کمی دلسوزتر باشی و مراعات حال مردم را بکنی.»

ترایون در چشمان امیلی نگاه کرد و گفت: «امیلی، این قدر سخت نگیر. نیازی به راهنمایی تو ندارم. یادت باشد که وقتی تو کلاس سوم دبستان بودی، من در این دفتر بر روی پرونده‌ها کار می‌کردم.»

درحالی‌که ترایون اتاق را ترک می‌کرد، روزن به همراه خانم آلیس میلز وارد اتاق شد. امیلی در یک نگاه متوجه غم و اندوهی که در چهره‌ی پیرزن موج می‌زد، لرزش اندک گردنش و این حقیقت که کتش برایش بسیار بزرگ بود، شد. امیلی در همان حال که ایستاده بود، خودش را

معرفی کرد، به او تسلیت گفت و تعارف کرد که بنشینند.

امیلی پس از نشستن بر روی صندلی، برای مادر ناتالی رینز توضیح داد که مسئولیت محاکمه‌ی گِریگ آلد ریچ به عهده‌ی او است و اینکه نهایت تلاشش را خواهد کرد تا او را محکوم و عدالت را برای ناتالی اجرا کند و حق او را بازستاند. و در پایان سخنانش افزود: «درضمن، لطفاً مرا امیلی صدا بزنید.»

آلیس میلز آهسته گفت: «متشکرم، باید بگویم کارمندان دفترتان لطف زیادی به من کرده‌اند. ای کاش می‌توانستند دخترم را هم به من برگردانند.»

تصویری از مارک، آخرین باری که با او خدا حافظی می‌کرد، در ذهن امیلی نقش بست. امیلی درحالی که امیدوار بود خانم میلز متوجه بغض در گلوی او نشود، پاسخ داد: «ای کاش می‌توانستم دخترتان را برگردانم.» در طول یک ساعت بعد که امیلی اظهارات دو سال پیش خانم میلز را مرور می‌کرد، لحنش غیررسمی و دوستانه و رفتارش با تأنی بود. او از اینکه متوجه شد مادر ناتالی هنوز شک دارد که گِریگ آلد ریچ مرتکب چنین جنایتی شده باشد، مأیوس و نگران شد.

او گفت: «بعد از باخبر شدن از ماجرای ایستن شگفت‌زده و داغون شدم، اما دانستن حقیقت حداقل خودش آرامشی بود. هرچه بیشتر راجع به این مردک ایستن می‌خوانم، بیشتر تعجب می‌کنم و در فکر فرو می‌روم.»

امیلی فکر کرد: اگر هیأت منصفه هم چنین نظری داشته باشد، کار من درآمده.

سپس او به موضوع بعدی که می‌خواست در موردش بحث کند، پرداخت. «خانم میلز، همان‌طور که می‌دانید جیمی اِونس، هم‌اتاق ناتالی،

چندین سال پیش در سترال پارک به قتل رسید. تا جایی که من اطلاع دارم ناتالی معتقد بود آن مرد مرموزی که جیمی با او رابطه داشت، می‌توانست مسئول این قتل باشد.»

آلیس میلز درحالی که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد، سرش را تکانی داد و گفت: «جیمی و ناتالی دیگر اینجا نیستند، هر دو به قتل رسیده‌اند... چه کسی می‌توانست تصور چنین فاجعه‌ی وحشتناک و غیرقابل بیانی را بکند؟» اشک‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و ادامه داد: «ناتالی اشتباه می‌کرد. او تنها یک بار عکس آن مرد را در کیف پول جیمی دیده بود. اما این قضیه مربوط به یک ماه قبل از کشته شدن جیمی بود. شاید جیمی خودش آن را از کیف پولش درآورده بود. گمان می‌کنم عکس‌العمل ناتالی بسیار شبیه به احساسی است که من اکنون دارم. او و جیمی خیلی به هم نزدیک بودند. ناتالی دلش می‌خواست کسی را مقصر بداند و کسی را برای مرگ او مجازات کند.»

امیلی پرسید: «همان‌طور که شما دلتان می‌خواهد بزرگ آلدریچ مجازات شود؟»

«من دلم می‌خواهد قاتل او، هر کسی که هست، مجازات شود.»
امیلی نگاهش را از چهره‌ی دردمند پیرزن برگرفت. این بخشی از شغلش بود که از آن واهمه داشت. امیلی می‌دانست که احساس همدلی و درکی که از دیدن عذاب و ناراحتی خانواده‌ی قربانی در او ایجاد می‌شود، همواره به او کمک می‌کند تا بهترین عملکرد را در مورد پرونده در دادگاه داشته باشد. اما امروز بنا به دلایلی اندوه موجود در چشمان خانواده‌ی قربانی بیش از هر زمان دیگر تا اعماق وجودش را تحت تأثیر قرار می‌داد. می‌دانست که تسلی دادن به این مادر داغ‌دیده با واژه‌ها بی‌فایده است. او در دل گفت: اما من می‌توانم با اثبات این موضوع مجازات یعنی

حبس ابد بدون آزادی مشروط، که گرگ آلد ریچ قاتل ناتالی و سزاوار حکم اشدّ نه تنها به هیأت منصفه، بلکه به خانم میلز هم کمک کنم. سپس کاری از امیلی سرزد که خودش هم انتظارش را نداشت. هنگامی که خانم میلز می‌خواست برود، امیلی از جا بلند شد، به سرعت به آن طرف میزش رفت و دستانش را به دور آن مادر دلشکسته حلقه کرد.

میز مایکل گوردون^۱ در دفتر کارش واقع در طبقه‌ی سی‌ام راکفلر سنتر^۲ انباشته از روزنامه‌های سرتاسر کشور بود، و این منظره‌ای بود که معمولاً صبح‌ها هر کسی با آن مواجه می‌شد. او تا پیش از پایان روز همه‌ی روزنامه‌ها را مرور می‌کرد تا مطالبی در مورد جنایاتی جالب برای برنامه‌ی تلویزیونی شبانه‌اش به نام همگام با دادگله^۳ که از کانال هشت تلویزیون پنخش می‌شد، بیابد.

مایکل گوردون قبلاً وکیل مدافع بود و در سی‌وچهار سالگی به دنبال دعوتی که از سوی همین برنامه از او شد، زندگی‌اش به طرزی چشمگیر تغییر کرد. آنها از او خواستند به‌عنوان یکی از متخصصان تحلیل‌گر محاکمات جنایی منتهن در این میزگرد حضور پیدا کند. اظهارنظرهای هوشمندانه، درایت و تیزهوشی، و نیز پوست سیاه و ظاهر جذاب ابرلندی او موجب شد که اغلب به‌عنوان مهمان برنامه از او دعوت شود. سپس هنگامی که مجری همیشگی این برنامه بازنشسته شد، از مایکل خواستند تا جای او را بگیرد و اکنون بعد از دو سال، این یکی از برنامه‌های مشهور و پرتعداد کشور به‌شمار می‌آید.

1. Michael Gordon

2. Rockefeller Center

3. Courtside

مایک بومی منهن تن بود و در آپارتمانی واقع در سترال پارک غربی زندگی می‌کرد. با اینکه مجرد بود و خیلی هواخواه داشت، و علی‌رغم سیل دعوت‌هایی که به سوی او سرازیر می‌شد، بیشتر شب‌ها را در آرامش و در خانه می‌گذراند و در مورد کتابی که قرارداد نوشتنش را بسته بود، کار می‌کرد. موضوع کتاب تحلیلی از جنایات بزرگ قرن بیستم بود. او می‌خواست کتاب را با قتل استنفورد وایت^۱، آرشیونکت معروفی که در سال ۱۹۰۶ به دست هری تاو^۲ کشته شده بود، آغاز کند و با محاکمه‌ی اول.ا.جی. سیمپسون^۳ در سال ۱۹۹۵ به پایان برساند.

این طرحی بود که مایک را مفتون خود کرده بود. او به این باور رسیده بود که ریشه‌ی بیشتر جرم‌ها و جنایات خانوادگی حسادت است. هری تاو نسبت به این مسأله که وایت با همسر او در دوران جوانی آشنایی داشت حساس بود. سیمپسون نیز حساسیتی مشابه همین مورد داشت. اما گرگ آلد ریچ، مردی که مایکل تحینش می‌کرد و به او علاقه داشت چطور؟ مایکل دوست صمیمی گرگ و ناتالی از زمان پیش از ازدواجشان بود. او در مراسم یادبود ناتالی با زبانی فصیح و شیوا سخنرانی کوتاهی در مورد ناتالی ارائه داد و طی دو زمستانی که از مرگ ناتالی می‌گذشت، گرگ و دخترش کیتی را بارها در تعطیلات آخر هفته به استراحتگاه زمستانی‌اش در ورمونت^۴ برای اسکی دعوت کرده بود.

مایکل گیج و سردرگم به روزنامه‌های روی میزش نگاهی انداخت، آنها را کنار زد و با خود گفت: همیشه معتقد بودم که معرفی علنی گرگ به عنوان مظنون توسط پلیس، یک پیشداوری عجولانه بود. اما اینکه

1. Stanford white
3. O.J. Simpson

2. Harry thaw
4. Vermont

حالا باور من چیست، به درستی نمی‌دانم.

گیرگ در همان روز صدور کیفرخواست با او تماس گرفت و گفت: «مایک، گمان می‌کنم محاکمه‌ی مرا در برنامه‌ی تلویزیونی‌ات پخش خواهی کرد؟»

«همین‌طور است.»

«می‌خواهم کارت را آسان کنم. من از تو نمی‌پرسم که داستان ایستن را باور داری یا نه، اما به‌نظرم بهتر باشد یکدیگر را تا بعد از پایان محاکمه نبینیم.»

مایکل گفته بود: «گمان می‌کنم حق با تو باشد، گیرگ.»

و بعد سکوتی آزاردهنده میان آنها حکمفرما شده بود.

طی شش ماه گذشته به‌ندرت یکدیگر را دیده بودند. گاهی در تئاتر یا مهمانی و فقط هنگام عبور از کنار یکدیگر سری برای هم تکان داده بودند. قرار بر این بود که دادگاه در پانزدهم سپتامبر، یعنی دوشنبه‌ی آینده آغاز شود. مایک می‌دانست که آن را طبق روال همیشگی‌اش پخش خواهد کرد. یعنی هر شب قسمت‌های مهمی از شهادت‌های آن روز در دادگاه، و به دنبال آن بحث و گفتگو با کارشناسان حقوقی می‌گذرد. اینکه قاضی اجازه‌ی ورود دوربین‌های فیلمبرداری را در دادگاه داده بود، امری واقعاً غیرعادی تلقی می‌شد. قسمت‌هایی از فیلم‌های مربوط به جلسات دادگاه نیز برای بررسی دقیق‌تر کارشناسان تهیه می‌شد.

با شناختی که مایکل از گیرگ داشت، مطمئن بود علی‌رغم اتهاماتی که دادستان بر او وارد می‌کند، بر خود مسلط خواهد بود و در ظاهر آرامش را حفظ خواهد کرد. اما گیرگ احساسات عمیقی داشت. او در مراسم یادبود بر خودش مسلط بود و احساساتش را تحت کنترل داشت. اما بعداً، همان شب در آپارتمان‌اش، هنگامی که تنها مادر ناتالی، کیتی و مایک

حضور داشتند، ناگهان به طرزی تسکین‌ناپذیر گریه را سر داده بود. سپس خجالت‌زده، با عجله از اتاق بیرون رفته بود. جای هیچ تردیدی نبود که گِریگ دیوانه‌ی ناتالی بود. اما سؤال این بود که آن گریه ناشی از اندوه بود یا ندامت؟ یا شاید هم وحشت از تصور گذراندن بقیه‌ی عمرش در زندان؟ مایک دیگر اطمینان نداشت. بنا به دلیلی هرگاه به یاد آن شبی می‌افتاد که گِریگ گریه سر داده بود، بی‌اختیار تصویر اسکات پیترسون^۱ در حال زدن عکس همسر گم‌شده‌اش به دیوارها جلوی نظرش می‌آمد، درحالی‌که درواقع اسکات خودش او را به قتل رسانده و جنازه‌اش را در اقیانوس آرام انداخته بود.

منشی‌اش از طریق آیفون گفت: «مایک.»

مایک که غرق در افکارش بود، ناگهان از جا پرید و گفت: «وای، بله،

لیز.»

«کیتی آلد ریچ اینجاست و می‌خواهد شما را ببیند.»

«کیتی؟! البته. بگو بیاید داخل.»

مایک سریع از جا برخاست و به آن طرف میزش رفت. همین‌که در باز شد، از آن دختر چهارده ساله‌ی باریک و بلندقد با موهای طلایی رنگ استقبال کرد. «کیتی، دلم خیلی برایت تنگ شده بود.» مایک متوجه شد که کیتی از ناراحتی، صدایش می‌لرزد.

«مایک، من خیلی می‌ترسم. بگو که امکان ندارد پدرم گناهکار

شناخته شود.»

«کیتی، پدرت وکیل خوبی دارد، بهترین وکیل. همه‌چیز به شهادت آن

۱. Scott Peterson، اسکات لی پیترسون، شهروندی آمریکایی که در دسامبر ۲۰۰۲ گزارش گم شدن همسرش را که هشت ماهه باردار بود، به پلیس داد. سه ماه بعد جسد همسر او در ساحل کشف شد و پیترسون بعد از بازداشت، محاکمه و به مرگ محکوم شد. و

مجرم متقلب بستگی دارد.»

کیتی درحالی‌که به دقت حالت چهره‌ی او را بررسی می‌کرد، پرسید:
«چرا در طی این شش ماه خبری از شما نبود؟»

مایک او را به سمت صندلی‌های راحتی مقابل پنجره که رو به زمین اسکیت را کف‌سبز باز می‌شد، هدایت کرد و بعد از اینکه روی صندلی نشستند، دست کیتی را در دستش گرفت و گفت: «کیتی، این تصمیم پدرت بود، نه من.»

«نه، مایک. وقتی پدرم با شما تماس گرفت و آن پیشنهاد را داد، می‌خواست به نوعی شما را محک بزند. می‌گفت اگر شما به بی‌گناهی او یقین داشتید، هرگز پیشنهادش را قبول نمی‌کردید.»

مایک از دیدن خشم و آزرده‌گی در چشمان کیتی، شرم‌منده شد. آیا حق با او بود؟

مایک گفت: «کیتی، من گزارشگر هستم. من نباید از دفاعیات پدرت باخبر باشم. اگر قرار باشد دائم در منزل شما رفت‌وآمد کنم، به ناچار چیزهایی را می‌شنوم که نباید بشنوم. اما حالا با توجه به شرایط جدید، باید بارها و بارها به تماشاچیانم بگویم که من دوست صمیمی پدرت بوده‌ام و هستم اما تا پایان برنامه‌های دادگاه ارتباطی با او ندارم.»

کیتی گفت: «اگر پدرم تبرئه شود...» لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد: «وقتی او تبرئه شود، می‌توانید کمک کنید و بر افکار عمومی تأثیر بگذارید و به مردم بفهمانید که او بی‌گناه بوده و ناعادلانه متهم شده بود؟»
«کیتی، مردم خودشان باید به این نتیجه برسند.»

کیتی آلد ریچ دستانش را از میان دستان او بیرون کشید، از جا بلند شد و گفت: «قرار است برای ترم پاییز به مدرسه‌ی شبانه‌روزی برگردم، اما این کار را نمی‌کنم. معلم خصوصی می‌گیرم تا درس‌های مدرسه را با من

کار کند. می‌خواهم هر روز در محاکمه‌ی پدرم حضور داشته باشم. پدرم به یک نفر که مثل کوه پشتش باشد نیاز دارد. امیدوار بودم شما هم در دادگاه حضور پیدا کنید. پدرم همیشه می‌گفت شما وکیل مدافع فوق‌العاده‌ای بودید.»

سپس کیتی بی‌آنکه منتظر جواب مایک بماند، با عجله به سمت در رفت. همین‌طور که دستگیره‌ی در را گرفته بود، رو به او کرد و گفت: «امیدوارم تماشاچیان زیادی داشته باشید. اگر این‌طور باشد، مطمئنم پاداش بزرگی به شما می‌دهند.»

در اواخر هفته‌ی پیش از شروع محاکمه، امیلی هشیارانه به انجام درست زمینه‌سازی‌های پرونده خوش‌بین بود. تابستان مثل برق گذشته بود. در ماه ژوئیه، او برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده بود تا یک هفته به خودش مرخصی بدهد و برای دیدن پدرش و همسر او جون به فلوریدا برود و سپس در ماه اوت پنج روز را با برادرش جک و خانواده‌اش در کالیفرنیا بگذرانند.

دیدن همه‌ی آنها واقعاً برایش لذت‌بخش بود اما همواره در ته ذهنش، افکارش او را به سمت پرونده می‌کشاند. در طی ماه‌های ژوئیه و اوت، او به دقت و از سر و سواس با هجده شاهده‌ی که می‌بایست در دادگاه حاضر می‌شدند، مصاحبه کرده و از آنها خواسته بود شهادتشان را تمام و کمال به ذهن بسپارند.

شدت و جدیت آماده‌سازی این پرونده، نقطه‌ی عطفی بود برای کنار آمدن او با مرگ مارک. با اینکه هنوز دلش برای مارک بسیار تنگ می‌شد، دیگر روزی چندین بار خودش را با عبارت «اگر او الآن زنده بود» که درواقع انرژی زیادی از او می‌گرفت، شکنجه نمی‌داد.

درعوض، ملاقات با شهود آینده باعث می‌شد که چهره‌ی گِریگ آلدریچ در ذهنش نقش ببندد. چهره‌ی آلدریچ به‌ویژه هنگامی در ضمیر

خودآگاهش نقش می‌بست که دوستان ناتالی نقل می‌کردند وقتی آنها با ناتالی برای صرف ناهار یا شام بیرون می‌رفتند، ناتالی پس از صرف غذا پیامک‌های تلفن همراهش را نگاه می‌کرد و چقدر از دیدن حداقل یک تماس یا پیامک از طرف گرگ که ملتمسانه از او می‌خواست تا فرصت دیگری به زندگی زناشویی‌شان بدهد، رنج می‌کشید.

لیسا کنت^۱ یکی از دوستان قدیمی و صمیمی ناتالی با لحنی عصبانی گفت: «یادم می‌آید ناتالی چندین نوبت پس از خواندن پیامک‌های گرگ به گریه افتاد. او به گرگ علاقه‌مند بود و به او اهمیت می‌داد. بیشتر از آن، مطمئنم که عاشقش بود. اما ازدواجی بود که پایدار نماند. ناتالی امیدوار بود که او را به عنوان مدیر برنامه‌ی خودش نگه دارد، اما خیلی زود فهمید احساسات گرگ نسبت به او به قدری زیاد است که حتی دیدن و تماس دائمی کاری آنها با هم به صلاحشان نیست.»

امیلی می‌دانست که کنت شاهد خوبی در دادگاه خواهد بود. در آخرین ساعات جمعه بعدازظهر، سه روز پیش از آغاز محاکمه، تد وسلی با امیلی تماس گرفت و از او خواست که به دفترش بیاید. از لحظه‌ای که امیلی چشمش به تد افتاد، فهمید که او بسیار هیجان‌زده و خوشحال است.

وسلی گفت: «در را ببند. می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم.»
 امیلی گفت: «بگذارید حدس بزنم. از واشنگتن تماس گرفته‌اند.»
 «درست است. حدود پانزده دقیقه‌ی پیش. تو اولین نفر در محل کارمان هستی که این خبر را به او می‌دهم. قرار است فردا رئیس‌جمهور مرا به عنوان دادستان کل جدید معرفی کند.»
 «تد، فوق‌العاده است. چه افتخاری! هیچ‌کس بیشتر از شما شایسته‌ی

این مقام نیست.» امیلی از صمیم قلب برای او خوشحال بود.
«اما به این زودی‌ها جایی نمی‌روم. جلسه‌ی استماع تأییدیه چند هفته بعد برگزار می‌شود و من از این بابت خوشحالم، چون دلم می‌خواهد برای محاکمه‌ی آلدریج حضور داشته باشم. دلم می‌خواهد محکوم شدن این آدم را ببینم.»

«من هم همین‌طور. واقعاً شانس آورده‌ایم که ایستن می‌تواند تا این اندازه جزئیات اتاق نشیمن گِریگ آلدریج را به‌خاطر داشته باشد. حتی با وجود سابقه‌ی بدی هم که ایستن دارد، نمی‌دانم مور چگونه می‌خواهد این مسأله را توجیه کند.»

وسلی گفت: «درضمن آن تماس تلفنی آلدریج از تلفن همراهش با تلفن همراه ایستن را هم که به‌عنوان مدرک داری، نمی‌دانم مور چگونه می‌خواهد این یکی را توجیه کند!» او به پستی صندوق‌اش تکیه داد.
«امیلی، باید بدانی وقتی من این پرونده را به تو سپردم، نارضایتی‌هایی در این دفتر پیش آمد. اما من این کار را کردم چون می‌دانستم که تو آمادگی لازم را داری و مطمئنم که می‌توانی این پرونده را برای هیأت منصفه به سرانجام برسانی.»

امیلی لبخند تلخی زد و گفت: «اگر فقط به من بگویید چطور می‌توانم قیافه‌ی عوضی فعلی جیمی ایستن را به یک شاهد مورد قبول تبدیل کنم، بی‌نهایت ممنون می‌شوم. ما یک دست کت و شلوار سرمه‌ای برای او خریده‌ایم تا برای شهادت در دادگاه بپوشد. اما هر دوی ما می‌دانیم که آن لباس به تنش زار خواهد زد. به شما گفته بودم که وقتی جیمی را در زندان دیدم و با او صحبت کردم، متوجه شدم که خدا را شکر آن رنگ مویی که مثل واکس کفش بود و به موهایش زده بود، کم‌کم داشت محو می‌شد. اما حتی آن هم ذره‌ای به بهتر کردن ظاهرش کمکی نکرده بود.»

وسلی با حالتی اخم‌آلود و متفکرانه گفت: «امیلی، ظاهر ایستن برای من اهمیتی ندارد. تو مدرکی داری که نشان می‌دهد آلدریچ با تلفن همراهش به او زنگ زده، و اینکه او اتاق نشیمن آلدریچ را به‌خوبی توصیف می‌کند. حتی اگر با ظاهری نامناسب هم در دادگاه ظاهر شود، آنها این دو حقیقت مسلم را که نمی‌توانند تغییر بدهند.»

پس چرا مور وکالت آلدریچ را به عهده گرفت؟ آنها حتی با روی کار آمدن ایستن هم به این جرم اعتراف نکردند تا شاید تخفیفی در مجازات داده شود. نمی‌دانم چه نقشه‌ای در سر دارند و اینکه آیا ایستن می‌تواند از پس بازجویی مور بریاید یا خیر.»

وسلی با لحنی که اکنون آرام و مهربان شده بود، گفت: «به‌زودی می‌فهمیم.»

امیلی متوجه تغییر لحن وسلی شد و احساس کرد که می‌تواند ذهن او را بخواند. با خودش گفت: او نگران این است که مبادا آلدریچ تبرئه شود. تبرئه‌ی او نه تنها برای من شکست خواهد بود، بلکه شکست و نکته‌ای منفی برای قوه‌ی تشخیص او هم خواهد بود، چرا که او این پرونده را به من سپرده و این به هیچ‌وجه شروع خوبی برای جلسه‌ی استماع تأییدیه‌ی سنای او نخواهد بود.

امیلی بار دیگر بابت انتخاب وسلی برای سمت دادستانی کل به او تبریک گفت و سپس به خانه رفت. اما فردای آن روز، صبح زود به محل کارش بازگشت و یادداشت‌های مربوط به محاکمه را مرور کرد و در طول تعطیلات آخر هفته بیشتر اوقات بیداری‌اش را آنجا گذراند.

طی آن روزها، خدا را بابت وجود زاک شکر می‌کرد. یادش آمد که چگونه قبلاً نسبت به او بی‌اعتنا بود و دلش نمی‌خواست چیزی بیشتر از یک سلام و علیک ظاهری با او داشته باشد. و حالا چقدر آرامش داشت

و خدا را شکر می‌کرد که زاک مسئولیت غذا دادن به پس و بیرون بردن او را به عهده گرفته است. وقتی او برای تعطیلات کوتاهش به سفر رفته بود، زاک همچنان این مسئولیت را عهده‌دار بود و اصرار داشت که نیازی به گذاشتن پس در قفسش نیست.

زاک با حالتی خجالتی گفته بود: «ما با هم رفیق شده‌ایم. او پیش من جایش امن است.»

اما یکشنبه شب که امیلی ساعت ده شب به خانه برگشت، از دیدن زاک که پس را در بغل گرفته و در ایوان خانه نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد، نگران شد.

زاک لبخندی زد و توضیح داد: «من و پس مونس هم شده‌ایم. مثل اینکه شما هم با دوستانتان برای شام بیرون رفته بودید؟»

امیلی ابتدا می‌خواست برای او توضیح بدهد و بگوید از آنجا که می‌دانست باید تا دیروقت در دفترش کار کند، یک ساندویچ و میوه با خود به دفترش برده بود و درواقع با دوستانش برای صرف شام بیرون نبوده است، اما بعد عقیده‌اش عوض شد و فکر کرد لزومی ندارد که به زاک توضیح بدهد. در آن لحظه از سر زیرکی دریافت که زاک به دلیل تنهایی‌اش، اگرچه احتمالاً خودش هم متوجه نبود، نه تنها به پس بلکه به خود او هم علاقه‌مند شده است.

احساسی چندش‌آور و ترسناک بود و باعث شد یک لحظه امیلی مورمورش بشود.

یکشنبه شب قبل از محاکمه، ریچارد مور و پسرش کول^۱ که در تهیه و تدارک دفاعیه‌ی آلدریچ با یکدیگر همکاری داشتند، گرگ آلدریچ و دخترش کیتی را در رستوران مجتمع آپارتمانی گرگ ملاقات کردند. آنها از قبل تنظیم کرده بودند که در یکی از اتاق‌های خصوصی کوچک آنجا بنشینند تا بتوانند به راحتی صحبت کنند و در ضمن گرگ هم از نگاه‌های کنجکاوانه‌ی دیگران در امان باشد.

درحالی‌که سالاد و پیش‌غذا سرو می‌شد، مور که استاد بذله‌گویی و داستان‌سرایی بود، توانست لبخند و حتی در چند نوبت خنده بر لبان گرگ و کیتی بنشانند. پیش از صرف دسر، کیتی در آرامش تمام از جا بلند شد، عذرخواهی کرد و اجازه‌ی رفتن خواست: «من به پدر قول داده‌ام که اگر اجازه بدهد در طول مدت محاکمه اینجا باشم، تکالیف مدرسه‌ام را که برایم می‌فرستند انجام بدهم و نگذارم که از درس عقب بیفتم. از همین حالا می‌خواهم شروع کنم.»

بعد از اینکه کیتی آنجا را ترک کرد، مور به آلدریچ گفت: «عجب دختر قوی و باشعور پخته‌ای است. حقیقتاً که او را خوب تربیت کرده‌ای.» آلدریچ به آرامی گفت: «کیتی همیشه مرا شگفت زده می‌کند. او از قبل

به من گفته بود که برای دسر نمی‌ماند چون یقین دارد که ما در دقایق آخر می‌خواهیم بر سر مسائلی خصوصی صحبت کنیم. گمان می‌کنم حق با اوست»

ریچارد مور از آن طرف میز نگاهی به موکل خود انداخت. طی این شش ماهی که علیه گِرگ کیفرخواست صادر شده بود، او ده سالی پیرتر شده بود. وزن کم کرده بود و گرچه هنوز صورت جذابی داشت، اما بسیار خسته به نظر می‌رسید و در زیر چشمانش خطوط عمیقی به چشم می‌خورد.

کول که نمونه‌ی جوان‌تر پدرش بود، خود را در این پرونده غرق کرده و قبلاً به پدرش گفته بود که در مورد نتیجه‌ی این پرونده بسیار نگران است. او گفته بود: پدر، باید به او بفهمانیم به نفعش است که به جرمش اعتراف کند. خیال می‌کنید علتش چیست که تا حالا به ما اجازه نداده با دادستان مذاکره کنیم؟»

این پرسشی بود که ریچارد مور اغلب درباره‌اش فکر می‌کرد و حدس می‌زد که جوابش را هم دارد. گِرگ آلد ریچ می‌بایست بی‌گناهی خود را نه تنها به هیأت منصفه، بلکه به خودش هم ثابت کند. گِرگ تنها یک بار به این حقیقت اشاره کرده بود که خودش نیز شگفت‌زده و متحیر است که چگونه در صبح روزی که ناتالی به قتل رسیده بود، به خانه برگشته و فهمیده بود که بیش از دو ساعت در سترال پارک دویده است. گویی او خودش را زیر سؤال برده بود. آیا دلیلش این بود که گِرگ از شدت انکار حقیقت کشتن ناتالی، حافظه‌اش را در خصوص آن واقعه از دست داده بود؟ مور فکر کرد این اولین باری نیست که با چنین موردی مواجه می‌شود. او و کول در صحبت‌های خصوصی‌شان به این نتیجه رسیده بودند که به احتمال زیاد همین آدم ناتالی را به قتل رسانده است.

پیشخدمت سر میز آنها آمد. هر سه نفر قهوه‌ی اسپرسو سفارش دادند و از خیر خوردن دسر گذشتند.

سپس ریچارد مور گلویش را صاف کرد و به آرامی گفت: «گیرگ، اگر این موضوع را دوباره پیش نکشم، نهایت تلاشم را در مورد پرونده‌ی تو انجام نداده‌ام. می‌دانم هرگز از ما نخواسته‌ای که با دفتر دادستانی گفتگویی در مورد اعتراف به جرم ترتیب بدهیم. اما احتمالاً هنوز هم خیلی دیر نشده. ممکن است به حبس ابد محکوم شوی. اما من صادقانه تصور می‌کنم که آنها هم در مورد این پرونده عصبی و نگران هستند و به‌واقع معتقدم که می‌توانم آنها را متقاعد کنم مجازات بیست سال حبس را برایت صادر کنند. درست است که زمانی طولانی است، اما در اوایل شصت سالگی از زندان بیرون می‌آیی و هنوز وقت زیادی برای زندگی خواهی داشت.»

گیرگ آلد ریچ پرخاش‌کنان گفت: «بیست سال؟! فقط بیست سال؟ چطور است همین حالا به آنها زنگ بزنیم؟ اگر صبر کنیم ممکن است خدای نکرده از دادن پیشنهاد به این خوبی منصرف شوند.»

صدایش همچنان اوج می‌گرفت. دستمالش را روی میز پرتاب کرد. سپس با برگشت مجدد پیشخدمت به اتاق، تلاش کرد آرامش خودش را حفظ کند. وقتی پیشخدمت دوباره رفت، گیرگ به ریچارد و سپس به کول و دوباره به ریچارد نگاه کرد و گفت: «ما سه نفر با این کت و شلوارهای مارک‌دارمان اینجا در یکی از اتاق‌های غذاخوری اختصاصی ساختمانی در خیابان پارک نشسته‌ایم و شما به من توصیه می‌کنید که به جای حبس ابد و مردن در زندان، به بیست سال حبس رضایت بدهم! تازه اگر آنها لطف کنند و با این درخواست موافقت کنند!»

او فنجان قهوه‌اش را برداشت، جرعه‌ای از آن را نوشید، و اضافه کرد:

«ریچارد، من در دادگاه حضور پیدا می‌کنم تا محاکمه شوم. اما خیال ندارم دخترم را تنها بگذارم. درضمن یک حقیقت کوچک دیگر هم هست که باید یادآور شوم. من عاشق ناتالی بودم و به هیچ وجه امکان ندارد که من چنین بلایی سر او آورده باشم. همان‌طور که قبلاً هم روشن و واضح به تو گفته بودم، من شهادت نخواهم داد. حالا اگر شما دو نفر اجازه بدهید، می‌خواهم بروم بخوابم. فردا صبح ساعت هشت در دفترت می‌بینمت و در دادگاه حاضر می‌شویم، مثل یک تیم. البته امیدوارم که تیم باشیم.»

ریچارد و کول به یکدیگر نگاه کردند. سپس ریچارد گفت: «گریگ، من دیگر هرگز این مسأله را عنوان نخواهم کرد. ما بیچاره‌شان می‌کنیم. به تو قول می‌دهم پدر ایستن را در بیاورم.»

در پانزدهم سپتامبر، محاکمه‌ی گرگ آلدریج در دادگاه ایالت نیوجرسی آغاز شد. ریاست دادگاه را عالیجناب کالوین استیونز به عهده داشت. او یکی از پیشکسوتان در حوزه‌ی قضایی جنایی، و اولین مرد آمریکایی - آفریقایی بود که برای کار در دادگاه عالی برگزیده منصوب شده بود، و نیز یکی از قضات جدی اما عادل به شمار می‌رفت.

همچنان که انتخاب اعضای هیأت منصفه در حال آغاز بود، امیلی نگاهی به آلدریج و وکیلش ریچارد مور انداخت. همان‌طور که بارها در طی تهیه‌ی تدارکات و مقدمات این پرونده فکر کرده بود، آلدریج شخص مناسبی را به عنوان وکیلش انتخاب کرده بود. مور مردی شصت و خورده‌ای ساله، لاغر اندام، خوش قیافه و جذاب با موهای پریشان جوگندمی بود و در آن کت و شلوار آبی تیره و کراوات طرح‌دار آبی، کاملاً آراسته و بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید و اعتماد به نفس از او می‌بارید. امیلی می‌دانست او از آن نوع وکلایی است که در حضور هیأت منصفه رفتار و منشی دوستانه و محترمانه از خود نشان خواهد داد و مورد پسند آنها واقع خواهد شد.

امیلی همچنین می‌دانست مور در برابر شاهدانی که حقیقتاً آسیبی به موکل او نرسانده‌اند، همین رفتار و طرز برخورد را دارد و جملات گزنده

و مرگبارش را برای آن دسته از شهودی می‌گذارد که به موکلش آسیب رسانده‌اند. امیلی از سابقه‌ی موفقیت‌های او در پرونده‌هایی که دادگاه ایالتی مجبور شده بود، همین‌طور که خود او به‌زودی مجبور می‌شد، از جنایتکاری با سابقه مانند جیمی ایستن بنخواهد که به جایگاه شهود بیاید و ادعا کند متهم از او خواسته بود تا جرمی را مرتکب شود، آگاهی کامل داشت.

کول مور، پسر و همکار ریچارد مور هم کنار پدرش نشسته بود، که امیلی او را می‌شناخت و دوستش داشت. کول پنج سال پیش، قبل از آنکه برای پدرش آغاز به کار کند، به‌عنوان معاون دادستان در دفتر امیلی کار می‌کرد. او وکیل خوبی بود و در کنار پدرش تیم دفاعی قدرتمند و مهیبی را تشکیل می‌دادند.

آلدریج در آن‌طرف ریچارد مور نشسته بود. با وجود احتمال محکومیت به حبس ابدی که در پیش رو داشت، طبیعتاً می‌بایست وحشت‌زده می‌بود، اما در ظاهر آرام و متین به‌نظر می‌رسید. او در چهل‌ودو سالگی یکی از بهترین‌ها در حرفه‌ی مدیریت برنامه‌های بازیگران بود. با توجه به هوش و جذابیتی که به آن شهرت داشت، به‌راحتی می‌شد فهمید که چرا ناتالی رینز در همان وهله‌ی اول عاشق او شده بود. امیلی می‌دانست که گرگ آلدریج از ازدواج اولش صاحب دختری چهارده ساله است که با او در نیویورک زندگی می‌کند. مادر آن دختر در جوانی از دنیا رفته بود و تحقیقات نشان می‌داد که آلدریج امیدوار بود و انتظار داشت که ناتالی برای دخترش حکم مادر دوم را داشته باشد.

طبق گفته‌های دوستان ناتالی، این یکی از دلایل به‌هم خوردن زندگی‌شان بود. حتی آنها نیز به این حقیقت اذعان می‌کردند که برای

ناتالی هیچ چیز مهم‌تر از شغلش نبود.

امیلی فکر کرد: آنها می‌توانند شاهدان خوبی باشند. آنها به هیأت منصفه نشان خواهند داد که آلد ریچ پیش از آنکه از کوره در پرود و ناتالی را بکشد، تا چه اندازه عصبانی و سرخورده بوده.

و اما جیمی ایستن. پیروزی یا شکست امیلی در این پرونده به این مرد بستگی داشت. خوشبختانه در تأیید شهادت او، مدارکی موجود بود. چندین شاهد معتبر و قابل قبول وجود داشتند که شهادت می‌دادند دو هفته پیش از قتل ناتالی، او را با آلد ریچ در رستوران دیده بودند. حتی بهتر از آن، امیلی دوباره به خاطر آورد که ایستن اتاق‌نشین آپارتمان نیویورک آلد ریچ را به درستی توصیف کرده بود.

امیلی دوباره به خودش قوت قلب داد: باید دید مور چگونه از پس این قضیه برمی‌آید.

با همه‌ی این تفاسیر، تا رسیدن به مرحله‌ی محکومیت راه سختی در پیش بود. قاضی به هیأت منصفه اعلام کرده بود که این پرونده در ارتباط با اتهام به قتل است و با توجه به زمانی که برای انتخاب اعضای هیأت منصفه و تصمیم‌گیری آنها لازم بود، احتمالاً محاکمه چهار هفته به طول می‌انجامید.

امیلی از بالای شانه‌ی سمت راستش نگاهی انداخت. چندین گزارشگر در اولین ردیف صندلی‌های دادگاه نشسته بودند، و او می‌دانست که عکاسان و فیلمبردارانی از طرف تلویزیون هم حضور دارند و از آلد ریچ و وکلایش موقع ورود به دادگاه عکس و فیلم گرفته‌اند. او همچنین می‌دانست به محض انتخاب اعضای هیأت منصفه و پس از آنکه او و مور اظهارات اولیه‌شان را بیان کنند، سالن دادگاه مملو از آدم خواهد شد. طبق دستور قاضی، محاکمه می‌توانست از طریق تلویزیون پخش

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۶۷

شود و مایکل گوردون مجری برنامه‌ی همگام با دادگاه، این محاکمه را تحت پوشش قرار می‌داد.

امیلی برای غلبه بر خشکی ناگهانی گلویزش، آب دهانش را قورت داد. او تاکنون عهده‌دار بیست محاکمه بود و در بیشتر آنها پیروز شده بود. اما این معروف‌ترین پرونده‌ای بود که تاکنون در دست داشت. یک بار دیگر به خودش متذکر شد: این هم یک پرونده است، شاخ غول را شکستن که نیست.

اولین عضو بالقوه‌ی هیأت منصفه، خانم مسن شصت و هفت هشت ساله‌ای بود که قاضی به گونه‌ای که بقیه‌ی اعضای هیأت منصفه نشنوند، از او سؤال کرد آیا در مورد متهم به نتیجه‌ای رسیده است یا خیر؟

«عالیجناب، از آنجا که شما از من سؤال کردید و من فرد صادقی هستم، باید بگویم که معتقدم او صد درصد گناهکار است.»

نیازی نبود مور چیزی بگوید. قاضی استیونز خودش به جای او حرف زد. او مؤدبانه و در عین حال قاطعانه به آن خانم که ظاهراً مأیوس به نظر می‌رسید، گفت که مرخص است و می‌تواند دادگاه را ترک کند.

مراحل خسته کننده‌ی انتخاب و سوگند دادن اعضای هیأت منصفه سه روز به طول انجامید. در ساعت نه صبح روز چهارم، قاضی، هیأت منصفه، وکلا و متهم در دادگاه حاضر شدند. قاضی استیونز به اعضای هیأت منصفه گفت که اکنون وکلا اظهارات اولیه‌شان را اعلام می‌دارند. او چند دستور کلی به آنها داد و توضیح داد از آنجا که دادستان وظیفه‌ی اثبات را به عهده دارد، او باید آغاز کند.

امیلی نفس عمیقی کشید، از روی صندلی خود برخاست و به سمت هیأت منصفه رفت. «خانم‌ها و آقایان، صبح‌تان بخیر. همان‌طور که قاضی استیونز به شما گفت، اسم من امیلی والاس است. من در دفتر دادستانی برگن کانتی دادیار هستم و به منظور بازنگری و بررسی شما در خصوص این پرونده مسئول ارائه‌ی مدارکی هستم که دادگاه ایالتی در مورد پرونده‌ی گرگ آلد ریچ جمع‌آوری کرده است. همان‌طور که قاضی استیونز به شما گفته‌اند، آنچه اکنون من به شما می‌گویم و آقای مور در اظهارات اولیه‌شان خواهند گفت، مدرک به شمار نمی‌آید. مدرک عبارت است از شهادت شهود و قرائنی که مدرک تلقی می‌شود. هدف از اظهارات اولیه‌ی من این است که شرح مختصری از پرونده‌ی دولت به شما بدهم تا با شنیدن شهادت شهود درک بهتری از جایگاه آن شهادت در طرح کلی

پرونده‌ی ایالتی داشته باشید. پس از آنکه شهادت همه‌ی شهود را به‌طور کامل شنیدید، من فرصت دیگری دارم تا در مورد جمع‌بندی کلی‌ام با شما صحبت کنم، و آن زمانی است که در کمال احترام می‌توانم به شما بگویم که براساس شهادت شهود و قرائین عینی و بدون هیچ تردید منطقی، گرگ آلدریج به‌طرز وحشیانه‌ای همسرش را به قتل رسانده.

طی چهل و پنج دقیقه‌ی بعدی، امیلی در نهایت دقت و وسواس به جزئیات تحقیق و موارد و اتفاقاتی پرداخت که به صدور کیفرخواست بر علیه آلدریج منتهی شده بود. او توضیح داد که ناتالی رینز و گرگ آلدریج از هر نظر در اوایل زندگی زناشویی پنج ساله‌شان بسیار خوشبخت بودند. او در مورد موفقیت ناتالی به‌عنوان بازیگر و شهرت آلدریج به‌عنوان مدیر برنامه در حوزه‌ی تئاتر صحبت کرد. او افزود مدارک حاکی از آن است که به مرور زمان، شرایط شغلی ناتالی، از جمله سفرهای مکرر وی برای اجرای نمایش که به دوری او از خانواده منجر می‌شد، کم‌کم فشار، نگرانی و مشکلات قابل توجهی برای‌شان به‌وجود آورد.

امیلی صدایش را پایین آورد و شروع به توضیح این مطلب کرد که چگونه ناکامی و سرخوردگی آلدریج تحت این شرایط افزایش یافت و ناامیدی‌اش به خشمی عمیق تبدیل شد، چرا که ناتالی زمان زیادی را در خانه در کنار شوهرش و دختر کوچک او نمی‌گذراند. امیلی با لحنی دلسوزانه افزود که همسر اول آلدریج زمانی از دنیا رفت که دختر کوچکشان کیتی سه سال بیشتر نداشت و اینکه آلدریج امیدوار بود و انتظار داشت که ناتالی برای دخترش حکم مادر دوم را داشته باشد. امیلی توضیح داد هنگامی که آنها ازدواج کرده بودند، کیتی هفت سال داشت و سپس خاطرنشان کرد شهودی را به آنجا خواهد آورد که از دوستان این زوج بوده‌اند و شهادت خواهند داد که گرگ بارها و بارها جملاتی حاکی

از خشم و عصبانیت و سرخوردگی ابراز می‌کرد که ناتالی خود را تماماً وقف شغلش کرده است و از نظر عاطفی توجهی به آنها نمی‌کند.

سپس امیلی هیأت منصفه را مطلع کرد که ناتالی و آلدریج پیش از ازدواج توافق کرده بودند دارایی‌هایشان را به‌طور کامل از یکدیگر مجزا کنند. او افزود که بیشتر درآمدِ گرگ آلدریج از سوی ناتالی تأمین می‌شد، چرا که گرگ مدیر برنامه‌ی او بود. یک سال قبل از مرگ ناتالی که آنها به قصد طلاق تصمیم گرفتند از یکدیگر جدا زندگی کنند، ناتالی به گرگ گفت که هنوز عمیقاً به او علاقه دارد و مایل است رابطه‌ی کاری‌شان ادامه داشته باشد. اما با گذشت ماه‌ها، ناتالی فهمید آزدگی و رنجش آلدریج به قدری زیاد است که لازم است آن دو به کلی از یکدیگر جدا شوند. در آن هنگام بود که آلدریج درآمد چشمگیری را که از بابت یکی از موفق‌ترین مشتری‌هایش، یعنی ناتالی، به دست می‌آورد، از دست داد.

امیلی توضیح داد مدارک حاکی از آن است که گرگ بارها از ناتالی درخواست کرده بود دوباره با یکدیگر آشتی کنند و به زندگی زناشویی‌شان ادامه دهند، اما ناتالی هر بار به او جواب رد می‌داد. امیلی برای هیأت منصفه شرح داد که ناتالی پس از جدا شدن از آلدریج، خانه‌ی دوران کودکی‌اش در کلاستر نیوجرسی را خرید که با اتومبیل تنها سی دقیقه تا آپارتمان گرگ واقع در قلب منهتن که او و دخترش هنوز در آن ساکن هستند، فاصله دارد. امیلی افزود که ناتالی در خانه‌اش راحت و خوشحال بود، چرا که هم نزدیک به محل کارش در تئاتر نیویورک بود و هم از لحاظ جسمانی و احساسی از گرگ فاصله داشت. سپس، ناتالی مدت کوتاهی پس از این نقل مکان و اطمینان از اینکه تصمیم درستی گرفته است، تقاضای طلاق کرد و شهود شهادت می‌دهند که شنیدن این خبر گرگ را نابود کرد، اما هنوز باور نداشت که زندگی زناشویی‌اش با

ناتالی به آخر خط رسیده است.

امیلی ادامه داد که مدارک نشان می‌دهند از آنجا که گِریگ آلدریچ روز به روز ناامیدتر و کم‌طاقت‌تر می‌شد، شروع به تعقیب و زیر نظر گرفتن ناتالی کرد. جمعه شب پیش از صبح دوشنبه‌ای که ناتالی به قتل رسید، گِریگ آلدریچ در آخرین شب نمایش اتوبوسی به نام هوس در برادوی نیویورک حضور پیدا کرد و برای اینکه ناتالی او را نبیند، در آخرین ردیف صندلی‌ها نشست. ناتالی گفت کسانی که او را دیده بودند شهادت می‌دهند گِریگ که در طول نمایش بسیار خشک و بی‌روح به نظر می‌رسید و تنها کسی بود که در پایان نمایش جهت تقدیر و تحسین از جا بلند نشد و کف نزد.

در حالی که اعضای هیأت منصفه با اشتیاق تمام گوش می‌دادند و نگاهشان را مرتباً از امیلی به میز وکیل مدافع می‌انداختند، امیلی ادامه داد اسناد و مدارک مربوط به تماس‌های تلفنی حاکی از آن است که صبح روز بعد، یعنی شنبه چهاردهم مارس، گِریگ آخرین تماس تلفنی را از طرف ناتالی دریافت کرد. طبق اظهارات خود آلدریچ به پلیس پس از کشف جسد، ناتالی پیغامی برای او گذاشته بود مبنی بر اینکه برای تعطیلات آخر هفته به خانه‌اش در کیپ کاد رفته است. او گفته بود که طبق قرار قبلی‌شان هنوز قصد دارد در جلسه‌ی ساعت سه‌ی روز دوشنبه در دفتر مدیر برنامه‌ی جدیدش در منهن جهت انتقال مسئولیت مدیریتی به شخص جدید شرکت کند.

امیلی توضیح داد بنابر اظهارات آلدریچ به پلیس، هدف از آن جلسه این بود که او و مدیر برنامه‌ی جدید بتوانند قراردادهای پیشنهادی‌های بلا تکلیف ناتالی را در حضور خود او مرور کنند. همچنین ناتالی در پیغامی که برای او گذاشته بود، گفته بود که می‌خواهد تنها باشد و از او

خواهش کرده بود در طی تعطیلات آخر هفته به هیچ دلیلی با او تماس نگیرد.

سپس امیلی، گویی می‌خواست با گِریگ برخورد کند، رو به او کرد و با صدایی بلند گفت: «البته گِریگ آلدریچ به درخواست او پاسخ داد. اگرچه ابتدا انکار کرده بود که تا قبل از مرگ ناتالی با او تماس داشته، پلیس با به دست آوردن سریع فهرست تماس‌های تلفنی‌اش، او را زیر سؤال برد. نیم ساعت بعد از آن تماس تلفنی، او از کارت اعتباری‌اش جهت اجاره‌ی یک اتومبیل تویوتای سواری سبز رنگ استفاده کرد. او این اتومبیل را برای مدت دو روز کرایه و ۱۰۸۸ کیلومتر با آن رانندگی کرد. کرایه‌ی اتومبیل به نوبه‌ی خود مسأله‌ی مهمی است، چون اتومبیل شخصی منم در پارکینگ آپارتمانی که هنوز در آن سکونت دارد، پارک بوده.»

امیلی دوباره رو به اعضای هیأت منصفه استدلال کرد که مسأله‌ی مسافت طی شده با اتومبیل بسیار حائز اهمیت است. چون مسیر رفت و برگشت به خانه‌ی کیپ کاد ناتالی از منهن ۸۶۴ کیلومتر است. وقتی پلیس این حقیقت را رو کرد که یکی از همسایگان کیپ کاد که نزدیک خانه‌ی ناتالی زندگی می‌کرد در شنبه شب پیش از مرگ او گِریگ آلدریچ را سوار بر اتومبیل سبز تیره دیده بود، آلدریچ اعتراف کرد که آنجا بوده است.

امیلی صحبتش را این‌طور ادامه داد: «گمان می‌کنید آلدریچ علت حضورش در آنجا را چگونه توضیح داد؟ او می‌خواهد این هیأت منصفه باور کند که تنها هدف او از رفتن به دم خانه‌ی ناتالی این بود که ببیند آیا همسری که او را رها کرده و رفته، تعطیلات آخر هفته را با مردی دیگر می‌گذراند یا خیر. آلدریچ همچنین می‌خواهد شما باور کنید که اگر او متوجه می‌شد ناتالی با مردی دیگر است، از تلاش برای آشتی با او دست برمی‌داشت و با طلاق موافقت می‌کرد.»

امیلی به چشمانش تابی داد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به همین راحتی. همین مرد پس از آنکه به همسرش التماس کرده بود دوباره پیش او برگردد، با یک اتومبیل کرایه‌ای که می‌توانست او را از نظرها پنهان کند، همسرش را تعقیب می‌کند و بدون ایجاد هیچ مزاحمتی راهی خانه‌اش می‌شود. اما این مرد تصورش را هم نمی‌کرد که ممکن است یکی از همسایه‌ها او را پشت فرمان این اتومبیل کرایه‌ای دیده باشد... گِریگ آلدریچ زندگی مرفهی دارد. هتل‌های کوچک بسیار خوبی در کیپ کاد وجود دارد، اما او شب را در یک هتل ارزان قیمت در هایانیس^۱ گذراند. او اعتراف کرده که در روز شنبه دو بار با اتومبیل از مقابل خانه‌ی ناتالی عبور کرد و هیچ اتومبیل یا شخص غریبه‌ای را آنجا ندید. همچنین اعتراف کرد که در روز یکشنبه هم سه بار با اتومبیل از مقابل خانه‌ی او عبور کرد که آخرین بار در ساعت هشت شب بود و ظاهراً ناتالی تنها بود. او ادعا می‌کند که سپس پنج ساعت راه را با اتومبیل به نیویورک برگشت و فوراً به رختخواب رفت. سپس ساعت هفت صبح دوشنبه از خواب بیدار شد، ساعت هفت و بیست دقیقه برای ورزش و دویدن به سترال پارک رفت و دو ساعت تمام آنجا بود، و در ساعت ده اتومبیل تویونای کرایه‌ای را به مؤسسه‌ی کرایه‌ی اتومبیل، شش تقاطع بالاتر از آپارتمانش، تحویل داد.» سپس امیلی با لحنی بسیار طعنه‌آمیز گفت: «خیال می‌کنید این مرد علت کرایه‌ی اتومبیل را به جای استفاده از اتومبیل شخصی لوکس خودش چگونه برای پلیس توضیح داد؟ او گفته است که موعد سرویس اتومبیل خودش به سر رسیده بود و نمی‌خواست این مسافت زیاد را با آن رانندگی کند.» امیلی سرش را تکانی داد و اضافه کرد: «عجب داستان بی‌معنی و مسخره‌ای! ادعای من این است که گِریگ آلدریچ آن اتومبیل را

به این علت اجاره کرد که نمی‌خواست اگر ناتالی برحسب تصادف از پنجره بیرون را نگاه کرد، او را بشناسد. نمی‌خواست ناتالی بفهمد که این مرد در تعقیبش است و او را زیر نظر دارد.»

امیلی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما او عادات‌های ناتالی را می‌شناخت. ناتالی از رانندگی در ترافیک متنفر بود و ترجیح می‌داد شب‌ها دیروقت یا صبح بسیار زود رانندگی کند. به نظر من، گرگ آلد ریچ می‌دانست ناتالی دوشنبه صبح زود به خانه‌اش در کلاستر برمی‌گردد و به همین علت به آنجا رفت تا با او روبه‌رو شود. او قبل از ناتالی به آنجا رسیده بود. سوزی والش، خدمتکار یکی از همسایه‌ها گفته چند دقیقه قبل از ساعت هشت ناتالی را دیده که در پارکینگ منزلش از اتومبیل پیاده می‌شد. او می‌گوید پنج ساعت بعد، یعنی ساعت یک، وقتی از مقابل خانه‌ی ناتالی عبور می‌کند، می‌بیند که در اتومبیل او هنوز باز است و احساس می‌کند حتماً مشکلی پیش آمده. او تصمیم می‌گیرد وارد خانه شود و در آن لحظه ناتالی را می‌بیند که روی زمین آشپزخانه افتاده و در حال جان دادن است. بنا به گفته‌ی کارآگاهان پلیس، هیچ نشانه‌ای دال بر ورود اجباری وجود نداشته. اما مادر ناتالی اظهار می‌دارد که ناتالی کلید در پشتی را که قفل‌ی جداگانه داشته، لای تخته سنگی مصنوعی در حیاط پشت خانه نگه می‌داشت. بعد از این واقعه، آن کلید سر جایش نبود. جالب اینجاست که گرگ آلد ریچ می‌دانست کجا دنبال آن کلید بگردد چون خودش آن تخته سنگ مصنوعی را برای ناتالی خریده بود.»

امیلی ادامه داد: «دادستانی تأیید می‌کند که هیچ مدرک عینی دال بر ارتباط گرگ آلد ریچ با صحنه‌ی قتل کشف نشده. به همین دلیل در دو سال اول این تحقیقات، علی‌رغم شواهد غیرمستقیم بسیاری که در ارتباط با گرگ آلد ریچ وجود داشت، اداره‌ی دادستانی برگن کانتی تشخیص داده

بود که حتی مظنون بودن بیش از این مقدار هم برای دستگیری او کافی نیست. بنابراین گرگ آلد ریچ تا همین شش ماه پیش هم دستگیر نشده بود. او پس از اتفاقاتی که وقوعش لازم و ضروری بود، دستگیر شد. این مسأله با ورود شخصی به نام جیمی ایستن مقدور شد.»

امیلی جرعه‌ای آب نوشید و در همان حال فکر کرد که اکنون این دشوارترین بخش کار است، و ادامه داد: «معرفی آقای ایستن را این‌طور آغاز می‌کنم که پیش از هر چیز دیگری باید یادآور شوم او یک مجرم با سابقه است. طی بیست سال گذشته محکومیت‌های جنایی بی‌شماری داشته و چندین نوبت هم در زندان بوده. شش ماه پیش یک بار دیگر مرتکب خلافی شد که در بیشتر سال‌های زندگی بزرگسالی‌اش انجام می‌داده، یعنی جرمی دیگر. او به قصد دزدی وارد خانه‌ای در منطقه‌ی آلد تاپان^۱ شد، اما هنگام فرار از آنجا با در دست داشتن پول و جواهر، دستگیر شد. پلیس به واسطه‌ی به کار افتادن دزدگیر بی‌صدایی که در خانه تعبیه شده بود، از این سرقت باخبر شد و وقتی در اداره‌ی پلیس محلی به کار او رسیدگی می‌شد، ایستن بی‌تردید می‌دانست که محکومیت حبس دراز مدت در انتظارش است. او به پلیس گفت که در ارتباط با قتل ناتالی رینز اطلاعات مهمی در اختیار دارد. کارآگاهان دفتر دادستانی به سرعت خودشان را برای صحبت با او به آنجا رساندند.»

اعضای هیأت منصفه مشتاقانه گوش می‌دادند. هنگامی که امیلی در مورد سابقه‌ی این مرد در سرقت، جعل اسناد و فروش غیرقانونی مواد مخدر برای اعضای هیأت منصفه وارد جزئیات شد، واکنش منفی آنان را احساس کرد. پیش از آنکه در مورد صحبت‌های ایستن با کارآگاهان حرفی بزنند، این‌طور آغاز کرد که انتظار ندارد اعضای هیأت منصفه

حرف‌های ایستن را باور کنند، مگر آنکه او در اثبات ادعاهایش دلیل و مدرک کافی، محکم و قانع‌کننده‌ای داشته باشد.

امیلی رُک و بی‌پرده به اعضای هیأت منصفه گفت همان‌گونه که احتمالاً خودشان هم حدس می‌زنند، همکاری آقای ایستن با پلیس از سر خوش قلبی و نیت پاک نبوده و دادستان موافقت کرده است در ازای شهادت وی در دادگاه، محکومیت زندان دراز مدت او را به جرم ورود غیرقانونی به ملک دیگری به قصد ارتکاب جرم، به چهار سال تقلیل دهد، یعنی شش سال کمتر از ده سالی که هر مجرمی به‌طور طبیعی باید در حبس بگذراند. امیلی به آنها گفت که گاهی در چنین مواردی جهت به‌دست آوردن اطلاعاتی در خصوص پرونده‌های جدی‌تر، انجام توافق‌هایی میان دادستان و متهم ضروری است. او تأکید کرد که ایستن هنوز باید محکومیت زندانش را از سر بگذراند اما از همکاری با پلیس سودی هم عایدش خواهد شد.

امیلی نفس عمیقی کشید. اطمینان داشت که اعضای هیأت منصفه تماماً درگیر این پرونده شده‌اند و به‌دقت به تکتک کلمات او گوش می‌دهند. او به آنها گفت که ایستن کارآگاهان را مطلع کرد که دو هفته پیش ازمرگ ناتالی، برحسب تصادف گِریگ آلدریج را در کافه‌ای در منهن ملاقات کرده است. ایستن گفته بود آلدریج از شدت آشامیدن کاملاً از خود بیخود بود و بسیار افسرده و ناراحت به‌نظر می‌رسید. درحالی‌که او و آلدریج در آن کافه نشسته بودند، آلدریج سر صحبت را با او باز کرده و گفته بود که می‌خواهد از دست همسرش خلاص شود. ایستن برای پلیس توضیح داده بود که اخیراً به قید التزام از زندان آزاد شده و به دلیل سابقه‌ی جنایی‌اش، موفق به پیدا کردن هیچ شغلی نشده است. او در یک اتاق اجاره‌ای واقع در روستای گرینویچ زندگی می‌کرد و همواره

شغل‌هایی پیش‌پاافتاده داشت.

«خانم‌ها و آقایان هیأت منصفه، جیمی ایستن در مورد سابقه‌ی جنایی‌اش به آلد ریچ گفته و اضافه کرده بود که اگر پول خوبی به او بدهد، خوشحال می‌شود به مشکل او رسیدگی کند، و آلد ریچ پیشنهاد پنج هزار دلار پول به عنوان پیش‌پرداخت و بیست هزار دلار پس از انجام کار را به او داده بود. بعداً شهادت آقای ایستن را خواهید شنید که چگونه آن دو با یکدیگر به توافق می‌رسند و آلد ریچ جزئیات کاملی از برنامه‌ی زندگی ناتالی و محل زندگی‌اش را به او می‌دهد. همچنین خواهید شنید که فهرست تماس‌های تلفنی آلد ریچ نشان می‌دهد او از تلفن همراهش با تلفن همراه ایستن تماس داشته است. شما می‌شنوید که جیمی ایستن به آپارتمان گرگ آلد ریچ رفته بود و می‌تواند داخل آپارتمان را جزء به جزء توصیف کند، و اینکه پنج هزار دلار را به عنوان پیش‌پرداخت پذیرفته بود. آقای ایستن همچنین به شما خواهد گفت که پس از گرفتن پول پیش‌پرداخت، از اینکه مبدا دوباره گیر بیفتد و مجبور شود تمام عمرش را در زندان سپری کند، بسیار ترسیده بود. او همچنین به شما خواهد گفت که نامه‌ای به آقای آلد ریچ نوشت و به او گفت نمی‌تواند به قرارشان عمل کند. خانم‌ها و آقایان، باید اعلام کنم که لحظه‌ی غم‌انگیز برای ناتالی رینز اینجا بود که گرگ آلد ریچ تصمیم می‌گیرد خودش او را به قتل برساند.»

امیلی از هیأت منصفه بابت توجهشان تشکر کرد و سخنانش را خاتمه داد. همین‌طور که قاضی به هیأت منصفه اعلام می‌کرد اکنون نوبت آقای مور است که صحبت کند، امیلی به آرامی به سمت صندلی‌اش رفت. او برای تدوین سلی که در ردیف اول نشسته بود، به طرزی نامحسوس سری تکان داد و فکر کرد: خوشحالم که کارم تمام شد. گمان می‌کنم همه چیز بسیار خوب پیش رفت. حالا باید بینم آقای مور درباره‌ی این شاهد

اصلی ما چه چیزی برای گفتن دارد.

مور از جای برخاست و سرش را به صورت نمایشی تکانی داد، گویی می‌خواست ذهنش را از چرنندیاتی که مجبور به شنیدن و تحمل آنها شده بود، پاک کند. او از قاضی تشکر کرد و با گام‌هایی منظم به سمت جایگاه اعضای هیأت منصفه قدم برداشت و کمی بر روی میله خم شد.

امیلی با حالتی تمسخرآمیز اندیشید: همسایگان خوب از پشت میله در حال گپ زدن با یکدیگر هستند! این کار همیشگی مور است. او همیشه می‌خواهد دوست صمیمی جدید آنها شود.

«خانم‌ها و آقایان، اسم من ریچارد مور است. من و پسرم کول. مور وکالت گِرج آلدریچ را به عهده داریم. قبل از هر چیز می‌خواهیم بابت چند هفته‌ای که از زندگی شخصی‌تان صرف‌نظر کرده‌اید تا در این هیأت خدمت کنید، از شما تشکر کنیم. هر دو نفر ما از این بابت بسیار قدردانی می‌کنیم و برای هر دوی ما بسیار حائز اهمیت است، چرا که زندگی و آینده‌ی گِرج به راستی در دستان شماست. ما زمان زیادی را صرف انتخاب این هیأت کردیم و هنگامی که من اعلام کردم این هیأت منصفه رضایت‌بخش است، منظورم این بود که من و گِرج می‌دانیم افرادی که اینجا نشسته‌اند، عادل خواهند بود، و این تنها چیزی است که ما خواستار آن هستیم.»

او مکثی کرد و ادامه داد: «دادستان نزدیک به یک ساعت در مورد آنچه او مدارک موجود در پرونده می‌نامد، صحبت کرد. همان‌گونه که من آن را شنیدم، شما هم آن را شنیدید. نزدیک به دو سال هیچ‌گونه بازداشتی در ارتباط با این پرونده صورت نگرفته بود. در طول آن دو سال، تنها چیزی که پلیس می‌دانست این بود که گِرج و ناتالی مانند بسیاری از زوج‌های دیگر در شرف طلاق بودند. گِرج هم مثل بسیاری دیگر از

افرادی که درگیر طلاق هستند، دلشکسته بود. من به شما قول می‌دهم که او در این‌باره شهادت خواهد داد. همان‌طور که مدت‌ها پیش از دستگیری‌اش به پلیس گفته بود، به شما هم خواهد گفت که علت رفتن او به کیپ کاد این بود که می‌خواست بداند آیا ناتالی با مردی دیگر ارتباط دارد یا خیر. او این کار را کرد چون می‌خواست بفهمد اصرارش برای آشتی فایده‌ای دارد یا خیر. شما از او می‌شنوید که پس از اطمینان از تنها بودن ناتالی، کیپ کاد را ترک کرد و به نیویورک برگشت. او حتی با ناتالی صحبت هم نکرد.»

مور اضافه کرد: «دادبار والاس با تأکید فراوان به شما گفت صبح روزی که ناتالی کشته شد، گرگ آلدریچ دو ساعت خارج از آپارتمان‌ش بود. اما خواهید شنید که دویدن صبحگاهی کار روزمره‌ای است که او مدت‌هاست آن را انجام می‌دهد. دادبار قصد دارد شما باور کنید آن روز صبح گرگ آلدریچ در ساعت شلوغی خیابان‌ها به سمت نیوجرسی حرکت کرد تا ناتالی را به قتل برساند و سپس باز هم در ساعات شلوغی خیابان‌ها به نیویورک برگشت، آن هم در عرض دو ساعت! آنها قصد دارند شما را به این باور برسانند او زنی را به قتل رساند که می‌دانست با مردی دیگر ارتباط ندارد و هنوز دیوانه‌وار مایل به آشتی با او بود. تمام مدارکی که تا پیش از روی کار آمدن جیمی ایستن در موردش صحبت شد، کمابیش همین‌ها بود. این شهروند نمونه، این ناجی پرونده‌ی آنها، مردی است که بیشتر دوران بزرگسالی‌اش را در زندان سپری کرده و مابقی سال‌ها را هم به قید التزام در خارج از زندان بوده.»

مور سرش را تکانی داد و با لحنی طعنه‌آمیز ادامه داد: «جیمی ایستن یک بار دیگر در حال فرار از خانه‌ای در همین ناحیه که از آن دزدی کرده

بود، دستگیر شد. یک بار دیگر حرمت و قداست منزل خانواده‌ای را مورد تجاوز قرار داد و به غارت برد. خوشبختانه دزدگیر بی‌صدای تعبیه شده در آن خانه، پلیس را مطلع کرد و او دستگیر شد. اما این‌طور نبود که همه چیز برای او تمام شود. کلید رهایی او از حبس طولانی مدت، گرگ آلدریج بود. شما خواهید شنید که چگونه این دروغگوی بالفطره و آفت جامعه، یک برخورد اتفاقی و عادی با گرگ آلدریج در یک کافه را در حالی که تنها گفتگویی ساده و کوتاه در مورد بیسبال با یکدیگر داشتند، به نقشه‌ای شوم برای قتل زنی که گرگ عاشقش بود، تبدیل کرده. شما خواهید شنید که چگونه، بر فرض، گرگ پیشنهاد بیست و پنج هزار دلار پول برای انجام این جنایت را به یک غریبه داده. شما می‌شنوید که چگونه ایستن این پیشنهاد را پذیرفت و سپس کمی بعد و ظاهراً برای اولین بار در طول زندگی پوچ و بی‌فایده‌اش، به دلیل عذاب وجدان، آن پیشنهاد را رد کرد و خود را از آن معامله کنار کشید.

او با نگاهی به اعضای هیأت منصفه اضافه کرد: «اینها مهملائی است که مقامات دادسرا می‌خواهند شما آن را باور کنید. این مدارکی است که بر پایه‌ی آنها از شما می‌خواهند زندگی گرگ آلدریج را نابود کنید. خانم‌ها و آقایان، من به شما اعلام می‌کنم که گرگ آلدریج شهادت خواهد داد و تا جایی که رضایت شما را جلب کند، توضیح خواهد داد که چگونه ایستن توانسته اتاق نشیمن او را توصیف کند و چرا او با ایستن تماس تلفنی گرفت.»

مور رو به امیلی کرد و در حالی که با انگشت به او اشاره می‌کرد، با لحنی به شدت عصبانی گفت: «ایستن برای اولین بار در مواجهه با بیش از بیست نظام عدالت جنایی، به جای اینکه توسط دادستان تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد، برای آنها شهادت می‌دهد.»

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۸۱

همین‌طور که مور به سمت صندلی‌اش می‌رفت، قاضی خطاب به امیلی گفت: «دادستان، اولین شاهد خود را به جایگاه احضار کنید.»

سوزی والش بعد از پیدا کردن ناتالی، در میان دوستانش مشهور شده بود. او این داستان را بارها و بارها برای همه تعریف کرده بود که چگونه پس از ترک محل کار و دیدن درِ باز پارکینگ و اتومبیل ناتالی درست مثل پنج ساعت قبل که به محل کار می‌رفت، فهمیده بود که حتماً مشکلی پیش آمده است.

او نفس‌زنان ادامه می‌داد: «با اینکه نگران بودم مبادا بابت ورود غیرقانونی به ملک دیگری دستگیر شوم، چیزی مرا ترغیب کرد که سر و گوشی آب بدهم. بعد وقتی داخل خانه شدم و آن خانم زیبا را درحالی دیدم که روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد و ژاکت سفیدش غرق در خون بود، خودم هم داشتم از ترس پس می‌افتادم. انگشتانم به قدری می‌لرزید که وقتی شماره‌ی ۹۱۱ را می‌گرفتم، خیال نمی‌کردم شماره را درست گرفته باشم و ارتباط برقرار شود، بعدش...»

سوزی که می‌دانست پلیس، گرگ آلدریچ همسر ناتالی را یکی از افراد مظنون به قتل می‌داند و ممکن است روزی علیه او کیفرخواست صادر شود، چند باری هنگام برگزاری محاکمات جنایی در دادگاه برگن کانتی حضور پیدا کرده بود تا اگر روزی از او بخواهند به‌عنوان شاهد در دادگاه حاضر شود، با محیط و روند کار آشنایی داشته باشد. روند دادگاه

برایش مهیج بود و به این نکته دقت داشت که برخی از شهود بیش از حد صحبت می‌کردند و قاضی به آنها هشدار می‌داد که بدون ارائه‌ی نظر شخصی‌شان، تنها به سوال پاسخ صریح بدهند. سوزی می‌دانست که انجام این کار برایش دشوار خواهد بود.

اکنون که پس از گذشت دو سالِ گِریگ آلد ریچ به جرم قتل ناتالی رسماً متهم شناخته شده، سوزی می‌دانست که قطعاً به‌عنوان شاهد به دادگاه احضار خواهد شد. بنابراین او و دوستانش در مورد لباسی که می‌بایست در دادگاه بپوشد، بحث‌هایی طولانی داشتند. یکی از آنها به او هشدار داد: «ممکن است عکست را در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها چاپ کنند. اگر جای تو بودم یک دست کت و شلوار جدید مشکی یا قهوه‌ای می‌خریدم. می‌دانم عاشق رنگ قرمز هستی، اما قرمز برای کسی که آن روز شاهد آن صحنه‌ی فجیع و دلخراش قتل بوده، زیادی شاد به‌نظر می‌رسد.»

سوزی در حراجی یکی از فروشگاه‌های مورد علاقه‌اش، دقیقاً آنچه را دنبالش می‌گشت، پیدا کرد. یک دست کت و شلوار قهوه‌ای پیچازی با راه‌های نازک قرمز تیره. قرمز نه تنها رنگ مورد علاقه‌ی او بود، بلکه برایش شانس هم می‌آورد. وجود کمی رنگ قرمز در طرح پارچه و این واقعیت که خطوط عمودی پارچه او را لاغرتر از سایر چهارده نشان می‌داد، به او اعتماد به نفس می‌بخشید.

با همه‌ی این تفاسیر و اینکه روز قبل از دادگاه موهایش را رنگ کرده و شوار کشیده بود، هنگامی که به جایگاه شهود فرا خوانده شد، از اضطراب زیاد احساس دل‌پیچه به او دست داد. دستش را روی انجیل گذاشت و سوگند یاد کرد که حقیقت را بگوید و جز آن چیزی نگوید، سپس در جایگاه شهود نشست.

سوزی فکر کرد: دامتان امیلی والاس واقعاً جذاب است و برای به

عهده گرفتن چنین پرونده‌ی مهمی بسیار جوان به نظر می‌رسد.

از نظر او رفتار و طرز برخورد امیلی هم خوب بود و پس از چند سؤال اول، سوزی دیگر احساس آرامش می‌کرد. آن قدر در مورد حادثه‌ی دیدن صحنه‌ی قتل برای دوستانش صحبت کرده بود که بدون لحظه‌ای درنگ و به آسانی به سؤالات پاسخ می‌داد.

در پاسخ به سؤالات امیلی، سوزی توضیح داد که به پارکینگ رفت، کیف و چمدان ناتالی را در اتومبیل دید و سپس در آشپزخانه رازد. پس از اطمینان از قفل نبودن در، آن را باز کرد و داخل آشپزخانه شد. سوزی می‌خواست توضیح بدهد که عادت ندارد بدون دعوت وارد خانه‌ی کسی شود اما این بار به دلیل آنچه دیده بود قضیه فرق می‌کرد، ولی جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت و فکر کرد که بهتر است تنها به سؤالات پاسخ بدهد. سپس امیلی والاس از او خواست تا آنچه را در آشپزخانه دیده بود، به زبان و با کلمات خودش توصیف کند.

«فوراً چشمم به او افتاد. اگر دو قدم دیگر برمی‌داشتم، پایم را روی او می‌گذاشتم.»

«خانم والش، چه کسی را دیدید؟»

«ناتالی رینز را دیدم.»

«آیا زنده بود؟»

«بله. مثل بچه گریه‌ای زخمی ناله می‌کرد.»

سوزی از میان جمعیت، صدای گریه‌ی کسی را شنید و نگاهش به ردیف سوم جلب شد. خانمی آنجا نشسته بود. سوزی عکس آن زن را در روزنامه‌ها دیده بود و او را شناخت. او خاله‌ی ناتالی رینز بود، که دستمالی از کیفش درآورد و آن را روی لبانش فشار داد. درحالی‌که سوزی او را تماشا می‌کرد، چهره‌ی پیرزن حالتی آکنده از درد و رنج به خود

گرفت، اما دیگر صدایی از او در نیامد.

سوزی توضیح داد که سپس شماره‌ی اورژانس را گرفت و کنار ناتالی زانو زد. «ژاکت سفیدش غرق خون بود. نمی‌دانم صدایم را می‌شنید یا نه، اما می‌دانم گاهی کسانی که ظاهراً بیهوش هستند، درواقع بیهوش نیستند و اگر کسی با آنها صحبت کند، می‌فهمند. به همین دلیل به او گفتم حالش خوب می‌شود و آمبولانس در راه است. بعدش او دیگر نفس نکشید.»

«آیا شما به او دست زدید؟»

«دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و نوازشش کردم. می‌خواستم احساس کند که تنها نیست. حتماً خیلی ترسیده بود. منظورم این است که آن‌طور که روی زمین افتاده بود و درد می‌کشید، و اینکه می‌دانست احتمالاً می‌میرد... راستش را بخواهید، اگر من جای او بودم، وحشت می‌کردم.»

ریچارد مور از روی صندلی‌اش پرید و گفت: «اعتراض دارم.»

قاضی دستور داد: «وارد است. خانم والش، لطفاً بدون اظهارنظر فقط به سؤال پاسخ بدهید. دادستان، سؤال را تکرار کنید.»

امیلی دوباره پرسید: «آیا به او دست زدید؟»

سوزی این بار دیگر از ترس وکیل مدافع با احتیاط گفت: «دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و نوازشش کردم.»

سپس هنگامی که نوبت به مور رسید، او تنها چند سؤال دیگر از سوزی کرد و در ضمن رفتار دوستانه‌ای هم داشت. برای سوزی تا حدودی خجالت‌آور بود که در حضور مور اعتراف کند برای دیدن ناتالی تقریباً هر روز بعد از ظهر پس از ترک محل کار، مجبور می‌شد راهش را دور کند و یک خیابان را دور بزند تا به بلوار برسد. اما بعداً متوجه شد که برخی از حضار در دادگاه، از شنیدن این مطلب که او تا بدین حد طرفدار

پرو پا قرص ناتالی بود و برای یک نظر دیدن احتمالی او چنین کاری می‌کرد، لبخند زدند.

مور پرسید: «آخرین باری که پیش از ورود به خانه‌ی ناتالی رینز او را دیدید، چه موقع بود؟»

«همان‌طور که گفتم، همان روز صبح وقتی از اتومبیلش پیاده می‌شد.»

مور با لحنی خشک گفت: «دیگر سؤالی ندارم.»

تمام شدن سؤالات وکیل مدافع از او، برایش تقریباً ناراحت‌کننده بود. سوزی درحالی‌که جایگاه شهود را ترک می‌کرد، نگاه خوب و کاملی هم به گرگ آلدریج انداخت و فکر کرد: او مرد بسیار خوش‌قیافه و جذابی است. حالا می‌فهمم که چگونه ممکن است زنی به زیبایی ناتالی رینز عاشق او شود. چشمانش حالتی غمگین دارد. عجب آدم حقه‌بازی است. آن‌قدر خود را به موش‌مردگی زده که حال آدم را به هم می‌زند.

سوزی درحالی‌که از سالن دادگاه خارج می‌شد، امیدوار بود گرگ آلدریج متوجه نگاه توهین‌آمیز او شده باشد.

مایکل گوردون به دلیل دوستی دیرینه‌اش با گِیرگ و صحبت‌های گزنده‌ی کبتی از خود انتظار داشت که نسبت به محاکمه‌ی دادستان نیوجرسی در مقابل گِیرگ آلد ریچ گرایش عاطفی و احساسی پیدا کند. اما انتظار این احساس غیرارادی را از خود نداشت که گِیرگ نه تنها گناهکار است، بلکه به جرم قتل ناتالی محکوم هم خواهد شد.

همان‌گونه که او انتظار داشت، این محاکمه توجه افکار عمومی را به خود جلب کرده بود. ناتالی یکی از ستارگان اصلی برادوی و نیز نامزد جایزه‌ی اسکار بود. گِیرگ که همواره در برنامه‌ها و مجامع ستارگان سینما حضور داشت، شخصیتی آشنا برای خوانندگان مشتاق روزنامه‌های جنجالی بود که زندگی‌شان حول زندگی افراد مشهور می‌چرخید. پس از مرگ ناتالی، گِیرگ موضوع اصلی عکاسان و خبرنگاران جنجالی شده بود که با سماجت از زندگی خصوصی مشاهیر عکس یا خبر تهیه می‌کردند. هر بار که گِیرگ هنریشه‌ی زنی را تا برنامه یا محلی همراهی می‌کرد، شایع می‌شد که او با آن هنریشه رابطه‌ی احساسی دارد.

اینکه او یکی از افراد مورد توجه در قتل ناتالی به شمار می‌رفت نیز هنوز عنوان اصلی ستون شایعات مجلات شایعه‌پراکن بود. مایکل می‌دانست که در طول محاکمه، مسائل فراوانی بر ذهن گِیرگ سنگینی

می‌کنند. اما علاوه بر آنها، مسأله‌ی غیرمنتظره دیگری هم وجود داشت. گزارش‌های خبری بر امیلی والاس، دادستان جوان و زیبا متمرکز بود، و اینکه او چگونه با روشی استادانه پرونده را علیه گِرگ آلد ریچ پیش می‌برد.

مایکل به عنوان وکیل مدافع اسبق، متوجه شده بود که امیلی چگونه همه‌ی درها را به روی این احتمال که مرگ ناتالی می‌تواند جنایتی تصادفی باشد، بسته است. بیلی ترایون و جک روزن، دو کارآگاه دفتر او، شاهدانی خوب و در پاسخگویی به سؤالات امیلی بسیار سریع و فصیح بودند. آنها شهادت داده بودند که هیچ نشانه‌ای دال بر ورود به‌زور به خانه‌ی ناتالی رینز وجود نداشته است. سیستم امنیتی خانه دستکاری شده بود. دزدی حرفه‌ای به راحتی می‌توانست با یک در بازکن، در گاو صندوق کوچک داخل کمد اتاق خواب ناتالی را باز کند، اما هیچ نشانه‌ای دال بر اینکه حتی کسی به آن دست زده باشد، وجود نداشت. شواهد حاکی از آن بود که احتمالاً مجرم از در پشتی خارج شده و از حیاط و محوطه‌ی پوشیده از درخت پشت آن، به خیابان بعدی فرار کرده است. تمام شب باران باریده بود و آنها معتقد بودند که احتمالاً قاتل نوعی پوشش پلاستیکی روی کفش‌هایش پوشیده بود، چرا که به دست آوردن رد پای شخصی که به دردشان بخورد، غیرممکن بود. گرچه در ناحیه‌ای که چمن نرم بود، دو فرورفتگی مشخص وجود داشت که نشان می‌داد سایز کفش قاتل چیزی بین چهل و یک تا چهل و سه بوده است.

سایز کفش گِرگ آلد ریچ چهل و دو بود.

سیستم امنیتی خانه به عنوان یک مدرک، مورد بررسی قرار گرفت. بنا به شهادت یک متخصص و نصاب سیستم‌های امنیتی، آخرین باری که دزدگیر روشن شده بود، ساعت چهار بعد از ظهر جمعه سیزدهم مارس

بود و در ساعت یازده و نیم شب همان روز، خاموش و پس از آن دیگر روشن نشده بود؛ بدین معنا که در طول تعطیلات آخر هفته و صبح دوشنبه‌ای که ناتالی رینز به قتل رسیده بود، دزدگیر روشن نشده بود.

هنگامی که آلیس میلز مادر ناتالی در جایگاه شهود ایستاد، اظهار داشت که ناتالی کلید یدک خانه‌اش واقع در کلاستر را لای تخته سنگی مصنوعی در حیاط پشتی خانه‌اش نگه می‌داشت. او قسم خورد که گرگ از وجود این کلید مطلع بود. او خودش آن تخته سنگ را برای ناتالی خریده بود. هنگامی که آنها با هم زندگی می‌کردند، ناتالی همواره کلید آپارتمان‌ش را گم می‌کرد یا یادش می‌رفت آن را بردارد. از این‌رو، وقتی به کلاستر نقل مکان کرد، گرگ به او توصیه کرد که یک کلید یدک در جایی بگذارد، در غیر این صورت امکان دارد در شبی سرد بیرون از خانه پشت در بسته گیر بیفتند.

صحبت بعدی آلیس روی نوار ضبط شده بود اما همه در دادگاه آن را شنیدند. او گریه‌کنان نگاهی به گرگ انداخت و فریاد زد: «تو همیشه مراقب ناتالی بودی! چطور توانستی تا این اندازه تغییر کنی؟ چطور توانستی تا این اندازه از او متنفر شوی که این بلا را سرش بیاوری؟»

شاهد بعدی، فروشنده‌ای از مغازه‌ی بروک استون^۱ بود. او یک نسخه از برگه‌ی فروش آن تخته سنگ مصنوعی را در دست داشت که نشان می‌داد گرگ با کارت اعتباری‌اش آن را خریده است.

شهادت مأمور پزشکی قانونی خالی از هرگونه احساس و صریح و روشن بود. او اعتقاد داشت که با توجه به وضعیت بدن ناتالی، به محض ورود به آشپزخانه مورد حمله قرار گرفته بود. برآمدگی پشت سرش حاکی از آن بود که کسی او را گرفته و بر زمین انداخته و سپس از فاصله‌ی

نزدیک به او شلیک کرده است. گلوله از کنار قلبش گذشته بود و علت مرگ خون‌ریزی داخلی بود.

والاس پرسید: «چنانچه پس از شلیک گلوله فوراً به او کمک می‌شد و مورد مراقبت‌های پزشکی قرار می‌گرفت، آیا احتمال زنده ماندنش وجود داشت؟»

«قطعاً بله.»

آن شب در برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگله، بحث و گفت‌وگوی اعضای میزگرد بر امیلی والاس متمرکز بود.

پیتر نولز^۱ دادستان بازنشسته اظهار کرد: «نگاه امیلی به آلد ریچ بعد از آخرین سوآلی که از مأمور پزشکی قانونی کرد، کاملاً نمایشی بود. او می‌خواست به هیأت منصفه بفهماند که آلد ریچ پس از شلیک گلوله به ناتالی، هنوز فرصت داشت جان او را نجات بدهد اما در عوض آنجا را ترک کرد و گذاشت تا او از خون‌ریزی بمیرد.»

برت لانگ^۲ روان‌شناس جنایی، قاطعانه گفت: «من این حرف را قبول ندارم. چرا او می‌بایست چنین خطری می‌کرد و اجازه می‌داد که اگر کسی بعد از رفتن او برحسب تصادف به آنجا می‌آمد، بتواند به ناتالی کمک کند و جانش را نجات بدهد؟ آلد ریچ یا هر کس دیگری که به او شلیک کرده، خیال می‌کرده او کارش تمام است.»

این دقیقاً همان فکری بود که مایکل می‌کرد. او از خود پرسید: چرا من اول این حرف را نزدم؟ آیا می‌تواند به این دلیل باشد که نمی‌خواهم ذره‌ای از گرگ حمایت کنم؟ آیا من تا این اندازه مطمئنم که او گناهکار هست؟

او به جای اینکه حرف برت لانگ را تأیید کند، گفت: «امیلی والاس

دارای این موهبت خداداد است که می‌تواند در اعضای هیأت منصفه چنین احساسی ایجاد کند که گویی گفتگویی دوستانه و صمیمی با آنها دارد. همه‌ی ما می‌دانیم که این روش تا چه اندازه می‌تواند تأثیرگذار باشد.

در پایان دومین هفته‌ی محاکمه، از تماشاچیان برنامه‌ی همگام با دادگاه دعوت شد تا نظرشان را در مورد گناهکار یا بی‌گناه بودن گیرگ در وب‌سایت برنامه ثبت کنند. تعداد شرکت‌کنندگان حیرت‌آور بود. هفتادوپنج درصد آنها به گناهکار بودن گیرگ رأی دادند. هنگامی که یکی از اعضای میزگرد برنامه در مورد پاسخ تماشاچیان به مایکل تبریک گفت، او حمله‌ی تلخ کیتی را به‌خاطر آورد که گفته بود او احتمالاً برای پخش محاکمه در برنامه‌اش پاداش هم خواهد گرفت. همچنان که گذر ایام بندی را که به دور گردن گیرگ پیچیده شده بود محکم‌تر می‌کرد، مایکل عمیقاً احساس می‌کرد که نه تنها دوست صمیمی‌اش را رها کرده، بلکه افکار عمومی را نیز بر ضد او برانگیخته است.

او از خود پرسید: نظر هیأت منصفه چگونه؟

قرار بر این بود که اعضای هیأت منصفه از اخبار مربوط به محاکمه دوری کنند. مایکل در فکر بود که چند نفر از آنها هر شب برنامه‌ی او را تماشا می‌کنند و اینکه تحت تأثیر رأی‌گیری آخر برنامه قرار می‌گیرند یا خیر؟

آیا گیرگ هم پس از بازگشتن به آپارتمانش برنامه‌ی همگام با دادگاه را نگاه می‌کرد؟ مایکل مطمئن بود که گیرگ تماشا می‌کند. او همچنین در فکر بود که آیا احتمال دارد گیرگ همان واکنشی را نسبت به امیلی والاس داشته باشد که خود او دارد؛ اینکه به گونه‌ای نگران‌کننده چیزی در امیلی هست که ناتالی را به یادش می‌آورد؟

زاک می دانست که اشتباه کرده است. او هرگز نمی بایست آن شب که امیلی به خانه آمد، در ایوان خانه‌ی او می نشست و تلویزیون تماشا می کرد. چشمان امیلی فوراً حالتی نگران به خود گرفته و بابت نگهداری از پس به سردی از او تشکر کرده بود.

زاک می دانست تنها دلیلی که امیلی هنوز قرارشان را به هم نزده است، مشغولیتش بابت دادگاه آلد ریچ است، اما یقین داشت که امیلی به زودی بهانه‌ای برای خلاص شدن از دست او پیدا می کند. حتی بدتر از آن، آیا امکان داشت به طریقی در مورد او تحقیق کند؟ هرچه باشد امیلی دادستان بود و نمی بایست به او مشکوک می شد.

زاکاری لینگ اسمی بود که او در طی ماه‌هایی که برنامه‌ی انتقام از شارلوت و مادر و بچه‌های شارلوت را کشیده بود، برای هویت جدید خود انتخاب کرده بود. زاک سعی می کرد هرگز در مورد اسامی قلابی دیگرش فکر نکند، گرچه گاهی آن اسامی در خواب او بر ملا می شدند.

در دی موینز^۱ به چارلی میور^۲ شهرت داشت و در آن زندگی برقار و مأمور داوطلب آتش‌نشانی بود. شارلوت همسر سوم او بود، اما این موضوع را به او نگفته بود. زاک همه‌ی پس اندازش را خرج خرید خانه

برای شارلوت کرد. چارلی و شارلوت، این دو اسم چقدر گرم و صمیمی به نظر می‌رسید. سپس بعد از دو سال، شارلوت او را از خانه بیرون انداخت. مادر شارلوت به خانه‌ی او نقل مکان کرد تا با دخترش و بچه‌های دخترش زندگی کند.

زاک با خودش گفت: مادرش آمد و در خانه‌ی من اتراف کرد، در صورتی که وقتی من آنجا زندگی می‌کردم، هرگز برای دیدن ما به آنجا نمی‌آمد.

شارلوت تقاضای طلاق کرد و از آنجا که در دادگاه ادعا کرده بود به دلیل ماندن در خانه و آشپزی برای او شغل خوبش را از دست داده است، قاضی حکم صادر کرد که خانه به او می‌رسد و زاک باید نفقه‌اش را هم بدهد. شارلوت دروغگو بود. او از شغلش متنفر بود.

سپس زاک متوجه شد که شارلوت با ریک مورگان^۱، یکی دیگر از کارکنان آتش‌نشانی، قرار ملاقات می‌گذاشته است. او به‌طور اتفاقی شنید که ریک به کسی می‌گفت شارلوت از همسرش جدا شده است، زیرا از او می‌ترسد، و اینکه او آدم خطرناکی است...

زاک فکر کرد: تماشای امیلی والاس درحالی که همه‌ی تابستان را در مورد پرونده‌ای کار می‌کند تا مردی را به جرم قتل همسرش محکوم کند، خیلی کیف دارد. و من مطمئنم که او موفق می‌شود، چون هوشش را دارد. اما آن قدرها باهوش نیست که بداند من پنج نفر را در آن واحد به قتل رسانده‌ام!

زاک از اینکه اسم و چهره‌ی امیلی همه جا در رسانه‌ها بود، احساس غرور می‌کرد. گویی این همه تعریف و تحسین شامل حال او هم می‌شد. با خود گفت: هیچ‌کس به اندازه‌ی من به امیلی نزدیک نیست. من

ایمیل‌های او را می‌خوانم، میز کارش را بازرسی می‌کنم، به لباس‌هایش دست می‌زنم، نامه‌هایی را که شوهرش از عراق برایش فرستاده بود، می‌خوانم. من امیلی را از خودش بهتر می‌شناسم.

اما فعلاً می‌بایست کاری می‌کرد تا شک او را از بین ببرد. او گشتی در محله زد و بچه‌ای دبیرستانی را پیدا کرد که برای ساعات بعد از مدرسه‌اش به دنبال کاری می‌گشت. سپس در جمعه شب هفته‌ی دوم محاکمه، منتظر آمدن امیلی به خانه شد و وقتی او از اتومبیل پیاده می‌شد، جلورش را گرفت.

او به دروغ گفت: «امیلی، خیلی متأسفم، قرار است برای مدتی ساعت کاری من در انبار تغییر کند و از چهار تا یازده بشود. من دیگر نمی‌توانم از پس مراقبت کنم و می‌دانم که نگهداری از او برایت دشوار است.»

او از دیدن احساس آرامش در چشمان امیلی واقعاً ناراحت شد. سپس به او گفت که دختر بچه‌ای دبیرستانی در انتهای خیابان زندگی می‌کند و حاضر است حداقل تا روز شکرگزاری، پیش از شروع تمرین‌هایش برای نمایش در مدرسه، مسئولیت غذا دادن و به گردش بردن پس را به عهده بگیرد.

امیلی به او گفت: «زاک، واقعاً لطف می‌کنی. راستش را بخواهی قرار است ساعت کاری‌ام را کمتر کنم، بنابراین به هیچ کمکی نیاز ندارم.» امیلی دلش می‌خواست کلمه‌ی هرگز را هم به جمله‌اش اضافه کند. زاک می‌دانست که امیلی دیگر به هیچ‌کس اجازه‌ی رفت و آمد در خانه‌اش را نمی‌دهد.

زاک گفت: «بسیار خوب. این شماره‌ی تلفن اوست، اگر زمانی تغییر عقیده دادی. در ضمن، این هم کلیدت.» سپس با لحنی خجالتی اضافه

کرد: «من هر شب برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگاه را تماشا می‌کنم. واقعاً کارت را عالی انجام می‌دهی. می‌خواهم بینم وقتی این یارو آلدریج به جایگاه شهود می‌رود، با او چه کار می‌کنی. حتماً آدم مزخرفی است.» امیلی لبخندی به او زد، تشکر کرد و کلید را در جیبش گذاشت. درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به در ورودی ساختمان برسد، با خود گفت: چه پایان خوشایندی! من در فکر پیدا کردن راهی برای پایان دادن به این وضعیت بودم و این بیچاره خودش این کار را انجام داد.

زاک زیر چشمی، رفتن او را تماشا می‌کرد. امیلی هم با همان اطمینانی که شارلوت او را از خانه‌اش بیرون کرده بود، او را از زندگی‌اش بیرون رانده بود. آنچه انتظارش را داشت، اینکه امیلی قبول کند آن دختر بچه در نگهداری از پس به او کمک کند و سپس با خوشحالی این مسئولیت را دوباره به عهده‌ی زاک بگذارد، رخ نمی‌داد. چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

خشم و عصبانیتی که در گذشته بارها در زندگی‌اش او را فرا گرفته بود، دوباره به سراغش آمد. او تصمیمش را گرفت. فکر کرد: امیلی، تو نفر بعدی هستی. من تحمل جواب رد را ندارم. هرگز نداشته‌ام و نخواهم داشت.

هنگامی‌که امیلی وارد خانه شد، به دلیلی نامعلوم احساس نگرانی می‌کرد. از این‌رو هر دو قفل در را بست. سپس به ایوان پشت خانه رفت تا پس را از قفسش بیرون بیاورد. و ناگهان این فکر به سرش زد که شاید بد نباشد یک کلون برای در ایوان بگذارد.

از خودش پرسید: علت این همه ترس و نگرانی من چیست؟ حتماً به دلیل دادگاه است. آن‌قدر در مورد ناتالی صحبت کرده‌ام که احساس می‌کنم خود او شده‌ام.

از زمان شروع محاکمه، کارِ گرگ آلد ریچ این شده بود که از دادگاه مستقیم به دفتر وکیلش برود و چند ساعتی را به بحث و گفتگو در مورد شهادت شهودی پردازند که آن روز شهادت داده بودند. پس راننده‌ای او را به خانه می‌رساند. با اینکه کیتی به همراهی پدرش در جلسات دادگاه اصرار داشت، رضایت داده بود که هنگام تنفس دادگاه، حدود ساعت چهار بعد از ظهر، به خانه بازگردد و معلم خصوصی‌اش را در آنجا ملاقات کند. او همچنین به اصرار پدرش موافقت کرده بود که پیش از رفتن به مدرسه‌ی شبانه‌روزی در کانتیکات حداقل برخی شب‌ها را با دوستان مدرسه‌اش در منهن، بیرون از خانه بگذرانند.

کیتی شب‌هایی را که در خانه بود با پدرش به تماشای برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگاه می‌نشست. نتیجه‌ی همیشگی دیدن قسمت‌های مهم محاکمه و شنیدن گفتگوهای اعضای میزگرد این بود که کیتی ناراحت و عصبانی، گریه را سر می‌داد.

او از پدرش می‌پرسید: «پدر، چرا مایکل هیچ‌گاه طرفداری شما را نمی‌کند؟ موقعی که با او به اسکی می‌رفتیم، خیلی مهربان بود و همیشه می‌گفت که شما چقدر به ناتالی در شغلش کمک کرده بودید. چرا حالا که می‌تواند به نفع شما باشد، این حرف‌ها را نمی‌زند؟»

جواب معمولِ گرگ به دخترش، درحالی‌که مشتش را با عصبانیتی

دروغین به سمت تلویزیون تکان می‌داد، این بود: «نشانش می‌دهیم. دیگر هرگز با او به اسکی نمی‌رویم.»

کیتی می‌خندید و می‌گفت: «پدر، جدی می‌گویم.»

گیرگ به آرامی می‌گفت: «من هم همین‌طور.»

گیرگ بر این باور بود شب‌هایی که کیتی چند ساعتی را با دوستانش بیرون از منزل می‌گذرانند، خلوتی را در خانه برای او فراهم می‌آورد که به آن نیاز داشت. در طول روز در دادگاه که کیتی چند ردیف عقب‌تر از او می‌نشست، گیرگ می‌توانست عشقی را که از جانب او ساطع می‌شد، احساس کند. این عشق همچون پتویی گرم برای کسی که از کاهش غیرطبیعی دمای بدن رنج می‌برد، برایش دلپذیر و خوشایند بود. اما گاهی به خلوت و تنهایی نیاز داشت.

این یکی از آن شب‌هایی بود که کیتی با دوستانش برای شام بیرون رفته بود. گیرگ به او قول داده بود که از رستوران مجتمع مسکونی‌شان برای خودش غذا سفارش بدهد، اما پس از رفتن کیتی یک لیوان نوشابه برای خودش آورد و با دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون در دستش، در اتاق نشیمن نشست. تصمیم داشت برنامه‌ی همگام با دادگاه را تماشا کند، اما قبل از آن می‌بایست حافظه‌اش را جستجو می‌کرد.

در ملاقات چند ساعت پیش با وکلایش، ریچارد و کول مور به او هشدار داده بودند فردا نوبت جیمی ایستن است که به جایگاه شهود برود، و اینکه نتیجه‌ی پرونده به اعتبار و قابل قبول بودن وی به عنوان شاهد بستگی دارد. ریچارد به او هشدار داده بود: «گیرگ، ادعای حیاتی، قطعاً حیاتی و سرنوشت‌ساز او هنگامی است که در مورد ملاقاتش با تو در آپارتمان صحبت می‌کند. یک بار دیگر از تو می‌پرسم، آیا ذره‌ای احتمال وجود دارد که او به آپارتمان آمده باشد؟»

گیرگ می‌دانست که این بار پاسخش به این سؤال تند و پرخاشگرانه خواهد بود. «من هرگز با آن آدم دروغگو هیچ ملاقاتی در آپارتمانم نداشته‌ام، و دیگر در این باره از من سؤال نکن.» اما این سؤال ذهن خود او را هم اشغال کرده بود. ایستن چگونه ادعا می‌کند که به آپارتمان من آمده؟ شاید هم من دیوانه شده‌ام!

گیرگ همین‌طور که جرعه جرعه نوشابه‌اش را می‌نوشید، به خودش برای تماشای برنامه‌ی شبانه‌ی همگام با دادگاه روحیه می‌داد. اما به محض شروع آن برنامه، تأثیر آرامش‌بخش نوشابه‌ی خنک‌ش از بین رفت. هفتادوپنج درصد تماشاچیان برنامه که در رأی‌گیری وب‌سایت آن شرکت کرده بودند، معتقد بودند که او گناهکار است.

گیرگ ناباورانه با خود گفت: هفتادوپنج درصد! هفتادوپنج درصد! نوار ویدئویی قسمتی از محاکمه که امیلی والاس را نشان می‌داد که مستقیم به او نگاه می‌کرد، بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. حالت تحقیرآمیز و انزجاری که امیلی نسبت به او از خود نشان می‌داد، همان‌گونه که در دادگاه موجب شده بود او از خجالت و ناراحتی خودش را جمع کند، اکنون نیز همان احساس را در گیرگ ایجاد کرد. همه‌ی کسانی که این برنامه را تماشا می‌کردند نیز آن را می‌دیدند.

او به تلخی فکر کرد: تا زمانی که گناهکار بودن من ثابت نشده، بی‌گناه شمرده می‌شوم. این زن کارش را برای اثبات گناهکار بودن من خوب انجام می‌دهد.

جدا از موارد بدیهی، چیزی در مورد امیلی والاس او را نگران می‌کرد. یکی از اعضای شرکت‌کننده در میزگرد همگام با دادگاه نحوه‌ی عملکرد امیلی والاس در دادگاه را نمایش محض خواند. گیرگ درحالی‌که چشمانش را بسته و صدای تلویزیون را هم کم کرده بود، اندیشید: حق با

اوست.

سپس دستش را در جیبش کرد و یک برگ کاغذ تا شده مانند سایر کاغذهایی که در طول دادگاه بر روی آن یادداشت می‌نوشت، از آن بیرون آورد. او روی آن کاغذ یک سری محاسبات انجام داده بود. کیلومتر شمار اتومبیل کرایه‌ای او به هنگام تحویل، رقم ۲۴۴۶۲ را نشان می‌داد و هنگام بازگرداندن خودرو، ۱۰۹۴ کیلومتر به آن اضافه شده بود. ۸۶۹ کیلومتر آن مربوط به مسیر رفت و برگشت منهتن - کیپ کاد می‌شد. او از شنبه بعد از ظهر تا یکشنبه غروب، پنج بار مسیر بین هتلش را در هایانیس و منزل ناتالی در دنیس پیموده بود. هر مسیر رفت و برگشت برابر با ۳۲ کیلومتر بود، که روی هم مسافتی در حدود ۱۶۰ کیلومتر می‌شد.

گرگ فکر کرد: مسافت باقی‌مانده درست معادل همان می‌شود که من روز دوشنبه صبح به خانه‌ی ناتالی رفته و او را به قتل رسانده و طبق برنامه به منهتن برگشته باشم. آیا امکان دارد من چنین کاری کرده باشم؟ من تا به حال کی بیشتر از دو ساعت در پارک دویده‌ام؟ آیا امکان دارد آن قدر گیج و از خودبی‌خود بوده‌ام که رفتن به آنجا را به خاطر نمی‌آورم؟ آیا امکان دارد او را در حالت خوریزی به حال خودش رها کرده باشم تا جان بدهد؟

گرگ چشمانش را باز کرد و با دستگاه کنترل صدای تلویزیون را زیاد کرد. مایکل گوردون دوست صمیمی سابقش می‌گفت: «فردا در دادگاه غوغایی برپا خواهد بود چرا که جیمی ایستن شاهد اصلی دادستان، شهادت می‌دهد که گرگ آلد ریچ او را استخدام کرده بود تا همسرش ناتالی رینز، بازیگر محبوبی را که از او جدا شده بود، به قتل برساند.»

گرگ دکمه‌ی خاموش را روی دستگاه کنترل فشار داد و محتویات لیوانش را تا آخر سر کشید.

«عالیجناب، دادگاه جیمز ایستن را به جایگاه فرا می خواند.»

دری که به سلول نگهداری از مجرمان متهمی می شد، باز شد و ایستن درحالی که دو افسر پلیس در دو طرفش همراهی اش می کردند، به آرامی به سمت صندلی شهود آمد. امیلی درحالی که او را نگاه می کرد، ضرب المثل مورد علاقه‌ی مادر بزرگش را به خاطر آورد: «نمی شود از گوش خوک ماده، کیف ابریشمی درست کرد.»

جیمی کت و شلواری سرمه‌ای و پیراهنی سفید با کراوات طرح دار آبی به تن داشت که امیلی خودش شخصاً آن را برای حضور او در دادگاه انتخاب کرده بود. آرایشگر زندان به زور موهای او را کوتاه کرده بود چون ایستن زیر بار نمی رفت. اما با همه‌ی این کارها، همان گونه که امیلی قبلاً هم به ند و سلی گفته بود، او هنوز شبیه همان آدم فریبکار و کلاهبرداری بود که واقعاً بود.

ایستن به دلیل تجربه‌ی دیرینه اش در حضور قضات امور جنایی، از مرحله‌ی بعدی دادگاه آگاهی داشت. هنگامی که درست مقابل نیمکت قرار گرفت، لحظه‌ای مکث کرد. قاضی استیونز از او خواست که ابتدا نام کاملش را بگوید و سپس نام خانوادگی اش را هجی کند.

«جیمز ایستن... الف، ی، س، ت، ن.»

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۰۱

قاضی به او دستور داد: «آقا، لطفاً دست راستان را برای ادای سوگند بالا ببرید.»

ظاهر پرهیزکارانه‌ی ایستن وقتی سوگند یاد می‌کرد که حقیقت را بگوید، همه‌ی حقیقت را، و هیچ چیز جز حقیقت بر زبان نیاورد، موجی از خنده‌ی پنهانی در میان تعدادی از تماشاچیان در دادگاه به وجود آورد. امیلی وحشت زده و نگران با خود گفت: عالی است، خدا کند اعضای هیأت منصفه در مورد شاهد اصلی من پشداوری نکنند.

قاضی استیونز با چکش ضربه‌ی محکمی روی میز زد و هشدار داد چنانچه کسی نسبت به شهادت هر یک از شهود واکنشی لفظی یا ظاهری از خود نشان بدهد، فوراً از دادگاه اخراج و از شرکت در جلسات بعدی آن هم محروم خواهد شد.

هنگامی که جیمی در صندلی شهود جای گرفت، امیلی به آرامی و با قیافه‌ای جدی به سمت او رفت.

راهبرد امیلی این بود که سابقه‌ی جنایی ایستن و توافقی را که او بر سر اقرار مصلحتی به جرم خویش کرده بود، سریعاً از زبان او بیرون بکشد. امیلی در اظهارات اولیه‌اش پیشینه‌ی او را به عنوان تبهکاری با سابقه توصیف کرده بود و اکنون می‌خواست سریعاً وارد جزئیات آن شود. او امیدوار بود که با آگاه کردن اعضای هیأت منصفه از همان ابتدا از شرایط ایستن، حداقل این احساس را در آنها به وجود بیاورد که با آنها روراست است و اینکه هیأت منصفه سخنان این شاهد را علی‌رغم فهرست بلند بالای جرایمش، باور کند.

امیلی فکر کرد: من دارم با آتش بازی می‌کنم و احتمال دارد در این آتش بسوزم.

اما همچنان که امیلی با لحنی خشک و بی‌اعتنا پشت سر هم از جیمی

ایستن سؤال می‌کرد، پاسخ‌های او همان بود که امیلی انتظارش را داشت. ایستن با لحنی فروتنانه و حالتی مردد، به بازداشت‌های فراوان و دفعات مکرری که در حبس به سر می‌برد، اعتراف کرد. سپس ناگهان بی‌دلیل افزود: «اما این را هم بگویم که هرگز تابه‌حال ذره‌ای آسیب بدنی به کسی نرسانده‌ام، خانم. به همین دلیل بود که نتوانستم به قراری که برای کشتن همسر آلدریج بسته بودم، تن بدهم.»

ریچارد مور از جا پرید و گفت: «اعتراض دارم.»

امیلی فکر کرد: آفرین، جیمی. اما اگر این صحبت آخر جیمی ضبط نشود چی؟ هیأت منصفه جمله‌ی او را بلند و واضح شنید.

شهادت ایستن نزدیک ظهر آغاز شده بود. ساعت دوازده و بیست دقیقه بود که قاضی استیونز متوجه شد امیلی قصد دارد مسیر بازپرسی‌اش را به سمت ارتباط ایستن با گِرگ آلدریج تغییر بدهد. به همین دلیل گفت: «خانم والاس، از آنجا که به ساعت دوازده‌ونیم، یعنی زمان معمول استراحت برای ناهار نزدیک می‌شویم، تا ساعت یک‌ونیم تنفس اعلام می‌کنم.»

امیلی فکر کرد: از لحاظ زمان‌بندی عالی شد! حالا دیگر مبحث سابقه‌ی تیره و تار جیمی، حداقل تا حدودی از مبحث شهادت او در مورد آلدریج مجزا خواهد شد. متشکرم، جناب قاضی.

امیلی با چهره‌ای گنگ و عاری از هرگونه احساس کنار میز دادستان منتظر ایستاد تا افسران پلیس ایستن را دوباره تا سلولش همراهی کنند و اعضای هیأت منصفه هم از سالن دادگاه بیرون بروند. سپس با عجله به دفتر تد و مِلی رفت. وِسلِی در طول محاکمه در سالن دادگاه حضور داشت و امیلی می‌خواست نظر او را نسبت به نحوه‌ی برخوردش با ایستن جویا شود.

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۰۳

طی دو هفته‌ای که اعلام شده بود او نامزد سِمَت دادستانی کل ایالات متحد شده است، مطبوعات ناگهان در مورد او جنجال زیادی به پا کرده بودند و گزارش‌های خبری به‌طور کلی رضایت‌بخش بود. امیلی درحالی‌که شتاب‌زده از راهرو می‌گذشت، از خودش پرسید: چرا نباشد؟ تد قبل از اینکه به سمت دادستانی منصوب شود، یک وکیل برجسته و از جمهوری خواهان بسیار فعال بود.

امیلی به محض ورود به دفتر تد، چشمش به یک دسته بریده‌های روزنامه روی میز کار او افتاد و مطمئن بود که آنها در ارتباط با موضوع نامزد شدن وی برای سمت دادستانی کل کشور است. و مشخص بود که او در وضعیتی خوب و امیدوارکننده به سر می‌برد.

تد و سلی به امیلی خوشامد گفت و افزود: «امیلی، بیا اینجا و نگاهی به اینها بینداز.»

«یقین دارم بیشتر آنها را دیده‌ام. گزارش رسانه‌ها در مورد شما فوق‌العاده است. تبریک می‌گویم.»

«خودت هم کارت خیلی بد نبود. با کار فوق‌العاده‌ای که در مورد این پرونده انجام می‌دهی، من را از صفحه‌ی اول روزنامه‌ها کنار زده‌ای!»

تد از قبل ساندویچ و قهوه سفارش داده بود. پاکت ساندویچ‌ها را باز کرد، آنها را روی میز گذاشت و گفت: «ساندویچ کالباس با پنیر سوئیسی و نان چاودار سفارش داده‌ام، با قهوه‌ی تلخ. خوب است؟»

«عالی است.» امیلی ساندویچی را که تد به او تعارف کرد، از دست او گرفت.

«پس بنشین و چند دقیقه‌ای استراحت کن. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

امیلی درحالی‌که کاغذ دور ساندویچش را باز می‌کرد، با خود گفت:

خبرهایی هست. سپس با چشمانی مملو از سوال، تد را نگاه کرد.

«امیلی، می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم. تو هرگز نمی‌خواهی مسأله‌ی عمل جراحی دو سال‌ونیم پیش پیوند قلبت علنی شود. همه در محل کار می‌دانند که تو قلبت را عمل کردی و البته چندین ماه هم بیمار بودی. اما از آنجا که در مورد جزئیات این مسأله هرگز صحبتی نمی‌کردی، گمان می‌کنم من تنها کسی باشم که می‌داند عمل جراحی تو درواقع پیوند قلب بوده.»

امیلی درحالی‌که بسته‌ی خردل را باز می‌کرد و آن را روی نان می‌مالید، به آرامی گفت: «درست است، تد. تو خوب می‌دانی که مرگ مارک چه بر سر من آورد. همه خیال می‌کردند من دیوانه شده‌ام. با اینکه اطرافیان همگی به من محبت زیادی می‌کردند، دلسوزی‌های آنان دیگر موجب اذیت من شده بود. بعد هنوز یک سال هم نگذشته بود که یک‌دفعه عمل تعویض دریچه‌ی آنورت قلبم پیش آمد که تفاوت چندانی با عمل پیوند قلب نداشت. به‌هرحال همه انتظار داشتند که من سه ماهی سرکار نیایم. بعد که عمل تعویض دریچه با شکست روبه‌رو شد، به پیوند قلب نیاز پیدا کردم و لطف خداوند بود که سریعاً یک قلب برایم پیدا شد. بعد بی‌سروصدا به بیمارستان برگشتم و فقط به تعداد معدودی، از جمله خود شما، گفتم که ماجرا از چه قرار است.»

تد از خوردن ساندویچ صرف‌نظر کرد و همین‌طور که روی صندلی نشسته بود، به سمت جلو خم شد، با نگرانی عمیقی به امیلی نگاه کرد و گفت: «امیلی، من کاملاً درک می‌کنم و همیشه درک کرده‌ام که چرا تو هرگز نمی‌خواستی در این‌باره صحبت کنی. شش ماه پیش که از تو پرسیدم آیا حالت آن‌قدر خوب هست که این پرونده را قبول کنی، واکنش تو را دیدم. می‌دانم دوست‌نداری به‌طریقی شکننده و آسیب‌پذیر در نظر

گرفته شوی. اما باید واقع‌بین باشیم. تو پرونده‌ی پر سروصدایی را بر عهده گرفته‌ای و بسیار هم معروف شده‌ای. این پرونده موضوع بحث برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگاه است و اسم تو دائماً در این برنامه مطرح می‌شود. آنها در مورد تو صحبت می‌کنند و طولی نمی‌کشد که در مورد زندگی شخصی‌ات هم شروع به تحقیق می‌کنند و مطمئن باش که به این موضوع پی می‌برند. آنها از این مسأله سود می‌برند. بین این دو موضوع، یعنی عمل پیوند قلب و از دست دادن مارک در عراق، تو خوراک روزنامه‌های جنجالی خواهی شد، اگرچه آنها احتمالاً با تو مهربان خواهند بود و مطلب بدی درباره‌ات نخواهند نوشت.»

امیلی جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت: «شما چه پیشنهادی برای من دارید؟»

«آماده باش. انتظار پرسش‌های فراوانی را داشته باش و از بابت آنها ناراحت و عصبانی نشو. چه بخوای چه نخواهی، تو شخصیت معروفی شده‌ای.»

امیلی معترضانه گفت: «آه، ند، از تصورش هم متنفرم. هرگز دلم نمی‌خواست راجع به آن صحبت کنم. می‌دانی که بعضی از این مردها مسأله‌ی کار کردن یک زن را در دفتر دادستانی به اندازه‌ی کافی بفرنج می‌کنند.»

امیلی فکر کرد: از جمله و به‌ویژه مردهایی مثل پسرخاله‌ی خودت. «امیلی، باور کن من همیشه این حقیقت را که تو هرگز به من اجازه نداده‌ای بابت مشکل جسمانی‌ات به کم‌کاری تو رضایت بدهم، تحسین می‌کنم.»

امیلی به آرامی گفت: «یک موضوع دیگر هم هست. مارک انتظار مردن را نداشت. او یقین داشت که به خانه برمی‌گردد. او برای زندگی

آینده‌مان برنامه‌های زیادی داشت. حتی برای فرزندان آینده‌مان اسم هم انتخاب کرده بودیم. حالا دیگر به من ثابت شده که من زنده‌ام چون کسی دیگر مرده. آن شخص هر که بود، حتماً برای آینده‌اش امیدها و برنامه‌هایی داشت. پذیرش این حقیقت هرگز برایم آسان نبوده.

«این را هم می‌فهمم. اما به نصیحت من گوش کن. آمادگی پاسخگویی به هر سؤالی را در خصوص این موضوع داشته باش.»

امیلی گازی به ساندویچش زد و لبخندی اجباری بر لبانش نقش بست. «حالا بیایید بحث را عوض کنیم. حدس می‌زنم نظر شما این است که تا این لحظه کارم را با جیمی ایستن به خوبی انجام داده‌ام.»

«امیلی، وقتی جیمی در مورد سابقه‌ی جرایمش و معامله‌ای که در مورد اقرار مصلحتی به جرمش با تو کرده بود صحبت می‌کرد، من ریچارد مور را تماشا می‌کردم که از نگرانی و ناراحتی به خودش می‌پیچید. تو با برخورد علنی و آشکارت در مورد این موضوع، پر پرواز مور را از او گرفتی. تو موفق شدی به هیأت منصفه تفهیم کنی که قبول داری ایستن زندگی کثیفی داشته، اما در این مورد خاص دروغ نمی‌گوید.»

امیلی سریع چند گاز دیگر به ساندویچش زد و بقیه‌ی آن را لای کاغذش پیچید. «متشکرم، تد. امیدوار بودم که شما چنین احساسی داشته باشید.» سپس لحظه‌ای درنگ کرد تا بغض گلویش را فرو ببرد. «درضمن، بابت یک مسأله‌ی دیگر هم متشکرم... حمایت شما وقتی مارک را از دست دادم... در طول بیماری‌ام... و در آخر، ارجاع این پرونده به من. هرگز خوبی‌هایتان را فراموش نمی‌کنم.»

تد و سلی از جا برخاست و از صمیم قلب گفت: «هر ذره‌ای از حمایتی که از من به تو رسیده، حاصل تلاش خودت بوده. درضمن، حالا ببین که کی گفتم؛ اگر این یارو آلدریج را محکوم کنی، می‌دانم که دادستان

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۰۷

جدید، سمت معاون اول دادستانی را به تو پیشنهاد خواهد کرد. باور کن، خیلی باور نکردنی و دور از دسترس نیست. حالا برگرد و برو به سالن دادگاه و کاری کن که هیأت منصفه حرف‌های ایستن را باور کند. کاری کن آنها خیال کنند که او خدا و پیغمبر سرش می‌شود.»

امیلی درحالی‌که از روی صندلی بلند می‌شد، خندید و گفت: «اگر بتوانم چنین کاری را انجام بدهم، همان‌طور که پدر بزرگم همیشه درباره‌ی من می‌گفت، می‌توانم یک اسب مرده را به پلیس سواره‌نظام بفروشم! بعداً می‌بینمتان.»

جیمی ایستن خودش هم خبر نداشت دقیقاً همان غذایی را برای ناهار می‌خورد که امیلی خورده بود. ساندویچ کالباس و پنیر با نان چاودار و قهوه‌ی تلخ. تنها تفاوت این بود که او به نگهبان سلولش اعتراض کرد که دوست داشت ساندویچش خردل بیشتری داشته باشد.

نگهبان به طعنه گفت: «فردا حتماً یادمان می‌ماند، البته اگر هنوز اینجا باشی. دلم نمی‌خواهد از غذاهای باکلاس و دلچسب ما ناراضی باشی!» جیمی غرولندکنان گفت: «مطمئنم که با آشپزتان صحبت می‌کنید. درضمن به او بگویید که دفعه‌ی بعد یک برش گوجه‌فرنگی هم لای آن بگذارد.»

نگهبان دیگر جوابی به او نداد.

جدا از کم بودن خردل ساندویچ، جیمی تا این لحظه از نحوه‌ی عملکردش احساس رضایت می‌کرد. بازگو کردن جرائم گذشته‌اش چیزی شبیه به اعتراف در حضور کشیش بود: «ای پدر روحانی، مرا ببخش، چرا که مرتکب گناه شده‌ام. از آخرین باری که به گناهانم اعتراف کرده‌ام کمابیش سی سالی می‌گذرد. هجده بار دستگیر شده‌ام، سه نوبت و در کل مدت دوازده سال در زندان بوده‌ام. سپس شش ماه پیش، در طول یک هفته به چهار خانه دستبرد زدم و به دلیل حماقتم در حین آخرین سرقت،

دستگیر شدم اما همیشه می‌دانستم که برگ برنده‌ای در دست دارم. البته هرگز این داستان را برای کشیشی نگفته بود. اما در عوض همه‌ی داستان آلدریچ را برای آن مردی که از طرف دفتر دادستانی آمده بود، تعریف کرده بود. به همین دلیل به جای کشیدن حبس ده ساله‌اش در زندان، اکنون شیک و پیک برای خودش اینجا نشسته بود.

جیمی تا آخرین قطره‌ی قهوه‌اش را نوشید. شاید بهتر بود به این پلیس با شعوری که برایش ساندویچ آورده بود، می‌گفت که اگر فردا هم اینجا بود، فنجان قهوه‌ی بزرگ‌تری برای او بیاورد. سپس پوزخند زنان فکر کرد: درضمن خیارشور هم فراموش نشود.

او نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت تقریباً یک بود. قاضی نیم ساعت دیگر محاکمه را آغاز می‌کرد. «همگی به احترام دادگاه از جای برخیزید.» شاید هم می‌گفت: «همگی به احترام جیمی ایستن از جای برخیزید!» بعدها برخی از هم‌سلول‌هایش در زندان، برنامه‌ی همگام با دادگاه را با هنرنمایی او می‌دیدند. به همین دلیل او نهایت تلاشش را می‌کرد تا اجرای خوبی ارائه بدهد.

جیمی از جا بلند شد، میله‌های سلول را تکان داد و فریاد زد: «می‌خواهم بروم مستراح.»



رأس ساعت یک‌ونیم، جیمی دوباره در جایگاه شهود قرار گرفت. درحالی‌که می‌نشست، توصیه‌های امیلی والاس را به‌خاطر آورد. «صاف بنشین. پاهایت را روی هم نینداز. به من نگاه کن. حتی فکر فیلم‌بازی کردن برای هیأت منصفه را هم نکن.»

جیمی فکر کرد: اما شرط می‌بندم امیلی از آن جمله‌ی ذره‌ای آسیب به کسی نرسانده‌ام که وسط صحبت‌هایم انداختم، بدش نیامد.

اکنون او با حالتی جدی امیلی را نگاه می‌کرد. گاهی هنگامی که امیلی برای مصاحبه با او به زندان می‌آمد، موهایش را پشت سرش جمع می‌کرد. اما امروز موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود؛ البته نه شلخته‌وار و نامرتب، بلکه هر تار مو درست در جای خودش و درست شبیه به آبشار بود. او یک دست کت و شلوار آبی تیره پوشیده بود که تقریباً همرنگ چشمانش بود. شکی نبود که برای خودش تکه‌ای بود. جیمی از بعضی مردها شنیده بود که اگر امیلی به دنبال کسی باشد، برای به دست آوردنش سرسختانه تلاش می‌کند. اما یقیناً این زن به دنبال او نبود.

«آقای ایستن، آیا شما گرگ آلد ریچ، متهم حاضر را می‌شناسید؟»
 جیمی دهانش را بر جوابی که دلش می‌خواست بدهد، بست و به جای اینکه بگوید «معلوم است که می‌شناسم»، با صدایی آرام اما قابل شنیدن پاسخ داد: «بله، می‌شناسم.»
 «آقای آلد ریچ را چه موقع ملاقات کردید؟»
 «دو سال و نیم پیش، در دوم مارس.»
 «تحت چه شرایطی او را ملاقات کردید؟»
 «من در کافه‌ی وینیز در برادوی^۱ واقع در خیابان چهل و ششم غربی منهن او را ملاقات کردم.»
 «شما چه ساعتی آنجا بودید؟»

«حدود شش و نیم، همین حدودها بود. من داشتم دلستر می‌خوردم و مردی که کنار من روی چهارپایه نشسته بود، از من خواست ظرف آجیل را به او بدهم. من هم همین کار را کردم، اما اول چند تا بادام شور از توی ظرف برداشتم. بعدش آن مرد گفت که او هم بین مغزهای خوراکی، بادام

شور را خیلی دوست دارد. این طوری بود که سر حرف باز شد.»

«آیا خودتان را هم به یکدیگر معرفی کردید؟»

«بله، من گفتم که جیمی ایستن هستم و او گفت که گرگ آلدریج

است.»

«آیا آقای آلدریج در این اتاق حضور دارند؟»

«البته که حضور دارند. منظورم این است که بله؟»

«ممکن است لطفاً با انگشت او را نشان بدهید و به طور مختصر

توضیح بدهید که چه لباسی پوشیده؟»

جیمی به میز متهم اشاره کرد. «او آن مردی است که بین آن دو نفر

دیگر نشسته. کت خاکستری پوشیده و کراوات آبی زده.»

قاضی استیونز گفت: «در پرونده ذکر خواهیم کرد که آقای ایستن

هویت آقای آلدریج را شناسایی کرد.»

امیلی به سؤالاتش ادامه داد: «آقای ایستن، آیا شما سر صحبت را با

آقای آلدریج باز کردید؟»

«اجازه بدهید این طوری بگویم. آلدریج شروع به صحبت با من کرد.

او نیمه هشیار بود و...»

مور فریاد زد: «اعتراض دارم!»

قاضی استیونز گفت: «وارد است.» سپس افزود: «آقای ایستن، لطفاً

فقط به سؤال پاسخ بدهید.»

جیمی تلاش کرد که خودش را پشیمان نشان بدهد. «بسیار خوب.» او

متوجه قیافه‌ی امیلی شد و سریع افزود: «عالیجناب.»

«آقای ایستن، خواهش می‌کنم به زبان خودتان گفتگویتان را با آقای

آلدریج شرح بدهید.»

امیلی فکر کرد: خودش هست. پرونده‌ی من اینجا شروع می‌شود و

پایان می‌گیرد.

جیمی شروع کرد: «بسیار خوب، می‌دانید، هر دوی ما قدری خورده بودیم و به نوعی افسرده و غمگین بودیم. می‌دانید، من معمولاً در مورد در زندان بودنم با کسی صحبتی نمی‌کنم چون شرم‌آور است. اما از آنجا که همه‌ی روز را دنبال کار گشته بودم و همه‌جا روی من را زمین انداخته بودند، به آلد ریچ گفتم که برای شخصی مثل من سخت است که بخواهم سربه‌راه بشوم و زندگی شرافتمندانه‌ای را در پیش بگیرم، حتی اگر خواسته‌ام این باشد.»

جیمی خودش را روی صندلی کمی جابه‌جا کرد، به سمت حضار در سالن چرخید و گفت: «که البته خواسته‌ی من همین است.»

«آقای آلد ریچ به این صحبت شما چه واکنشی نشان داد؟»

«اولش هیچ واکنشی نشان نداد. او تلفن همراهش را بیرون آورد و شماره‌ای را فشار داد. خانمی جواب داد. وقتی فهمید آلد ریچ است، عصبانی شد. منظورم این است که او به قدری بلند فریاد می‌زد که صدایش را می‌شنیدم. او فریاد زد: «گیرگ، دست از سرم بردار! بعد هم انگار گوشی را گذاشت چون یکهو قیافه‌ی آلد ریچ آشفته و ناراحت شد و من فهمیدم که واقعاً عصبانی است. بعد به من نگاهی کرد و گفت طرف همسرش بود و دلش می‌خواهد او را بکشد!»

امیلی گفت: «آقای ایستن، می‌شود دوباره بگویید او چه گفت؟»

«او به من نگاه کرد و گفت طرف همسرش است و دلش می‌خواهد او

را بکشد.»

از آنجا که امیلی می‌خواست اعضای هیأت منصفه این کلمات را

درست بشنوند، به آرامی تکرار کرد: «گیرگ آلد ریچ گفت که او همسرش

است و دلش می‌خواهد او را بکشد!»

«بله.»

«و این گفتگو دو سال و نیم پیش، در ماه مارس، در حدود ساعت شش و نیم بین شما دو نفر صورت گرفت؟»

«بله.»

امیلی زیرچشمی نگاهی به آلد ریچ انداخت. او سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، گویی آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد. پیشانی‌اش هم عرق کرده بود. مور در گوش او چیزی زمزمه می‌کرد، ظاهراً می‌خواست او را آرام کند. امیلی با خود گفت: هیچ فایده‌ای ندارد، من تازه شروع به رو کردن مدارک کرده‌ام.

«آقای ایستن، واکنش شما در مقابل جمله‌ی آقای آلد ریچ چه بود؟»
«من می‌دانستم که او واقعاً عصبانی است. یا بهتر بگویم، از کوره در رفته بود. صورتش سرخ شده بود و تلفن همراهش را روی میز کوبید، اما هنوز خیال می‌کردم که شوخی می‌کند. به همین دلیل به شوخی به او گفتم من بی‌پول و مفلسم و اگر بیست هزار دلار به من بدهد، خودم این کار را برایش انجام می‌دهم.»

«بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«آقای وارد کافه شد و چشمش به آلد ریچ افتاد و یکراست به سراغ او آمد.»

«آیا آقای آلد ریچ شما را به او معرفی کرد؟»

«نخیر. آن مرد فقط تا این اندازه آنجا ایستاد که بگوید ناتالی را در نمایشنامه‌ی اتوبوسی به نام هوس دیده و کار او واقعاً فوق‌العاده بوده. او دقیقاً کلمه‌ی فوق‌العاده را به کار برد.»

«واکنش آقای آلد ریچ چه بود؟»

«با لحنی عصبانی گفت که ناتالی در همه‌ی نقش‌هایی که بازی می‌کند

فوق‌العاده است، و بعد پشتش را به آن مرد کرد. آن مرد هم شانه‌ای بالا انداخت و به قسمت غذاخوری آنجا رفت و به گروهی دیگر از کسانی که سر میزی نشسته بودند، پیوست.

«آیا شما متوجه بودید که آن مرد در مورد ناتالی رینز صحبت می‌کرد؟»

«بله، فوراً متوجه شدم. من علاقه‌ی زیادی به سینما دارم و او را در آن فیلمی که نامزد جایزه‌ی اسکار شد، دیده بودم. در ضمن تبلیغ اتوبوسی به نام هوس را هم دیده بودم.»

امیلی جرعه‌ای آب نوشید. «آقای ایستن، بعد از آن برخورد کوتاه، آقای آلدریج به شما چه گفت؟»

«من به شوخی به او گفتم حالا که همسرش ناتالی رینز است، نرخ کشتن او بالا می‌رود.»

«واکنش آقای آلدریج به این حرف شما چه بود؟»

«او به من نگاه کرد و چند دقیقه‌ای چیزی نگفت. بعد پرسید که حالا

نرخ من چقدر هست؟»

«شما به آن سؤال چه پاسخی دادید؟»

«باز هم به شوخی گفتم پنج هزار دلار پیش و بیست هزار دلار هم پس

از اتمام کار.»

«بعد آقای آلدریج به شما چه گفت؟»

«او گفت باید در موردش فکر کند و خواست شماره‌ی تلفنم را به او

بدهم. شماره‌ی تلفنم را نوشتم و به او دادم و بعد بلند شدم که بروم. اما

پیش خودم گفتم سری هم به مستراح بزنم. حدس می‌زنم او خیال کرد که

من رفته‌ام، چون هنوز پنج دقیقه نگذشته بود و من داشتم دست‌هایم را

می‌شستم که تلفنم زنگ زد. آلدریج بود، گفت که پیشنهاد مرا پذیرفته و از

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۱۵

من خواست که فردا سری به آپارتمانش بزنم و پنج هزار دلار را نقد بگیرم.

«آقای آلد ریچ خواست که روز بعد پیش او بروید؟ یعنی سوم مارس؟»

بله، حدود ساعت چهار. او گفت که خدمتکارش تا آن موقع می‌رود، و اینکه در بیرون ساختمان در گوشه‌ای می‌ایستد و خودش مرا به آپارتمانش می‌برد تا دربان مجبور نشود برای اجازه‌ی ورود به من، اسمم را بپرسد. از من خواست عینک دودی بزنم و کلاه روی سرم بگذارم. من هم همین کار را کردم. و همان‌طور که گفته بود، یکدیگر را بیرون ساختمان دیدیم. بعد منتظر ماند تا چند نفری از تاکسی پیاده شدند و همراه آنها وارد ساختمان شدیم و با آسانسور بالا رفتیم.

«شما به آپارتمان او رفتید و او به شما پنج هزار دلار داد تا ناتالی را به قتل برسانید؟»

«بله، در ضمن اطلاعات لازم را در مورد محل زندگی او در نیوجرسی و ساعات کاری‌اش در تئاتر هم به من داد.»

«آقای ایستن، آیا شما می‌توانید آپارتمان آقای آلد ریچ را توصیف کنید؟»

«در طبقه‌ی پانزدهم است. واقعاً لوکس و مجلل است. در آن طبقه فقط دو آپارتمان وجود دارد و یک ورودی بزرگ. رنگ دیوار اتاق نشیمن سفید بود و شومینه‌ی مرمر بزرگی با یک عالم‌کنده‌کاری در وسط قرار داشت. یک فرش آسیایی به رنگ آبی و قرمز هم آنجا پهن بود. یادم می‌آید یک مبل راحتی آبی رنگ جلوی شومینه قرار داشت و دو صندلی بدون دسته در دو طرف آن بود. یک مبل راحتی کوچک هم نزدیک پنجره بود و کلی قاب عکس روی دیوارها.»

«شما چه مدت آنجا بودید؟»

«زیاد نماندم. او حتی به من تعارف نکرد که بنشینم. واقعاً نگران و عصبی بود. بعد کشوی میز کوچکی را که کنار مبل بود، باز کرد و دسته‌ای پول بیرون آورد، پنج هزار دلار شمرد و به من داد.»

«شما چه کار کردید؟»

«از او سؤال کردم بعد از اتمام کار بقیه‌ی پول را چطوری به دستم می‌رساند؟ او گفت از آنجا که آنها در اثنای طلاق هستند، احتمالاً پلیس بعد از کشف جسد از او بازجویی خواهد کرد، به همین دلیل یک هفته بعد از مراسم تشییع جنازه از یک تلفن ناشناس به من زنگ می‌زند و قرار می‌گذارد که مرا در سینمایی واقع در نبش خیابان پنجاه و هفتم و خیابان سوم ملاقات کند.»

«پس وقتی از گرگ آلدریج جدا شدید، قرارتان این بود؟»

«بله. اما بعد کمی فکر کردم و نتیجه گرفتم با شهرتی که ناتالی رینز دارد، وقتی بلایی بر سر او بیاید خبر مهمی می‌شود و پلیس تحقیقات وسیعی انجام می‌دهد تا ته و توی این قضیه را دریاورد و احتمال زیاد دارد که بقیه‌ی عمرم را در زندان بگذرانم. همان‌موقع هم که آن پنج هزار دلار را از او می‌گرفتم، می‌دانستم که احتمالاً از پس این کار برنمی‌آیم، چون من قاتل نیستم.»

«چگونه آقای آلدریج را مطلع کردید که نمی‌توانید این نقشه را عملی کنید؟»

«برای او نامه‌ای نوشتم و گفتم که خیال نمی‌کنم آدم مناسبی برای انجام این کار باشم، و از او بابت پیش‌پرداخت غیرقابل برگشتش که به من داده بود، تشکر کردم.»

خنده‌ی یکباره‌ی حضار موجب عصبانیت قاضی شد، و قاضی بار

دیگر در مورد هرگونه ابراز احساساتی به حضار هشدار داد. سپس به امیلی گفت که ادامه بدهد.

«آقای ایستن، شما با آن پنج هزار دلار چه کار کردید؟»

«طبق معمول همه را در شرط‌بندی به باد دادم.»

«نامه‌ای را که در آن معامله برای قتل ناتالی رینز را به هم زدید، چه

موقع ارسال کردید؟»

«صبح روز دوازدهم مارس آن را به آپارتمان گِرج آلدریچ فرستادم.

آن را از طریق صندوق پستی نزدیک اتاقی که در دهکده‌ی گرینویچ اجاره

کرده بودم، فرستادم.»

«چرا برای او نامه نوشتید؟»

«چون به من گفته بود به او تلفن نزنم و آن یک مرتبه‌ای هم که به من

زنگ زده بود کار اشتباهی بوده. درضمن می‌دانستم که نامه حتماً به

دستش می‌رسد. مثل معروفی هست که می‌گویند: نه باران، نه طوفان و نه

تاریکی شب، نمی‌تواند پستی را از انجام کامل وظیفه‌اش بازدارد. این را

هم باید بگویم که پستی همیشه قبض‌های مرا به موقع به دستم رسانده.»

جیمی امیدوار بود هیأت منصفه از این لطیفه‌ی کوچک او قدردانی

کند. بنابراین رو به آنها کرد و لبخندی زد. می‌دانست که آنها به دقت به

همه‌ی حرف‌های او گوش می‌دهند. درضمن این حقیقت که این بار برای

تنوع هم که شده محاکمه‌ی او نبود، احساس خوبی به او می‌بخشید.

امیلی به آرامی گفت: «نامه‌ای که در آن از انجام قرارداد برای قتل

ناتالی رینز منصرف شده بودید، در دوازدهم مارس ارسال شده بود.»

سپس رو به هیأت منصفه کرد. امیدوار بود آنها نیز مشغول محاسبات خود

باشند. بدین ترتیب گِرج آلدریچ نامه را در روز جمعه سیزدهم مارس یا

شنبه چهاردهم دریافت کرده بود.

امیلی امیدوار بود که هیأت منصفه اظهارات اولیه‌ی او را به خاطر سپرده باشد. آلد ریچ در جمعه شب سیزدهم مارس برای دیدن آخرین اجرای ناتالی به تئاتر رفته بود و بنا به گفته‌ی شاهدانی که او را آنجا دیده بودند، بی‌احساس و بی‌اعتنا در ردیف آخر نشسته بود و تنها کسی بود که برای تحسین و تشویق ناتالی از جا بلند نشده بود. روز شنبه چهاردهم مارس، خودرویی کرایه کرده و همسری را که از او جدا شده بود، تاکیپ کاد تعقیب کرده بود.

امیلی لحظه‌ای طولانی منتظر ماند، سپس به قاضی استیونز نگاه کرد و گفت: «عالیجناب، سؤال دیگری ندارم.»

ریچارد مور به آرامی از جا بلند شد و به مدت دو ساعت، پس از مرور سابقه‌ی جنایی بلندبالای جیمی ایستن با خود او، شروع به حمله به شهادت او کرد. امیلی با رضایت خاطر فکر کرد: هر چه جیمی شهادت بیشتری بدهد، درواقع پرونده‌ی ما را محکم‌تر می‌کند.

مور تلاش می‌کرد برای حقایقی که جیمی بیان کرده بود، دلایلی منطقی و متفاوت با دلایل خود او بیاورد. حقایقی از قبیل ملاقات آن دو در آن کافه، زنگ زدن گِریگ به ناتالی در حضور جیمی، دیدن اتفاقی یک آشنا به نام والتر رابینسون^۱ و اظهارنظر وی در مورد اجرای ناتالی در اتوبوسی به نام هوس، و زنگ زدن گِریگ به تلفن همراه جیمی کمی پس از آن.

با اینکه ریچارد مور وکیل قابلی بود، نتوانست با سؤال‌پیش کردن جیمی او را دستپاچه و عصبی کند تا گفته‌هایش را نقض کند. وقتی از جیمی پرسید: «آیا حقیقت ندارد که شما و گِریگ آلد ریچ تنها گفتگوی عادی در مورد ورزش داشتید؟»

جیمی پاسخ داد: «اگر در نظر شما تقاضا برای کشتن همسرش یک گفتگوی عادی است، البته.»

مور پرسید: «آیا حقیقت ندارد که در کافه‌ای شلوغ غیرممکن است صحبت‌های ناتالی رینز با گِرج را شنیده باشید؟»

جیمی پاسخ داد: «او بازیگر بود و می‌دانست چطوری با صدای رسا صحبت کند. جای تعجب است که کسان دیگری که در اطراف ما نشسته بودند، صدای فریاد او را نشنیدند.»

امیلی فکر کرد: جیمی از این وضعیت لذت می‌برد. و از اینکه در مرکز توجه قرار دارد، نهایت استفاده را می‌کند. اما نگرانی او از بابت وراجی زیاده از حد جیمی بود و اینکه قاضی استیونز از این بابت ناراحت و عصبی می‌شد و مرتب به او یادآوری می‌کرد تا پاسخ‌هایش را تنها به سؤال مطرح شده محدود کند.

«اما در مورد تماسی که گِرج آلدریچ با تلفن همراه شما گرفته بود، آیا حقیقت این نیست که وقتی شما در کافه بودید، به گِرج گفتید از زمانی که به آنجا آمده‌اید تلفن همراهتان را جایی گذاشته و آن را گم کرده‌اید؟ آیا حقیقت این نیست که از او خواستید تا شماره‌ی شما را بگیرد تا تلفن‌تان زنگ بزند و شما بتوانید آن را پیدا کنید؟ آیا آنچه به‌واقع رخ داد این نیست؟»

«معلوم است که نه. من هرگز تلفن همراهم را گم نکرده‌ام و همیشه آن را به کمر بندم می‌بندم. همان‌طور که به شما گفتم، او زمانی به من زنگ زد که در حال شستن دست‌هایم در دستشویی بودم.»

قضیه‌ی دیدار جیمی از آپارتمان آلدریچ، به‌عنوان ضعیف‌ترین بخش این پرونده، امیلی را نگران می‌کرد. نه دربان او را دیده بود و نه خدمتکار منزل. او یک چیز می‌گفت و گِرج چیزی دیگر. او می‌گفت که به آپارتمان آلدریچ رفته و آلدریچ پول را به او داده و او بعداً از انجام این معامله منصرف شده است.

هنگامی که ناتالی در همان آپارتمان زندگی می‌کرد، مصاحبه‌های

بی‌شماری با او در مجلات مختلف چاپ شده بود و در برخی از آنها عکس اتاق‌نشیمن هم دیده می‌شد. امیلی مطمئن بود که مور از آن عکس‌ها حداکثر استفاده را خواهد کرد تا ثابت کند که آگاهی جیمی در مورد ترکیب و شکل کلی آپارتمان و چیدمان اتاق نشیمن، از طریق دسترسی آسان به آن عکس‌ها بوده است.

نقشه‌ی مور هم دقیقاً همین بود. او عکس‌هایی از اتاق نشیمن منزل آلدریج را یکی پس از دیگری به جیمی نشان داد و از او خواست تا آنچه را می‌بیند برای هیأت منصفه توصیف کند. جواب‌های ایستن کلمه به کلمه تکرار همان حرف‌هایی بود که ادعا می‌کرد از بودن در آنجا به یاد دارد.

مور به تندی گفت: «شما گرگ آلدریج را برحسب تصادف در آن کافه ملاقات کردید و می‌دانستید که همسر او چه کسی است. بعد وقتی او به قتل رسید، دفعه‌ی بعدی که به اتهام سرقت دستگیر شدید، از خودتان داستانی درآوردید و آماده‌ی معامله شدید. این‌طور نیست؟»

مور صفحه‌ای از مجله‌ی ونیتی فر^۱ را به جیمی داد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «حالا از شما می‌خواهم که در این مقاله جملاتی را که زیرشان خط کشیده، برای هیأت منصفه بخوانید.»

ایستن محکم و استوار و بدون هیچ‌گونه دستپاچگی در مقابل اتهامات مور، عینک مطالعه‌اش را از جیبش درآورد و گفت: «چشم‌هایمان هم که دیگر مثل قبل خوب نمی‌بیند.»

او پیش از شروع به خواندن، گلویش را صاف کرد. «نه گرگ و نه ناتالی، هرگز موافق داشتن خدمتکار دائمی در خانه نبوده‌اند، از این‌رو خدمتکار آنها هشت صبح می‌آید و سه‌ونیم هم می‌رود. اگر شب‌ها برنامه‌ای خارج از منزل نداشته باشند، شامشان را در همان رستوران

مجتمع مسکونی‌شان می‌خورند یا سفارش می‌دهند که غذایشان را به آپارتمان‌شان بیاورند.»

ایستن کاغذ را زمین گذاشت، به مور نگاه کرد و گفت: «حالا که چی؟»
«آیا حقیقت ندارد که هر کسی با خواندن این مقاله می‌داند که خدمتکار آنها در ساعت چهار بعد از ظهر در خانه‌شان نخواهد بود؟ یعنی ساعتی که شما ادعا می‌کنید در آپارتمان آلدریج بودید؟»

جیمی ناباورانه پرسید: «شما خیال می‌کنید من مجله‌ی ونیتی فر را می‌خوانم؟»

حضار بار دیگر خندیدند و قاضی به آنها هشدار داد. این بار ظاهراً قاضی بسیار عصبانی بود و گفت اگر بار دیگر تکرار شود، از مأموران حراست می‌خواهد تا کسانی را که خندیده‌اند به بیرون از دادگاه هدایت کنند.

ضربه‌ی نهایی تلاش‌های مور برای اثبات دروغگویی جیمی هنگامی بود که از او خواست تا عکس اتاق نشیمن آنها را دوباره بررسی کند و بگوید چنانچه این عکس‌ها را پیش از دادن شهادتش دیده بود، چیزی در اتاق بود که او در موردش نداند؟

جیمی سرش را تکان داد و گفت: «آهان، یک دقیقه صبر کن.» سپس به میز در تصویر اشاره کرد و ادامه داد: «آن میز کوچک کنار مبل راحتی را می‌بینید؟ آلدریج پولی را که به من داد از کشوی آن میز درآورد. نمی‌دانم آیا هنوز هم موقع باز کردن صدا می‌دهد یا نه، اما آن زمان که او بازش کرد، قطعاً صدای بدی می‌داد. یادم می‌آید که آن موقع به خودم گفتم باید به آن روغن یا یک چیزی بزنم.»

امیلی نگاهی به گرگ آلدریج انداخت.

رنگ آلدریج به قدری پریده بود که امیلی فکر کرد هر آن ممکن است از هوش برود.

از آنجا که زاک در مورد تغییر ساعات کارش به امیلی دروغ گفته بود، بهتر دید که امیلی هنگام بازگشت از دادگاه به خانه، او یا اتومبیلش را نبیند. مشکل اینجا بود که با به جریان افتادن محاکمات و اعلام تنفس در ساعت چهار بعدازظهر، امیلی زودتر به خانه برمیگشت، یعنی حدوداً بین پنج و نیم تا شش بعدازظهر. این بدان معنا بود که وقتی زاک از کارش تعطیل می‌شد، نمی‌توانست به خانه برگردد و می‌بایست تا تاریک شدن هوا بیرون بماند و دعا کند که امیلی متوجه آمدن او و ورود اتومبیلش به پارکینگ نشود.

او یک دلیل دیگر هم برای رنجیدن از امیلی داشت.

مدتی کوتاه پس از آنکه کلید امیلی را به او برگردانده بود، امیلی یک قفل به در ایوان پشتی منزلش زده بود. زاک هنگامی متوجه این قضیه شد که حدود یک هفته پس از اینکه دیگر از پس مراقبت نمی‌کرد، می‌خواست دزدکی وارد خانه‌ی امیلی شود. از آنجا که دلش برای دست زدن به وسایل امیلی تنگ شده بود، به بهانه‌ی مریضی از محل کارش مرخصی گرفت. یک روز صبح بعد از خروج امیلی از خانه، سعی کرد دزدکی وارد خانه‌ی او شود، اما متوجه قفل جدید شد. حماقت امیلی در این بود که نمی‌دانست زاک کلید یدک در اصلی را ساخته است. اما زاک

می‌ترسید از آن در وارد ساختمان شود. او می‌دانست ایستادن در ایوان جلوی خانه بسیار خطرناک است زیرا همواره این احتمال وجود دارد که یکی از همسایگان فضول، او را ببیند.

اکنون تنها ارتباط واقعی او با امیلی، صبح‌ها گوش دادن به صدای او در آشپزخانه هنگام صحبت با پس بود. این فکر هم به سرش زده بود که در چند نقطه از خانه‌ی امیلی میکروفون یا حتی دوربین نصب کند، اما نتیجه گرفته بود که این کار هم خطرناک است. اگر امیلی یکی از آنها را پیدا می‌کرد، نیمی از کارکنان دادستانی را به آنجا می‌کشاند تا همه جا را خوب جستجو کنند و طولی نمی‌کشید که دم در خانه‌ی او ظاهر می‌شدند. زاک تقریباً یقین داشت که امیلی هرگز متوجه میکروفون کوچکی که او بالای یخچال نصب کرده بود، نمی‌شود چرا که از دیدرس او خارج بود. زاک به خودش یادآوری کرد که بهترین کار جلب توجه نکردن است. نمی‌بایست کاری می‌کرد که به چشم بیاید و این یعنی او می‌توانست در زمان مناسب کاری را که می‌خواهد انجام بدهد و سپس ناپدید شود. این روش در آیووا، داکوتای شمالی^۱ و نیومکزیکو^۲ برایش کارساز بود. شارلوت، لو^۳ و ویلما^۴. هنگامی که از دست لو و ویلما خلاص شده بود، آنها دوست و آشنایی دور و برشان نداشتند.

وقتی نوبت به امیلی می‌رسید، لازم بود که زاک از نیوجرسی پا به فرار بگذارد و ناپدید شود. بنابراین برنامه‌ریزی برای محل نقل مکان بعدی‌اش را شروع کرد.

یک روز صبح، اواخر هفته‌ی سوم محاکمه، زاک از لای پره‌های پرده کرکره امیلی را تماشا می‌کرد که اولین فنجان قهوه‌اش را ریخت و ناگهان از

1. North Dakota

2. New Mexico

3. Lou

4. Wilma

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۲۵

جا بلند شد. او شنید که امیلی می‌گوید: «پس، نباید وقت را تلف کرد. امروز روز بزرگی است. گرگ آلدریچ به جایگاه شهود می‌رود و من از او بازجویی می‌کنم. می‌خواهم داغونش کنم.»

سپس درحالی‌که امیلی از کنار یخچال می‌گذشت و به سمت دروازه می‌رفت، قدم‌هایش آرام‌تر شد و افزود: «پس، واقعاً دیوانگی است اما یک جورایی برای آلدریچ احساس تأسف می‌کنم. حتماً عقلم را از دست داده‌ام.»

ریچارد مور مطمئن بود روزی که گِیرگ آلد ریچ به جایگاه شهرد می‌رود، امیلی زودتر به دفتر کارش می‌آید. به همین دلیل ساعت هفت صبح که امیلی به دادگستری رسید، مور منتظرش بود. جمعه سوم اکتبر بود.

به محض اینکه امیلی چشمش به مور افتاد، دلیل آمدن او را فهمید. امیلی او را به دفترش دعوت کرد و پیشنهاد یک فنجان قهوه به او داد و اضافه کرد: «اگر قهوه‌اش تازه‌دم باشد، بد نیست. اما اگر هوس قهوه‌ی استار باکس^۱ یا دانکین دونات^۲ کرده‌ای، بهتر است از خوردن قهوه‌ی اینجا صرف‌نظر کنی.»

مور لبخندی زد و گفت: «با این تعریفی که از قهوه کردی، نمی‌دانم چطوری باید در مقابلش مقاومت کنم. اما نه، متشکرم امیلی.» لبخندش به همان سرعتی که بر لبانش نقش بسته بود، ناپدید شد و اضافه کرد: «امیلی، چیزی که الآن می‌خواهم بگویم، در این چهاردیواری باقی می‌ماند. قبول؟»

«بسیار خوب، اما بستگی به چیزی دارد که می‌خواهی بگویی.»
«موکل من مصرانه بر بی‌گناهی‌اش پافشاری می‌کند و هیچ اطلاعی

1. Starbucks

2. Dunkin' Donuts

هم از ملاقات الآن ما ندارد. اگر بفهمد یقیناً خیلی عصبانی می‌شود. اما سؤال من این است که آیا اعتراف به قتل غیر عمد در اوج عصبانیت با محکومیت بیست سال زندان، هنوز برای موکل من مهیا هست یا نه؟»

ناگهان تصویر رنگ‌پریده و لرزان گرگ آلد ریچ در ذهن امیلی نقش بست. امیلی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و قاطعانه گفت: «نه، ریچارد. در این برهه از زمان به دلایل زیادی امکان‌پذیر نیست. اگر آلد ریچ همان چند ماه پیش که مسأله‌ی اعتراف به جرم به او پیشنهاد شد آن را می‌پذیرفت، من هرگز مجبور نبودم مادر ناتالی را تا این اندازه تحت فشار روانی و دلشکستگی قرار بدهم که بیاید و شهادت بدهد.»

مور به آرامی سرش را تکان داد، گویی انتظار چنین جوابی را داشت. امیلی که متوجه لحن عصبانی خودش شده بود، گفت: «اجازه بده بروم برای خودم قهوه بیاورم. قوری قهوه در انتهای راهرو است. زود برمی‌گردم.»

هنگامی که امیلی برگشت، تلاش کرد تا هرگونه احساسی را از لحنش خارج کند، و گفت: «ریچارد، تو خودت می‌دانی که آماده شدن برای محاکمه تا چه اندازه وقت‌گیر است. الآن ماه‌هاست که من شبانه‌روز در مورد این پرونده کار می‌کنم و پرونده‌های دیگری هم دارم که روی هم جمع شده‌اند و منتظرند تا به آنها رسیدگی کنم. خواسته‌ی من در این مرحله این است که هیأت منصفه خودش در مورد این پرونده تصمیم بگیرد.»

ریچارد مور از جا برخاست «بسیار خوب، می‌فهمم. یک بار دیگر تکرار می‌کنم که گرگ آلد ریچ اجازه‌ی چنین دیداری را به من نداده بود. او قسم می‌خورد که بی‌گناه است و از هیأت منصفه می‌خواهد که بی‌گناه شناخته شود. بی‌گناه؟! در واقع او می‌خواهد تبرئه شود.»

امیلی فکر کرد: تبرئه! حتماً به سرش زده. او فقط می‌تواند امیدوار باشد که حداقل یکی از اعضای هیأت منصفه حرفش را باور کند و قانون هیأت منصفه‌ی معلق شامل حالش بشود. این طوری می‌تواند تا محاکمه‌ی بعدی حداقل چند ماه دیگر برای خودش آزادی بخرد.

سپس بدون ذره‌ای نیش و کنایه در لحنش گفت: «راستش من شک دارم که این هیأت منصفه یا هیأت منصفه‌ی دیگری گیرگ آلد ریچ را تبرئه کند.»

مور با حالتی غمگین پاسخ داد: «شاید حق با تو باشد.» هنگامی که به دم در رسید، دوباره رو به امیلی کرد و گفت: «امیلی، باید اعتراف کنم ایستن بهتر از آنچه انتظار داشتم در جایگاه شهود قرار گرفت، و ناراحت نمی‌شوم از اینکه بگویم تو هم وظیفه‌ات را به نحو احسن انجام دادی.» ریچارد مور هرگز از کسی تعریف و تمجید نمی‌کرد. امیلی خوشنود از این تعریف، از او تشکر کرد.

ریچارد مور گفت: «در ضمن امیلی، من به هر جهت خوشحالم که به زودی سر و ته این پرونده هم می‌آید. حقیقتاً پرونده‌ی سنگینی است.» او منتظر پاسخ امیلی نشد.

در روز سوم اکتبر، گرگ آلد ریچ ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد. از آنجا که قرار بود امروز به جایگاه شهود برود، شب گذشته را بسیار زود به تخت خواب رفته بود و این کاری اشتباه بود. تا ساعت یازده شب یک ساعت بیشتر نخواست خوابیده و شش ساعت پس از آن را به طور نامنظم فقط چرت زده بود.

به خودش گفت: باید سرم را از هر فکری خالی کنم. پس بهتر است به پارک بروم و کمی بدوم. نمی توانم با این حال گیج و سست و احمقانه ای که دارم به جایگاه شهود بروم.

کرکره را بالا کشید و پنجره را بست. پنجره به سمت خیابان روبه رو و ساختمان های مقابل باز می شد. فکر کرد: خیابان پارک هرگز منظره ی خوبی ندارد.

خیابان پنجم، مشرف بر سنترال پارک بود از خیابان ایست اند، می شد رودخانه را دید و در خیابان پارک فقط منظره ی ساختمانی را داشت پر از مردمانی مانند خودش که وسعشان می رسید پول زیادی برای چنین آپارتمانی بپردازند.

او غمگینانه فکر کرد: در جرسی سیتی^۱ منظره خیلی بهتر از این بود.

1. Jersey city

آپارتمان قدیمی‌اش مجسمه‌ی آزادی تا حدی پیدا بود. اما گیرگ بعد از مرگ مادرش نتوانسته بود خیلی سریع غم از دست دادن او را فراموش کند. مادرش سعی کرده بود آن‌قدر زنده بماند تا فارغ‌التحصیل شدن او را از دانشگاه سنت جان^۱ ببیند. گیرگ درحالی‌که از دم پنجره کنار می‌رفت، فکر کرد: خوشحالم مادرم نیست تا امروز در دادگاه من حاضر بشود.

هوای بیرون خنک بود و گیرگ تصمیم گرفت لباس ورزشی نازکی بر تن کند. همین‌طور که لباس می‌پوشید، متوجه شد اخیراً در مورد مادرش زیاد فکر می‌کند. یادش آمد چگونه پس از مرگ او، همسایگان نزدیکی همچون لورتا لوئیس^۲ را دعوت کرد تا به آپارتمان پنج طبقه‌ی بدون آسانسورشان بیایند و از اسباب و لوازم منزلشان هر آنچه می‌خواهند برای خود بردارند.

راستی چرا در مورد این وقایع فکر می‌کرد؟ زیرا ریچارد مور تصمیم داشت امروز خانم لوئیس را به جایگاه شهود فرا بخواند و از او بخواهد در مورد اینکه گیرگ چه فرزند نجیب و خوبی برای مادرش بود و از کمک‌های همیشگی وی به افراد مسنی که در ساختمان زندگی می‌کردند، صحبت کند. مور خیال می‌کرد با این کار می‌تواند حس دلسوزی هیأت منصفه را نسبت به او برانگیزد. مور با حرف‌هایی مانند: پدرش را در نه سالگی از دست داد، مادرش سال‌ها با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد، با تلاش زیاد دانشگاهش را به اتمام رساند... می‌خواست اشک همه را در بیاورد. اما این حرف‌ها چه ربطی به قتل ناتالی داشت؟ مور می‌گفت این حرف‌ها می‌تواند در ذهن آنها تردید ایجاد کند که او قادر به کشتن ناتالی بوده است.

گیرگ فکر کرد: شاید حق با او باشد. کی می‌داند؟!

ساعت پنج و بیست دقیقه، گِریگ بعد از نوشیدن سریع یک فنجان قهوه‌ی فوری، در اتاق کیتی را باز کرد و نگاهی به او انداخت. دخترش در خواب عمیقی بود، مانند توپ زیر لحاف جمع شده بود و تنها گیسوان بلند طلایی‌اش پیدا بود. او هم مانند پدرش دوست داشت هنگام خواب هوای اتاقش خنک باشد.

شب گذشته، پس از رفتن کیتی به رختخواب، گِریگ صدای گریه‌ی او را شنیده و به اتاقش رفته بود. کیتی با گریه و زاری گفت: «پدر، چرا جیمی ایستن در مورد شما این همه دروغ می‌گوید؟»

گِریگ روی تخت او نشست، برای دلگرم کردن او دستش را روی شانه‌ی دخترش گذاشت و گفت: «کیتی، او دروغ می‌گوید. چون با سرهم کردن این داستان مدت کمتری را در زندان می‌ماند.»

«اما پدر، هیأت منصفه حرف‌های او را باور کرده. من می‌دانم که آنها باور کردند.»

«تو چطور؟ حرف‌های او را باور می‌کنی؟»

کیتی فوراً از جا پرید و نشست. «نه، البته که نه. چطور می‌توانید چنین سؤالی از من بکنید؟»

کیتی تعجب کرده بود و گِریگ هم از خودش متعجب شده بود که چرا چنین سؤالی از او کرده بود. اگر ذره‌ای تردید در چشمان دخترش می‌دید، کارش تمام بود. در هر حال مدت زیادی طول کشیده بود تا کیتی خوابش ببرد و حالا گِریگ امیدوار بود که او حداقل تا ساعت هفت از خواب بلند نشود. آنها می‌بایست ساعت بیست دقیقه به هشت به سمت دادگاه حرکت می‌کردند.

گِریگ از آپارتمان خارج شد و دو خیابان را تا سنترال پارک دوید و هنگامی که به آنجا رسید، به سمت شمال به دویدنش ادامه داد.

درحالی که تلاش می‌کرد افکارش را سروسامان ببخشد تا برای قرار گرفتن در جایگاه شهود آماده باشد، ذهنش دائماً به گذشته برمی‌گشت. اولین شغل او در حوزه‌ی تئاتر و سینما، گرفتن بلیت از شرکت باریمور^۱ بود. اما آن قدر عقلش می‌رسید که دور و بر نوشگاه‌هایی مانند ساردی^۲ و چند تای دیگر بپلکد، تا اینکه داک یِتس^۳ در مؤسسه‌ی نمایشی‌اش به او پیشنهاد کاری جدید داد. سپس با کاتلین^۴ آشنا شد. کاتلین در اجرای جدید نمایش صدای موسیقی^۵ در باریمور نقش کوچکی داشت. ملاقات آنها عشق در نگاه اول بود و در همان هفته‌ای که او پیشنهاد کاری داک یِتس را پذیرفت، با هم ازدواج کردند. هر دوی آنها بیست و چهار سال داشتند.

گیرگ غرق در افکار گذشته و غافل از باد سرد و دونده‌های دیگر، همچنان در حال دویدن به سمت شمال بود. فکر کرد: ما هشت سال با هم زندگی کردیم. من در آن مؤسسه خیلی سریع پلکان ترقی را طی کردم. داک از همان روز اول او را برای آن شغل تربیت کرد. کاتلین دائماً کار می‌کرد اما از لحظه‌ای که فهمید باردار شده است، با خوشحالی گفت که پس از به دنیا آمدن بچه دیگر کار نخواهد کرد و در خانه می‌ماند و گیرگ تنها نان‌آور خانواده خواهد بود.

گیرگ آلد ریچ متوجه نبود که لبخندی بر روی لبانش نقش بسته است. آن سال‌ها بسیار شیرین و دلپذیر بودند. سپس ماجرای بیماری کاتلین و ابتلای او به سرطان سینه که مادر گیرگ نیز از همین بیماری مرده بود، پیش آمد. از دست دادن کاتلین مدتی کوتاه پس از تشخیص بیماری،

1. Barrymore

2. Sardi

3. Doc Yates

4. Kathleen

5. The sound of music

برگشتن از مراسم تشییع جنازه‌ی او به خانه و روبه‌رو شدن با کیتی سه ساله که برای مادرش بی‌تابی می‌کرد و فریاد می‌زد، تقریباً برای گِرج غیرقابل تحمل بود.

کلید مشکلات گِرج کار بود و در اولین سال‌های پس از فوت کاتلین، او تقریباً دائم کار می‌کرد. تا حد امکان تلاش می‌کرد کارهای خانه را صبح تا پیش از رفتن کیتی به مهدکودک در ساعت دوازده انجام بدهد. سپس ساعات کاری‌اش را طوری تنظیم کرد که بتواند بعدازظهر را تا حدود ساعت پنج و شش با کیتی بگذراند و تنها پس از گذراندن زمان کافی با کیتی به مهمانی‌های شبانه و مراسم افتتاح نمایش‌ها و فیلم‌ها با مشتریان‌ش می‌رفت.

کیتی هفت ساله بود که گِرج در مراسم اهدای جایزه‌ی تونی^۱ با ناتالی آشنا شد. او یکی از نامزدهای این مسابقه بود و یک پیراهن شب به رنگ سبز زمردین به تن داشت و گردنبندی زمرد هم به خود آویخته بود که به گِرج اعتراف کرد آن را از جواهرفروشی کارتیه^۲ قرض گرفته است. او به شوخی به گِرج گفت: «اگر احیاناً این گردنبند را گم کردم، قول بده که با شلیک یک گلوله مرا بکشی!»

قول بده که با شلیک یک گلوله مرا بکشی. گِرج با به باد آوردن این حرف، احساس کرد شکمش منقبض شد.

ناتالی آن شب برنده نشد و مردی که او را همراهی می‌کرد، از خودبیخود بود. گِرج یادش آمد که آن شب ناتالی را به خانه‌اش در ویلج^۳ رساند، برای صرف قهوه به طبقه‌ی بالا رفت و ناتالی دیالوگ نقشی را که قرار بود در نمایش بازی کند، به او نشان داد. گِرج آن نقش را می‌شناخت

1. Tony Awards

2. Cartier

3. Village

و به او گفت که نیمی از هنریشگان اصلی زن هالیوود آن را قبول نکرده‌اند و نقش سطح پایینی است. ناتالی به گِریگ گفت که مدیر برنامه‌اش او را برای امضای آن قرارداد تحت فشار قرار داده است و گِریگ به او پیشنهاد کرد که در این صورت بهتر است مدیر برنامه‌اش را عوض کند. سپس قهوه‌اش را تمام کرد و کارتش را به او داد.

گریگ یادش آمد که دو هفته پس از آن ماجرا، ناتالی برای گرفتن وقت ملاقات با او تماس گرفت و همان شروع رابطه‌ی رمانتیک پرجوش و خروشی بود که به عبادتگاه هنریشگان در کلیسای سنت مالاکی^۱ منتهی شد. سه ماه پس از اولین دیدارشان، با یکدیگر ازدواج کردند. در آن زمان، او دیگر مدیر برنامه‌ی ناتالی شده بود.

گریگ فکر کرد: طی چهار مالی که با هم بودیم، هر کاری از دستم برمی‌آمد برای کمک به موفقیت او انجام دادم. اما آیا همیشه حدس نمی‌زدم که زندگی زناشویی‌مان پایدار نخواهد ماند؟

او به دور دریاچه چرخ‌ی زد و شروع به دویدن به سمت جنوب کرد. از خود پرسید چه مقدار از تلاشی که برای آشتی با ناتالی از خود نشان داده بود، ناشی از عشق واقعی بود و چه مقدار مربوط به دغدغه‌ی فکری دائمی و وسواس‌گونه‌اش نسبت به او؟ ناتالی همه‌ی فکر و ذکر او بود. اما به دست آوردن دوباره‌ی آنچه داشت، یعنی همسری که عاشق او و نیز مادر خوبی برای کینی باشد، مسأله‌ای بود که فکر او را به خود مشغول می‌کرد. دلش نمی‌خواست ناتالی را از دست بدهد و دوباره از اول شروع کند. دلش نمی‌خواست ناتالی در کار حرفه‌ای‌اش ضربه بخورد، اما این اتفاق در شرف وقوع بود. لئو کرنز^۲ مدیر برنامه‌ی خوبی بود. اما می‌خواست از ناتالی سوءاستفاده‌ی مالی کند، درست همان کاری که

مدیر برنامه‌ی اول او انجام می‌داد.

چرا او را تا کیپ کاد تعقیب کردم؟ چه فکری در سرم بود؟ صبح آن روزی که او مرد، من در چه فکری بودم؟

گیرگ بی‌آنکه متوجه باشد، سرتاسر سنترال پارک را از شمال به جنوب و سپس از جنوب به شمال، دویده بود. هنگامی که به آپارتمانش برگشت، کیتی نگران و سراسیمه، آماده نشسته بود.

«پدر، ساعت هفتونیم است. باید ده دقیقه‌ی دیگر حرکت کنیم. کجا بودید؟»

«هفتونیم؟ معذرت می‌خواهم. در طول دویدن دائم در حال فکر کردن و مرور وقایع بودم و نفهمیدم زمان چگونه گذشت.»

گیرگ با عجله به حمام رفت. فکر کرد: پس صبح آن روزی که ناتالی به قتل رسید هم همین اتفاق برایم افتاده و زمان از دستم در رفته بود. پس آن زمان من با اتومبیل به سمت نیوجرسی حرکت نکرده بودم، همان‌طور که الآن نرفته‌ام.

او برای اولین بار مطمئن شد که آن روز به نیوجرسی نرفته بود. فکرش را اصلاح کرد: تقریباً مطمئن.

در ساعت نه، امیلی اولین شاهد از دو شاهدهی را که تأییدکنندهی ادعاهای وی بودند، به جایگاه شهود فرا خواند. ادی شی^۱ نمایندهی شرکت مخابرات وریزون^۲ بود که شهادت داد طبق مدارک آنها، گرگ آلدریج در ساعت شش و نیم عصر دوم مارس دو سال و نیم پیش، از تلفن همراه خود تماسی با ناتالی و در ساعت هفت و ده دقیقه‌ی همان شب تماسی دیگر با تلفن همراه جیمی ایستن گرفته است.

شاهد دوم والتر رابینسون سرمایه‌گذار برادوی بود که در رستوران وینی در برادوی با گرگ صحبت کرده و یادش بود که ایستن بر سر یک میز کنار گرگ نشسته بود.

وقتی رابینسون جایگاه شهود را ترک کرد، امیلی رو به قاضی کرد و گفت: «عالیجناب، ما صحبت دیگری نداریم.»

امیلی درحالی‌که به سمت صندلی خود می‌رفت، متوجه شد که جمعیت گوش تا گوش در دادگاه نشسته‌اند. او از میان حضار چهره‌هایی آشنا را شناخت، افرادی که اسامی‌شان در صفحه‌ی ششم روزنامه‌ی نیویورک پُست می‌آمد. طبق معمول از جلسه‌ی دادگاه فیلمبرداری شده بود. روز قبل مایکل گوردون مجری برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگاه در

راهرو جلوی امیلی را گرفته و او را بابت کار خوبی که ارائه داده بود، مورد تحسین قرار داده و از وی درخواست کرده بود که بعد از اتمام محاکمه به عنوان مهمان در برنامه‌ی او حضور پیدا کند.

امیلی گفته بود: «خیال نمی‌کنم.»

تد و سلی به او گفته بود که حضورش به عنوان مهمان در آن برنامه‌ی ملی کمک بزرگی به شهرتش خواهد کرد. «امیلی، نصیحتی که امیلوارم از من بپذیری این است که هر زمان شهرت خوب بر سر راحت قرار گرفت، آن را رد نکن.»

امیلی سرش را چرخاند تا نگاهی به میز وکیل مدافع بیندازد و با خود گفت: حالا بینم چه می‌شود.

امروز گرگ آلدریج یک دست کت و شلوار خوش دوخت سرمه‌ای با راه‌های باریک سفید، پیراهن سفید و کراوات سفید و آبی بر تن داشت. رنگ و رویش نسبت به دیروز بهتر بود و امیلی دلش می‌خواست بداند که آیا او پیش از آمدن به دادگاه دویده است؟ در ضمن به نظر می‌رسید که نسبت به دیروز دارای اعتماد به نفس بیشتری است. امیلی با ذره‌ای ترس در وجودش فکر کرد: نمی‌دانم اعتماد به نفس برای چیست؟

امروز دخترش کیتی در ردیف اول درست پشت سر او نشسته بود. امیلی می‌دانست که دخترک چهارده سال بیشتر ندارد. اما در حالی که آنجا نشسته بود، با آن حالت شق و رق بدنش، چهره‌ی جدی و موهای صاف طلایی رنگ که بر روی شانه‌هایش ریخته بود، به طرزی غریب بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد. امیلی برای چندمین بار فکر کرد که او دختر بسیار زیبایی است و دلش می‌خواست بداند آیا شبیه مادرش است یا نه؟

قاضی استیونز گفت: «آقای مور، لطفاً اولین شاهد خود را احضار

کنید.»

در طول سه ساعت بعد، مور همه‌ی شهودش را اعم از اشخاص و مدارک فرا خواند. اولین نفر لورتا لوئیس همسایه‌ی دوران کودکی گیرگ بود. او با صدایی گرفته و پراحساس اما جدی و صادقانه گفت: «مردی از این نازنین‌تر و مهربان‌تر سراغ ندارم. او همه کار برای مادرش کرد. مادرش همیشه مریض احوال و او همواره فرزندی مسئول بود. یادم می‌آید یک سال زمستان برق ساختمان قطع شد و گیرگ به هریست آپارتمانی که در ساختمان بود سر زد و به همه‌ی آنها شمع داد تا بتوانند ببینند. او حتی مراقب بود که کسی سردش نباشد. فردای آن روز مادرش به من گفت که او پتوی تخت خودش را به خانم شل‌هورن^۱ که در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد، داده بود چون پتوهای آن خانم بسیار نازک بودند.»

یکی از پرستاران بازنشسته‌ای که وظیفه‌ی مراقبت از کیتی را در دوران کودکی‌اش به عهده داشت، گفت هرگز پدری را ندیده است که همچون آلدریج خودش را وقف فرزندش کند. او شهادت داد: «در بیشتر خانواده‌هایی که پدر ازدواج مجدد می‌کند، کسی را ندیده‌ام که مانند آقای گیرگ وقت و عشقش را وقف فرزندش کرده باشد.»

او چهار سال از پنج سالی را که ناتالی و گیرگ با هم زندگی می‌کردند، در خانه‌ی آنها کار کرده بود و در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «ناتالی برای کیتی بیشتر دوست بود تا مادر. وقتی ناتالی در خانه بود، اجازه می‌داد کیتی دیرتر از ساعت معمول خوابش بیدار بماند و وقتی هم می‌خواست در انجام تکالیف مدرسه‌اش به او کمک کند، به جای اینکه او را راهنمایی کند و اجازه بدهد که خودش مسأله‌هایش را حل کند، فقط به او جواب سؤال‌ها را می‌گفت. گیرگ به او می‌گفت که این کار را نکند، اما هرگز از این بابت از دست ناتالی عصبانی نمی‌شد.»

لنو کرنز، مدیر برنامه‌ی جدیدی که ناتالی پیش از مرگش او را استخدام کرده بود، شاهد بعدی وکیل مدافع بود که موجب تعجب همگان شد. نام او در فهرست شهود بود اما امیلی تصور نمی‌کرد که مور او را به جایگاه شهود بیاورد. کرنز توضیح داد که او و گرگ در مورد روند کاری ناتالی اساساً دیدگاه‌های متفاوتی با یکدیگر داشتند.

او گفت: «ناتالی سی و هفت سال داشت و به عنوان بهترین هنرپیشه‌ی زن، نامزد جایزه‌ی اسکار شده بود. اما این موضوع مربوط به سه سال پیش از مرگ او بود. نمایشنامه‌های تنسی ویلیامز^۱ طرفداران زیادی نداشت تا شهرت ناتالی را حفظ کند. لازم بود او در چند فیلم سینمایی معروف بازی کند. من یقین داشتم که آن فیلم‌ها سروصدای زیادی برای او به پا خواهد کرد. او هنرپیشه‌ی فوق‌العاده‌ای بود، اما بدیهی است که در حوزه‌ی بازیگری، رسیدن به چهل سالگی می‌تواند شروع یک پایان باشد، مگر اینکه تا آن زمان شهرت کافی به دست آورده باشی.»

مور سؤال کرد: «با توجه به اینکه شما مدیر برنامه‌ی جدید ناتالی و در نتیجه جایگزین گرگ آلدریج بودید، آیا گرگ آلدریج هرگز نسبت به شما خصومتی نشان نداده بود؟»

«خیر، هرگز. تنها اختلافی که من و گرگ با هم داشتیم در عقیده‌مان در خصوص روند حرفه‌ای ناتالی بود.»

«آیا پیش از آن هرگز برای گرفتن مشتری، با گرگ آلدریج رقابت کرده بودید؟»

«در گذشته دو تا از مشتریان من به سراغ آلدریج رفته بودند و یکی از مشتریان او به من رجوع کرده بود. هر دوی ما این بازی را به خوبی می‌شناختیم. گرگ فردی حرفه‌ای و کارآزموده است.»

لونسیز پاول^۱، منشی آلد ریچ، شهادت داد علی‌رغم وقایع دیوانه‌کننده‌ای که در دفتر رخ می‌داد، گرگ هرگز از کوره در نمی‌رفت. او سوگند یاد کرد: «هرگز تابه‌حال نشنیده‌ام که صدایش را بالا ببرد.» او در مورد ارتباط گرگ با ناتالی نیز شهادت داد: «گرگ دیوانه‌ی او بود. می‌دانم بعد از اینکه از هم جدا شدند گرگ با او زیاد تماس می‌گرفت، اما او این کار را زمانی هم که هنوز با هم زندگی می‌کردند، انجام می‌داد. یک بار ناتالی به من گفت که از این همه توجه گرگ نسبت به او بسیار خشنود است. گمان می‌کنم تلفن‌های مکرر گرگ به ناتالی پس از جدایی‌شان روشنی بود برای نشان دادن عشق و توجهش نسبت به او. ناتالی عاشق این بود که به او توجه کنند و گرگ این را می‌دانست.»

در ساعت دوازده و ده دقیقه، بعد از اینکه پاول جایگاه شهود را ترک کرد، قاضی استیونز از مور پرسید: «آیا شاهد دیگری دارد؟» «عالیجناب، شاهد بعدی، و درواقع آخرین شاهد من، آقای گرگ آلد ریچ است.»

قاضی اعلام کرد: «پس در این صورت الآن تنفس اعلام می‌کنیم و در ساعت یکونیم دوباره کارمان را ادامه می‌دهیم.»



امیلی پیش خودش اعتراف کرد که آنها شاهدان خوبی بودند. در وقت تنفس برای صرف ناهار، امیلی یک ساندویچ و یک فنجان قهوه به دفترش برد و در را بست. ناگهان احساس کرد که بخش عاطفی و احساسی وجودش تلنگری خورده است. فکر کرد: هدف من تلاش برای زدن ضربه‌ی نهایی به اوست، اما حالا برای او احساس تأسف می‌کنم. فرزندی دلسوز و مهربان برای مادرش، پدري واقعی و دست‌تنها برای

فرزندش، مردی که فرصت دوباره‌ای برای خوشبختی به دست آورد اما ناگهان همه چیز وارونه و به ضررش تمام شد.

این حقیقت که گرگ آلد ریچ برنامه‌ی زندگی‌اش را مطابق با برنامه‌ی دخترش تنظیم می‌کرد، با تصویری که امیلی از یک مدیر برنامه‌ی عیاش و خوشگذران در ذهن داشت، اصلاً جور در نمی‌آمد. اگر خداوند سعادت داشتن فرزند را نصیب او و مارک می‌کرد، آیا فرزندشان همان‌گونه به او نگاه می‌کرد که کیتی پدرش را می‌دید؟ به طور قطع کیتی بهتر از هرکس دیگری در این دنیا آلد ریچ را می‌شناخت.

ساندویچش هوچی مقوا می‌داد. آیا غذای زندان هم همین مزه را می‌داد؟ روز قبل پس از بازگرداندن جیمی به زندان، نگهبان به امیلی گفته بود که جیمی گفته است اگر فردا هم اینجا باشد، یک فنجان قهوه‌ی اضافه و خیارشور هم می‌خواهد.

امیلی با خود گفت: او شاهد فوق‌العاده‌ای بود، اما به راستی که شاهکار است.

وقتی جیمی در مورد کشویی گفته بود که صدا می‌داد، به نظر می‌رسید گرگ آلد ریچ در شرف از حال رفتن است. این مدرک مهر تأییدی بر شهادت‌های ایستن، و نیز مدرکی بود که آلد ریچ را به پرتگاه نابودی نزدیک می‌کرد. درواقع مشخص می‌کرد که گرگ بقیه‌ی عمرش را چگونه خواهد گذراند.

سؤال احمقانه‌ای که دائماً ذهن امیلی را به خود مشغول می‌کرد این بود که چرا وقتی جیمی در مورد آن کشو صحبت کرد، گرگ آلد ریچ ناگهان رنگش پرید؟ آیا به این دلیل بود که می‌دانست به آخر خط رسیده است؟ یا اینکه برایش غیرقابل باور بود که جیمی ایستن تا بدین حد جزئیات را به خاطر داشته باشد؟

او ایستن را مجسم کرد که در اتاق نشیمن خانه‌ی آلدریچ واقع در خیابان پارک ایستاده و برای ارتکاب قتل معامله می‌کند و حریصانه منتظر پنج هزار دلاری است که قرار است کف دستش بگذارند، و در همان حال از خود پرسید: اگر من جای ایستن بودم، آیا چنین چیزی را به یاد می‌آوردم؟

امیلی از سر بی‌قراری از کنار چنین سؤالی که به ذهنش رسیده بود، گذشت و در عوض یادداشت‌هایی را که برای پرسش از گِریگ آلدریچ نیاز داشت، برداشت.

ریچارد مور قدم به قدم گِریگ آلد ریچ را به سمت ماجرای زندگی‌اش هدایت کرد، از بزرگ شدن در جرسی سیتی، نقل مکان به منهتن پس از فوت مادرش، موفقیتش به عنوان مدیر برنامه‌های نمایشی، ازدواج اول و فوت همسر اولش و سپس ازدواجش با ناتالی.

مور پرسید: «شما به مدت چهار سال با ناتالی زندگی زناشویی داشتید؟»

«در واقع نزدیک به پنج سال. هنگامی که ناتالی یک سال پس از نقل مکان از آپارتمان مشترکمان به قتل رسید، ما از هم جدا زندگی می‌کردیم اما هنوز طلاق نگرفته بودیم.»

«رابطه‌تان را با ناتالی چگونه توصیف می‌کنید؟»

«خیلی خوشبخت بودیم.»

«پس چرا از هم جدا شدید؟»

گریگ با لحنی ملایم، رفتاری آرام و ظاهری پر از اعتماد به نفس توضیح داد: «آن تصمیم ناتالی بود، نه من. او به این نتیجه رسیده بود که زندگی مشترک ما فایده‌ای ندارد.»

«چرا به این نتیجه رسیده بود؟»

«در سه نوبت در طول زندگی‌مان، او به دلیل قبول نقش‌هایی در

فیلم‌های سینمایی و تئاتر مجبور به حضور دائم در محل فیلمبرداری یا مسافرت شده بود. باید اعتراف کنم که من از بابت آن جدایی‌ها خیلی غمگین و ناراحت بودم، اما اغلب برای دیدن او با هواپیما به سراغش می‌رفتم. چند بار هنگام تعطیلی مدارس یا تعطیلات تابستانی، کیتی را هم با خودم بردم.»

گیرگ مستقیم به هیأت منصفه نگاه کرد و ادامه داد: «من مدیر برنامه‌ی نمایشی هستم. یقیناً می‌دانم که هر هنریشه‌ی موفقی مجبور است گهگاه برای مدتی طولانی از خانه دور باشد. اگر به ناتالی علی‌رغم اصرار خودش اعتراض می‌کردم نقش‌هایی را در تئاتر که مجبور است برای آنها به شهری دیگر برود نپذیرد، به این دلیل نبود که می‌خواستم در خانه بماند و برای من غذا درست کند، بلکه به این دلیل بود که معتقد بودم بازی در تئاتر برای او کار نادرستی است. آن تعبیر ناتالی بود، نه من.»

امیلی در حال نوشتن آنچه می‌خواست هنگام سؤال و جواب از آلد ریچ پرسد، با خود گفت: او، حتماً همین‌طور است! و نوشت: آیا این حقیقت که ناتالی پیش از آشنایی با شما ستاره بود، نشان نمی‌دهد که او تصمیمات شغلی درستی می‌گرفت؟

مور پرسید: «آیا این مسأله موجب بروز تنش در محیط خانه‌تان شد؟» «بله، شد. اما نه به آن دلیلی که ناتالی خیال می‌کرد. یک بار دیگر تکرار می‌کنم، وقتی من به کیفیت متن نمایشنامه‌ای اعتراض می‌کردم، ناتالی خیال می‌کرد من از آن به عنوان بهانه‌ای برای نگه داشتن او در خانه استفاده می‌کنم. آیا دلم برایش تنگ می‌شد؟ البته که می‌شد. من شوهر، مدیر برنامه و طرفدار پروپا قرص او بودم، اما می‌دانستم که با هنریشه‌ای موفق ازدواج کرده‌ام. دلیل مخالفت من با بعضی قراردادهایی که او اصرار بر امضای آنها را داشت، این حقیقت نبود که دلم برای او تنگ می‌شد.»

«آیا نمی‌توانستید این مسأله را به او بفهمانید؟»

«مشکل همین‌جا بود. او فهمیده بود که من و کیتی از دوری او تا چه اندازه دلتنگ می‌شدیم، و به این نتیجه رسید که اگر از هم جدا شویم و فقط با هم دوست باشیم، ناراحتی آن برای ما کمتر خواهد بود.»

«آیا حقیقت دارد که در ابتدا، پس از جدایی‌تان، او تصمیم داشت کماکان شما را به‌عنوان مدیر برنامه‌اش نگه دارد؟»

«در ابتدا، بله. من حقیقتاً باور دارم ناتالی تقریباً به همان اندازه‌ای که من عاشقش بودم، به من علاقه داشت و دلش می‌خواست هنوز نزدیک من و کیتی باشد. من واقعاً معتقدم که او بعد از جدایی‌مان درحالی‌که من هنوز مدیر برنامه‌اش بودم، خیلی غمگین و ناراحت بود، چون ما یکدیگر را برای مسائل کاری می‌دیدیم و بعد از اتمام کار مجبور می‌شدیم از هم جدا شویم و هر کدام مسیر جداگانه‌ی خودمان را برویم. این برای هر دوی ما بسیار دردناک بود.»

امیلی روی کاغذ نوشت: در مورد وضعیت کیف پولتان صحبت کنید، وقتی او را به‌عنوان مشتری خوبتان از دست دادید.

مور اظهار کرد: «تعدادی از دوستان ناتالی شهادت داده‌اند که ناتالی از تماس‌های مکرر شما پس از جدایی‌تان از یکدیگر ناراحت و عصبی بود. ممکن است در این باره توضیح بدهید؟»

آلد ریچ پاسخ داد: «واقعیت دقیقاً همان است که امروز صبح از زبان منشی من لوئیز پاول شنیدید. ناتالی احتمالاً وانمود می‌کرد که دلش نمی‌خواهد من دنبال او باشم، اما من حقیقتاً باور دارم که او در مورد طلاق احساسات پیچیده و درهمی داشت. تا زمانی‌که با هم بودیم، از تماس‌های مکرر من لذت می‌برد.»

سپس مور در مورد صدا دادن کشوی میزی سؤال کرد که جیمی

ایستن ادعا می‌کرد گرگ پول پیش‌پرداخت قرارداد به قتل رساندن ناتالی را در آن نگه داشته بود.

«این تکه از اثاثیه‌ی خانه را من و کاتلین هفده سال پیش از یک حراجی خریدیم. غرغز کردن آن در خانواده مایه‌ی تفریح و خنده است. ما این صدا را پیغامی از جانب ارواح در گذشته می‌نامیم. اینکه جیمی ایستن چگونه از آن خبردار شده، اصلاً نمی‌دانم. او هرگز با من در اتاق نشیمن ما نبوده و تا جایی که من می‌دانم، تحت هیچ شرایطی هرگز پا به اتاق نشیمن منزل من نگذاشته.»

مور از گرگ در مورد ملاقاتش با ایستن در کافه سؤال کرد.
«من به‌تنهایی کنار پیشخوان نشسته بودم و اعتراف می‌کنم که بسیار بی‌حوصله و بی‌دل و دماغ بودم. ایستن روی صندلی بار کنار من نشسته بود و با من شروع به صحبت کرد.»

مور پرسید: «در مورد چه چیزی صحبت کردید؟»
«در مورد تیم بیسبال یانکی^۱ و میت^۲ صحبت کردیم. مسابقات فصلی بیسبال در شرف آغاز بود.»

«آیا به او گفتید که همسر ناتالی رینز هستید؟»
«خیر، نگفتم. ربطی به او نداشت.»

«زمانی که آنجا بودید، آیا او متوجه شد که همسر ناتالی رینز هستید؟»
«بله، متوجه شد. والتر رابینسون یکی از سرمایه‌گذاران برادوی مرا دید و پیش من آمد. او گفت فقط می‌خواهد به من بگوید که ناتالی در نمایش اتوبوسی به نام هوس فوق‌العاده بود. ایستن صحبت‌های او را شنید و روی این مسأله که من همسر ناتالی رینز هستم، انگشت گذاشت و گفت

که در مجله‌ی پپل^۱ خوانده که ما می‌خواهیم طلاق بگیریم. من مؤدبان به او گفتم که تمایلی به صحبت در این باره ندارم.»

مور در مورد تماس‌های تلفنی آن شب گیرگ در کافه با ناتالی و سپس با ایستن سؤال کرد.

«من به ناتالی زنگ زدم تا سلام و احوالپرسی کنم. او در رختکن در حال استراحت بود. سردرد داشت و بسیار خسته بود و از اینکه استراحت او را به هم زده بودم، ناراحت شد و همان‌طور که آقای ایستن شهادت داد، صدایش را بالا برد. اما همان‌طور که قبلاً هم گفتم، ناتالی احساس درهم و دوگانه‌ای داشت. شب قبل بیست دقیقه با هم تلفنی صحبت کرده بودیم و او به من گفته بود که این جدایی تا چه اندازه برایش دشوار است.» سپس مور در مورد تماس تلفنی او با تلفن همراه ایستن سؤال کرد.

دل امیلی غنجدی زد، زیرا نمی‌دانست آلد ریچ چگونه می‌خواهد آن را رفع و رجوع کند. وکیل او در طی بازجویی توضیح مختصری داده بود، اما گیرگ پس از شهادت ایستن صحبت دیگری در این باره نکرده بود. امیلی می‌دانست که این قسمت از شهادت او می‌تواند نقطه‌ی عطفی برای این پرونده باشد.

«ایستن کمی بعد از اینکه در مورد ناتالی از من سؤال کرد، به دستشویی رفت. یقیناً برای من مهم نبود که او چه کار می‌کند، به‌ویژه بعد از اینکه در مورد ناتالی از من سؤال کرده بود. همان موقع من احساس گرسنگی کردم و تصمیم گرفتم یک همبرگر سفارش بدهم و همان‌جا پشت پیشخوان بار بخورم. حدود پنج دقیقه‌ی بعد، ایستن برگشت و گفت تلفن همراهش را گم کرده و تصور می‌کند آن را جایی همان اطراف گذاشته و از من خواست تا شماره‌ی تلفن همراهش را بگیرم تا گوشی‌اش

زنگ بزند و او بتواند آن را پیدا کند.»

گیرگ لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی به هیأت منصفه انداخت و ادامه داد: «او شماره‌اش را به من داد و من با تلفن همراهم آن را گرفتم. تلفن من زنگ می‌خورد، اما من صدای هیچ زنگی را در کافه نمی‌شنیدم. گذاشتم پانزده مرتبه‌ای زنگ بزند تا ایستن اطراف را بگردد و آن را پیدا کند. یادم می‌آید که روی پیغام‌گیر هم نرفت و فقط زنگ می‌خورد. حدود سی ثانیه بعد، همین‌طور که زنگ می‌خورد، ایستن به تلفنش جواب داد و از من تشکر کرد. او گفت که آن را در دستشویی جا گذاشته بوده. آن آخرین باری بود که من او را دیدم و با او حرف زدم، تا اینکه به جرم سرقت از یک خانه دستگیر شد و آن داستان مسخره را برای پلیس سرهم کرد.»

«تا جایی که شما می‌دانید، آیا کس دیگری شنید که او از شما درخواست کرد تا شماره‌اش را بگیرید؟»

«خیال نمی‌کنم. کافه خیلی شلوغ بود. من کسی را آنجا نمی‌شناختم. ایستن دو سال بعد آن دروغ عجیب و وحشتناک را سرهم کرد. اگر هم کسی در آنجا این قضیه را یادش مانده بوده، من حتی نمی‌دانستم که به چه کسی زنگ بزنم.»

«بگذریم. آقای ایستن به شما گفت که او یک مجرم حرفه‌ای است و مشکل پیدا کردن شغل را دارد؟»

گیرگ پاسخ داد: «البته که نه.»

مور ادامه داد: «جمعه سیزدهم مارس دو سال و نیم پیش، شما برای دیدن ناتالی به آخرین روز نمایش اتوبوسی به نام هوس رفتید. شاهدان اظهار کرده‌اند که شما با چهره‌ای سرد و خشن در ردیف عقب نشسته بودید و در آخر نمایش به افتخار او از جا بلند نشدید و کف نزدید. چه توضیحی برای آن دارید؟»

«تصمیم نداشتم به دیدن آن نمایش بروم، اما آن قدر از بازی ناتالی تعریف شنیده بودم که نتوانستم مقاومت کنم و بروم. من به عمد بلیتی برای ردیف آخر خریدم. دلم نمی‌خواست ناتالی مرا ببیند چون می‌ترسیدم ناراحت و عصبانی شود. من برای تشویق او از جا بلند نشدم چون از لحاظ روحی وضعیت خوبی نداشتم. گمان می‌کنم در آن لحظه یک بار دیگر متوجه شدم که ناتالی حقیقتاً هنریشه‌ی بزرگ و لایقی است.»

«آیا ناتالی صبح روز بعد با شما تماس گرفت؟»

«او روی پیغام‌گیر تلفن همراه من پیغامی گذاشته و گفته بود که به کیپ کاد رفته و روز دوشنبه سر قرار از قبل تعیین شده‌مان حاضر می‌شود و از من خواسته بود که در طول تعطیلات آخر هفته با او تماس بگیرم.»

«واکنش شما نسبت به آن پیغام چه بود؟»

«باید اعتراف کنم که واقعاً ناراحت و عصبانی شدم. ناتالی قبلاً در حرف‌هایش اشاره کرده بود که با مردی دیگر آشنا شده. برای من مهم بود که بفهمم راست می‌گوید یا نه. به همین دلیل تصمیم گرفتم سری به کیپ کاد بزنم. تصمیم این بود که اگر او را با کسی ببینم، بپذیرم که زندگی زناشویی‌مان دیگر به پایان خط رسیده.»

امیلی یادداشت کرد: از او سؤال کن چرا یک کارآگاه خصوصی

استخدام نکرد تا نه و توی این قضیه را دریاورد؟

«چرا برای رفتن به کیپ کاد، یک اتومبیل، یک تویوتای سبز اجاره

کردید درحالی‌که اتومبیل مرسدس بنز خودتان در پارکینگ آپارتمانان پارک بود؟»

«خوب، مشخص است که ناتالی اتومبیل من را می‌شناخت. حرف

اول اسم هر دوی ما روی پلاک ماشین حک شده بود. من نمی‌خواستم

ناتالی یا هیچ‌کس دیگری بفهمد که او را می‌پایم.»

«گرگ، وقتی به کیپ کاد رسیدید، چه کار کردید؟»

«به یک هتل در هایانس رفتم و اتاقی گرفتم. ما افراد زیادی را در کیپ کاد می‌شناسیم و دلم نمی‌خواست برحسب تصادف به یکی از آنها برخورد کنم. فقط می‌خواستم ببینم ناتالی تنهاست یا نه.»

«شما چندین بار از مقابل منزل او عبور کردید.»

«بله، سال‌ها پیش گاراژ خانه‌ی کیپ کاد را به اتاق بازی تبدیل کرده بودند و از آن به بعد دیگر گاراژ جدیدی برای آنجا ساخته نشده بود. وقتی از مقابل خانه عبور کردم، فقط اتومبیل ناتالی را در راه ورودی خانه دیدم و متوجه شدم که او تنهاست.»

امیلی برای خودش یادداشت کرد: فرض کنیم ناتالی کسی را سر راهش به منزل سوار کرده بود. در این صورت فقط به این دلیل که اتومبیل دیگری آنجا نبود، چگونه می‌توانستید فرض را بر این بگذارید که او تنهاست؟

مور پرسید: «گرگ، بعد از آن چه کار کردید؟»

«من شنبه بعد از ظهر، آخر شب همان روز، و سه بار در روز یکشنبه، از مقابل منزل او عبور کردم. هر دو روز هوا ابری و چراغ‌های داخل خانه روشن بود. به همین دلیل حدس زدم که ناتالی در خانه است. بعد یکشنبه شب در حدود ساعت هشت به سمت منتهن حرکت کردم. هواشناسی طوفان شدیدی را پیش‌بینی کرده بود و به همین دلیل می‌خواستم زودتر به خانه برگردم.»

«در آن زمان آیا تصمیمی مبنی بر ادامه‌ی تلاشتان برای آشتی با ناتالی

رینز گرفتید؟»

«یادم می‌آید در مسیر برگشت به خانه در مورد جمله‌ای که قبلاً

خواننده بودم، فکر کردم. مطمئن نیستم که در مورد توماس جفرسون^۱ نوشته شده یا کسی دیگر، اما گمان می‌کنم در مورد خود اوست. بگذریم، در هر حال جمله این بود: حتی در میان جمع هم تنهاست.

مور تکرار کرد: «حتی در میان جمع هم تنهاست.» و پرسید: «آیا به این نتیجه رسیده بودید که این جمله در مورد ناتالی صدق می‌کند؟»
«بله، می‌دانم که در آن یکشنبه شب در مسیر برگشت به خانه این واقعیت را پذیرفتم.»

«چه ساعتی به خانه رسیدید؟»
«حدود ساعت یک صبح. خیلی خسته بودم و سریع به رختخواب رفتم.»

«دوشنبه صبح چه کار کردید؟»
«برای دویدن به سنترال پارک رفتم. بعد اتومبیل کرایه‌ای را تحویل دادم.»

«چه ساعتی برای دویدن رفتید؟»
«حدود هفت و ربع صبح یا این حدودها.»
«اتومبیل کرایه‌ای را در ساعت ده و پنج دقیقه تحویل دادید؟»
«بله.»

«آیا به نظر خودتان دویدن برای این مدت طولانی، غیرعادی نیست؟»

«من معمولاً حدود یک ساعت می‌دوم و گاهی پس از آن فقط راه می‌روم. گاهی اوقات هم بخصوص وقتی در مورد مسأله‌ای فکر می‌کنم، زمان از دستم در می‌رود.»

امیلی با خود گفت: آره جون خودت.

ریچارد مور با لحنی دلسوزانه پرسید: «آقای آلد ریچ، هرچند وقت یک بار چنین اتفاقی می‌افتد که هنگام دویدن یا راه رفتن، زمان از دست‌تان در برود؟»

«زمان مشخصی ندارد، اما وقتی مشغله‌ی ذهنی‌ام زیاد باشد، این اتفاق می‌افتد.»

گیرگ یادش آمد که همین امروز صبح چنین اتفاقی افتاده بود. من امروز صبح ساعت پنج‌ونیم از آپارتمانم خارج شدم و ساعت هفت‌ونیم برگشتم. با عجله دوش گرفتم و لباس عوض کردم تا به موقع به دادگاه برسم. اما این مطلب را به هیأت منصفه نخواهم گفت، چون خیال می‌کنند من دیوانه هستم.

امیلی با خود گفت: زمان مشخصی ندارد، اما صبح روزی که ناتالی به قتل رسید، اتفاق افتاد. چه حسن تصادفی! سؤال بعدی ریچارد مور در مورد واکنش گیرگ آلد ریچ هنگام شنیدن خبر مرگ ناتالی بود.

«باورم نمی‌شد. غیرممکن به نظر می‌رسید. من داغون شدم.»

هویتی آن خبر را شنیدید، چه کار کردید؟»

«فقط دفترم را ترک کردم و به دیدن مادر ناتالی رفتم.»

گیرگ مستقیم به آلیس میلز که در ردیف سوم نشسته بود، نگاه کرد. اگرچه به هیچ شهادی پس از ادای شهادت اجازه داده نمی‌شد که در جلسه‌ی دادگاه حضور پیدا کند، این اجازه به او داده شده بود تا بقیه‌ی محاکمه را نیز تماشا کند.

«ما آشفته و شوکه بودیم. با هم گریه کردیم. آلیس بیشتر از همه نگران کیتی بود. او می‌دانست که کیتی و ناتالی چقدر به هم علاقه‌مند بودند. او اصرار داشت که من فوراً بروم و پیش از آنکه کیتی این خبر را از کسی

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۵۳

دیگر بشنود، خودم به او بگویم.»

ساعت نزدیک به چهار بود، امیلی فکر کرد: مور می‌خواهد این مسأله را کش بدهد تا در طول تعطیلات آخر هفته اعضای هیأت منصفه برای گرگ احساس تأسف کنند.

امیلی، به شدت مأیوس از اینکه تا روز دوشنبه نمی‌تواند از گرگ استنطاق کند، مراقب بود تا حالت و رفتار آرام و بی‌اعتنای خود را حفظ کند.

آن شب در برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگاه، نظر همه‌ی شرکت‌کنندگان در میزگرد این بود که گِیرگ آلدْرِیچ به خوبی از پس بازجویی وکیلش برآمده است، و چنانچه بتواند به همین خوبی در مقابل سؤالات دادستان هم مقاومت کند، به احتمال زیاد می‌تواند از فرصت تحقق هیأت منصفه‌ی معلق استفاده کند و فرصت دوباره برای تبرئه شدن را بیابد.

برنارد ریلی^۱ قاضی بازنشسته به شرکت‌کنندگان در میزگرد یادآوری کرد: «بنابراین حکم دادگاه به شهادت یک آدم متقلب و کلاهبردار بستگی دارد. اگر توضیحی منطقی و قابل قبول پیدا شود که جیمی ایستن چگونه از صدای غرغر کشوی میز خبر داشته، هیأت منصفه هم به این قضیه شک خواهد کرد. تمامی مدارک دیگر مرتبط با ایستن در نظر هیأت منصفه حالت برابر دارد. ادعاهای ایستن در یک طرف و ادعاهای آلدْرِیچ در طرف دیگر.»

قاضی ریلی لبخندی زد و اضافه کرد: «برای من زیاد اتفاق افتاده که با فردی ناشناس در کافه‌ای شروع به گپ زدن معمولی کنم و اگر روزی یکی از آنها بیاید و ادعا کند که من به او گفته‌ام می‌خواهم همسرم را به قتل

برسانم، حرف هر دوی ما از یک میزان اعتبار برخوردار خواهد بود. درضمن باید به همه‌ی شما بگویم که به‌نظر من، توضیحات آلدریچ در مورد تماس تلفنی‌اش با ایستن کاملاً معقول و موجه است.»

ناگهان احساسی خوب و خوشایند به مایکل گوردون دست داد و متوجه شد که بخشی از وجودش هنوز به تبرئه شدن دوستش امیدوار است.

گوردون گفت: «باید اعترافی بکنم. وقتی سر و کله‌ی جیمی ایستن پیدا شد، صادقانه باور داشتم که احتمالاً راست می‌گوید و گرگ آلدریچ مرتکب این جنایت شده. من در موقعیت‌های بسیاری عیناً شاهد بودم که گرگ تا چه اندازه دیوانه‌ی ناتالی و از بابت جدایی‌شان ناراحت و عصبانی بود. واقعاً خیال می‌کردم که او دیگر بریده و ناتالی را به قتل رسانده.»

گوردون به چهره‌های پرسشگر اعضا، میزگرد نگاه کرد و ادامه داد: «می‌دانم این اولین باری است که چنین رفتاری را از من می‌بینید. خط‌مشی من این بوده که در طول محاکمه بی‌طرف باقی بمانم، که البته باید بگویم در مورد این پرونده‌ی خاص زیاده از حد بی‌طرف بوده‌ام. همان‌طور که در روز اول اعلام کردم، گرگ و ناتالی دوستان صمیمی من بوده‌اند. از زمانی که علیه گرگ کیفرخواست صادر شد، تعمداً خواستم از او فاصله بگیرم. اما حالا با توجه به ادعاهای او در جایگاه شهود و بقیه‌ی مدارک موجود، به‌شدت بابت شک و تردیدم نسبت به او متأسفم. من باور دارم که گرگ حقیقت را می‌گوید و بی‌گناه است و اتهامات وارد بر او فاجعه‌ای بزرگ است.»

ریلی پرسید: «پس گمان می‌کنید چه کسی به ناتالی رینز شلیک کرده؟»

گوردون پیشنهاد داد: «ممکن است سارقی در خانه بوده و به او

شلیک کرده. با اینکه چیزی به سرقت نرفته، احتمال دارد که سارق دستپاچه شده و بعد از کشتن او فرار کرده باشد. شاید هم یکی از طرفداران شیفته و دیوانه‌ی او بوده. هر کسی می‌تواند از آن تخته سنگ‌های مصنوعی در حیاط پشتی خانه‌اش داشته باشد و کلید یدکی را هم در آن پنهان کند. هر دزد و کلاهبرداری می‌داند که در این‌گونه مکان‌ها باید دنبال کلید بگردد.»

برت لانگ، روان‌شناس امور جنایی، اضافه کرد: «شاید بهتر باشد از جیمی ایستن سؤال کنند که آیا تا به حال لای تخته سنگ‌های مصنوعی را گشته یا نه؟»

همه خندیدند و مایکل گوردون به بینندگان یادآوری کرد که روز دوشنبه امیلی والاس، دادستان جوان و زیبا، از گرگ آلدریچ بازجویی خواهد کرد، و در ادامه گفت: «آلدریچ آخرین شاهد وکیل مدافع خواهد بود. سپس، بعد از آنکه وکلا چکیده‌ی مطالبشان را ارائه کردند و قاضی دستور لازم در خصوص قوانین را به هیأت منصفه داد، پرونده به دست هیأت منصفه سپرده می‌شود. در مدتی که آنها مشغول بررسی و مشورت هستند، ما روی وب سایتمان رأی‌گیری دیگری خواهیم داشت. احتیاط کنید تا مدارک موجود را سبک سنگین نکنید و بعد رأی بدهید. از اینکه بیننده‌ی برنامه‌ی همگام با دادگاه بودید، بسیار متشکرم. شب‌تان بخیر.»

ساعت ده شب بود. مایکل پس از گفتگویی کوتاه با گروه شرکت‌کننده در میزگرد، به دفتر کارش رفت و شروع به گرفتن شماره‌ی تلفنی کرد که هفت ماهی بود آن را نگرفته بود، و وقتی گرگ جواب داد، مایکل گفت: «برنامه‌ی امشب مرا تماشا کردی؟»

گرگ آلدریچ با صدایی گرفته جواب داد: «بله، نگاه کردم. متشکرم، مایک.»

«شام خورده‌ای؟»

«گرسنه‌ام نبود.»

«کیتی کجاست؟»

«با یکی از دوستانش به سینما رفته.»

«آشپزخانه‌ی جیمی نی‌بری^۱ شب‌ها تا دیروقت باز است. آنجا کسی

مزاحمت نمی‌شود. نظرت چیست؟»

«بدم نمی‌آید.»

وقتی مایکل گوردون گوشی را می‌گذاشت، متوجه شد که چشمانش

نمناک شده است. با خود گفت: من می‌بایست در تمام طول این مدت با

او می‌بودم. او خیلی تنها به نظر می‌رسد.

امیلی در اتاق نشیمن منزلش نشسته بود و همراه با تماشای برنامه‌ی همگام با دادگله، لیمونادش را مزه مزه می‌کرد. همین‌طور که به اظهار نظر قاضی بازنشسته گوش می‌داد، فکر کرد: با او موافقم. پرونده‌ی من بستگی به شهادت شاهده‌ی دارد که چرب‌زبان‌تر از او تا به حال ندیده‌ام.

امیلی تا حدودی احساس ناامیدی می‌کرد. به نوعی احساس می‌کرد اعتماد به نفسش را از دست داده است. به خود گفت: علتش را می‌دانم.

او به اثبات گناهکار بودن آلدریچ بسیار نزدیک بود. سپس ریچارد شهادت شهودی همچون همسایه‌ای قدیمی در جرسی سیتی، منشی آلدریچ و پرستار کیتی را مطرح کرده بود که همگی بر این باور بودند که گرگ آلدریچ فردی آرام و خوش‌طینت است. امیلی اعتقاد داشت کار درستی کرده بود که تا حدودی آنها را به حال خودشان گذاشته بود. کوچک‌ترین تلاش برای بد جلوه دادن آنها، خطایی بزرگ بود.

لنو کرنز، آن مدیر برنامه‌ی دیگر؛ آیا می‌بایست در مورد او تحقیق بیشتری می‌کرد؟ شاید. امیلی معتقد بود کسی که مشتری‌اش را از دست می‌دهد، نمی‌تواند تا این حد نودوست و باگذشت باشد. مدیریت برنامه‌های نمایشی شغل دشواری است، اما کرنز طوری در مورد آن صحبت می‌کرد که گویی مسابقه‌ی تنیس است. دوستدار همه‌ی مدیر

برنامه‌ها.

گرگ آلدریج. درد و غم موجود در چهره‌اش هنگامی که در مورد همسر اولش صحبت می‌کرد... امیلی فکر کرد: دلم داشت ریش می‌شد. با گرگ آلدریج حس همدردی داشتم. عین همان احساسی که از شنیدن خبر مرگ مارک به سراغم آمد.

ناگهان ترانه‌ی محلی «در آن بالا بالا‌های کوه، کلبه‌ی کوچکی هست... و جین شجاع و صادق... همه‌ی آن را دوباره از نو ساخته است»، از ذهن امیلی گذشت.

امیلی با خود گفت: گرگ آلدریج تلاش کرد تا زندگی‌اش را از نو بسازد. دوباره ازدواج کرد. مسلماً عاشق ناتالی بود. بعد که ناتالی به قتل رسید، نه تنها در غصه و ماتم او به سر برد، بلکه می‌بایست در مقابل پلیس که معتقد بود او قاتل است، از خودش دفاع می‌کرد.

او بقیه‌ی لیمونادش را سر کشید و خشمگینانه از خودش پرسید: خدایا، چه بر سر من آمده؟ شغل من تحت پیگرد قرار دادن این آدم است؟

بعد هم مایکل گوردون که در برنامه‌ی همگام با دادگاه آن‌طور به حمایت از آلدریج برخاسته بود. امیلی با علم به این مطلب که گوردون تحلیل‌گری منصف و بی‌طرف است، بدجور از این حرکت او شوکه شده بود.

سپس احساس کرد که رسیدن به هدف برایش دشوارتر شده است و فکر کرد: اگر گوردون نمونه‌ای از افرادی است که بیننده‌ی این برنامه هستند، و اگر طرز فکر او نیز نمونه‌ای از طرز فکر هیأت منصفه باشد، کارم درآمده.

ایزابلا گارسیا^۱ و شوهرش سل^۲ در اتاق نشیمن کوچک آپارتمانشان در خیابان دوازدهم شرقی منهن نشسته بودند.

ایزابلا از شوهرش پرسید: «جای تعجب نیست؟» او محو تماشای برنامه‌ی همگام با دادگاه بود و باورش نمی‌شد مایکل گوردون به بقیه‌ی شرکت‌کنندگان در میزگرد می‌گفت اکنون باور دارد که گرگ آلد ریچ بی‌گناه است و همسرش ناتالی رینز را به قتل نرسانده است.

ایزابلا در عین شگفت‌زدگی از این بابت، خطاب به سل گفت: «وقتی آدم واقعاً خوب فکر می‌کند، متوجه می‌شود که صحبت‌های گوردون کاملاً منطقی است.»

سل در حال نوشیدن قهوه و مطالعه‌ی قسمت ورزشی روزنامه بود. او به‌جز اخبار و مسابقات بیسبال و فوتبال، برنامه‌ی تلویزیونی دیگری را تماشا نمی‌کرد و از این استعداد برخوردار بود که هنگام خواندن روزنامه، نسبت به تصویر و صدا بی‌اعتنا باشد.

دیروز هنگامی که بل^۳ به او گفت نگاهی به تصاویری از جیمی کلاهدار در حال شهادت در جایگاه شهود بیندازد، حقیقتاً توجه

1. Isabella Garcia

2. Sal

3. Belle مخفف نام ایزابلا

چندانی نکرده بود. اما با همان نگاه کوتاه و گذرایی که به او انداخته بود، احساس کرد که به دلایلی چهره‌ی آن مردک کمی برایش آشناست، اما یادش نمی‌آمد کجا ممکن است او را دیده باشد و از طرفی اهمیتی هم برایش نداشت.

اکنون با تمام شدن برنامه‌ی همگام با دادگاه، سل می‌دانست که بل می‌خواهد درباره‌ی آن صحبت کند. به همین دلیل برحسب وظیفه، روزنامه را کمی از جلوی صورتش پایین آورد. بل همواره پس از تماشای این برنامه دوست داشت نظرش را در مورد وقایع آن روز دادگاه ابراز کند. متأسفانه مادر پیر بل با چند تن از دوستان بیوه‌ی دیگرش با کشتی به یک سفر تفریحی به کارائیب رفته بود و مادر و دختر نمی‌توانستند به مکالمات تلفنی طولانی‌شان بپردازند.

بل شروع کرد: «باید بگویم گرگ واقعاً خوب صحبت کرد. می‌دانی، رفتار و منش خوبی دارد. درک اینکه چرا ناتالی در وهله‌ی اول حاضر به ترک او شد، واقعاً غیرقابل فهم است. اگر او دختر ما بود، او را می‌شناختم و به او می‌گفتم مرد حکیمی گفته هیچ‌کس تابه‌حال در پایان زندگی‌اش نگفته که ای کاش زمان بیشتری را در دفتر کارش می‌گذرانده.»

سل اشاره کرد: «او روی صحنه بود، نه در دفتر کار.» سپس با حالتی نیمی خندان و نیمی عصبانی نگاهی به آن طرف اتاق، به سوی همسری که سی‌وپنج سال با او زندگی کرده بود، انداخت و فکر کرد: بل طوری حرف می‌زند که انگار این پرونده تماماً به نظر او بستگی دارد.

ده‌ها سال بود که بل موهایش را رنگ می‌کرد و به همین دلیل حالا، در شصت سالگی، هنوز موهای او همان رنگ مشکی پرکلاغی بود که سل بار اول او را دیده بود. اندامش کمی چاق‌تر شده بود، اما نه زیاد، و گوشه‌های دهانش به سمت بالا کشیده شده بود زیرا همیشه لبخند می‌زد.

سل همواره تلاش می‌کرد خدا را بابت اخلاق خوب بل شکرگزار باشد چرا که برادرش با زنی سلیطه ازدواج کرده بود.

بل که می‌خواست گفته‌ی سل را رد کند، گفت: «صحنه یا دفتر کار، حالا چه فرقی می‌کند؟ تو که منظور مرا می‌فهمی! کیتی هم دختر زیبایی است. خیلی دوست دارم فیلم‌هایی از او را که مایکل در برنامه‌اش نشان می‌دهد، ببینم.»

سل با خود گفت: بل طوری در مورد غریبه‌ها صحبت می‌کند که انگار آنها دوستان صمیمی او هستند یا بوده‌اند.

گاهی وقتی بل ماجرای او را برای او تعریف می‌کرد، چند دقیقه‌ای طول می‌کشید تا سل متوجه شود که او در مورد کس و کار نزدیکشان صحبت نمی‌کند.

او مایکل گوردون مجری برنامه‌ی همگام با دادگاه را همواره مایکل خطاب می‌کرد، ناتالی رینز همیشه ناتالی خالی بود و البته متهم به قتل این پرونده را هم با لحنی مهربان گیرگ خطاب می‌کرد.

ساعت بیست دقیقه به ده بود و بل همچنان با آب و تاب در مورد برنامه‌ی همگام با دادگاه صحبت می‌کرد. او می‌گفت چقدر خوب شد که سوزی خدمتکار همسایه‌ی ناتالی فضولی‌اش گل کرد و به خانه‌ی ناتالی رفت تا ببیند چه خبر است. و چه هولناک که او را غرق در خون کف آشپزخانه پیدا کرد.

بل گفت: «منی‌دانم اگر جای او بودم جرأتش را داشتم وارد آن آشپزخانه بشوم یا نه!»

سل با خود گفت: آه، خواهش می‌کنم، این حرف را زن دیگر! از نظر او، هر در بسته‌ای برای بل دعوتی بود برای اینکه ببیند پشت آن چه خبر است! سل از جا بلند شد و گفت: «مطمئنم اگر این فرصت

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۶۳

نصیب تو می‌شد، حتماً به ناتالی کمک می‌کردی. صحبت دیگری ندارم. صبح زود باید از استاتن آیلند^۱ بار بزنم. خانواده‌ای می‌خواهد از آنجا به پرل ریور^۲ نقل مکان کند.

یک ربع پس از آنکه سل به رختخواب رفت، اسم جیمی ایستن دوباره در ذهنش نقش بست. با خود گفت: پس بگو چرا قیافه‌ی آن مردک آن قدر آشنا به نظرم رسید. او چند سال پیش گهگاهی برای ما کار می‌کرد، اما کارگری نبود که بشود به او تکیه کرد. مدت زیادی پیش ما کار نکرد.

1. Staten Island

2. Pearl River

صبح شنبه بود و زاک مانند روزهای دیگر از لای تیغه‌های پرده کرکره، امیلی را در حال خوردن صبحانه تماشا می‌کرد. ساعت هشت و نیم بود. زاک با خود گفت: امیلی امروز چند ساعت بیشتر خوابید. دیروز ساعت شش و نیم صبح از خانه خارج شد، اما امروز زمان بیشتری را در خانه ماند و فرصت پیدا کرد در حین خواندن روزنامه، دومین فنجان قهوه‌اش را هم بنوشد.

پس هم در بغلش نشسته بود. زاک از آن سگ متنفر بود. به اینکه آن سگ تا این اندازه به امیلی نزدیک بود، حسادت می‌کرد. وقتی امیلی برای پوشیدن لباس به طبقه‌ی بالا رفت، زاک از اینکه دیگر نمی‌توانست او را ببیند یا صدایش را بشنود، مثل همیشه احساس ناامیدی کرد. بیست دقیقه‌ای پشت پنجره ایستاد تا اینکه امیلی را دید که سوار اتومبیلش می‌شد. یکی از روزهای نسبتاً معتدل اوایل اکتبر بود و امیلی شلوار جین و یک بلوز گشاد آستین بلند به تن داشت. آخر هفته‌ها که می‌خواست به دفترش برود، لباس رسمی نمی‌پوشید. زاک مطمئن بود که او برای کار در مورد پرونده‌ای به دفترش می‌رود.

زاک تا زمان بازگشت مجدد امیلی به منزل، برنامه‌ی روزانه‌اش را تنظیم کرده بود. اولین ریزش برگ درختان آغاز شده بود و او تمام صبح آن

روز را صرف جمع‌آوری برگ‌ها کرد و آنها را در کیسه‌ی پلاستیکی بزرگی ریخت تا شهرداری بعداً آنها را ببرد. زاک مطمئن بود که امیلی حداقل تا ساعت چهار و پنج بعد از ظهر بر نمی‌گردد. پس از صرف ناهار، با اتومبیل به گلخانه‌ی محله رفت و تعدادی گل و گیاه پاییزه خرید. او علاقه‌ی زیادی به گل داوودی زرد داشت و تصمیم گرفت سرتاسر ورودی پارکینگ تا ایوان را یک سری از این گل‌ها بکارد، اگرچه دیگر مدت زیادی آنجا نمی‌ماند تا از دیدنش لذت ببرد.

درحالی‌که چرخ دستی خریدش را پر از گل کرده بود، آرزو می‌کرد که ای کاش برای امیلی هم تعدادی گل بخرد. باغچه‌ی او هم با این گل‌ها زیبا می‌شد. با خودش گفت: این‌طوری که امیلی کار می‌کند، برای خودش هم وقت ندارد، چه برسد برای حیاطش.

اما زاک می‌دانست اگر بخواهد دوباره به امیلی لطف کند، ممکن است او اشتباه برداشت کند و بعد...

درحالی‌که پول گل‌ها را به صندوقدار می‌پرداخت، فکر کرد واقعاً دیگر اهمیتی هم ندارد چرا که امیلی هم دیگر مدت زیادی آنجا نخواهد ماند تا از آنها لذت ببرد! زاک هنوز از دست خودش عصبانی بود که چرا چند هفته پیش تا این حد حماقت کرده و آن شب هنگام آمدن امیلی به خانه، در ایوان محصور منزل او نشسته بود. این امر باعث به هم خوردن دوستی آنها شده بود و امیلی اکنون دیگر کاملاً از او دوری می‌کرد.

زاک حداقل از این بابت خوشحال بود که در آخرین روزی که پنهانی وارد خانه‌ی امیلی شده بود، یکی از لباس خواب‌های فانتزی زیبای او را از کشوی پایینی کمدش برداشته بود. زاک مطمئن بود که امیلی سراغ آن را نمی‌گرفت چرا که حداقل هشت دست لباس خواب دیگر در همان کشو داشت. از طرفی هم زاک با دیدن سبد لباس چرک‌های امیلی می‌دانست

که او معمولاً هنگام خواب تی شرتی بلند می‌پوشد. زاک فاصله‌ی کوتاه تا خانه را در فکر بود. طی چند هفته‌ای که ثابت شده بود امیلی به او بی‌اعتنایی می‌کند، او خودش را برای ترک نیوجرسی آماده کرده بود. البته پس از کشتن امیلی.

زاک خانه‌اش را ماهانه اجاره کرده بود. او به مالک اطلاع داده بود که اول نوامبر خانه را تخلیه خواهد کرد. همچنین در محل کار هم به کارفرمایش گفته بود که تا اواخر اکتبر بیشتر کار نمی‌کند. داستانی که برای همه‌ی آنها تعریف کرده بود این بود که مادر پیرش که در فلوریدا زندگی می‌کند به شدت مریض است و به او احتیاج دارد.

زاک می‌دانست که بلافاصله پس از کشتن امیلی و پیش از کشف جسد باید ناپدید شود. او یقین داشت که پلیس از همه‌ی همسایگان امیلی تحقیق خواهد کرد و بی‌شک بعضی از همسایگان او را هنگام بردن پس به گردش دیده بودند. همواره این احتمال هم وجود داشت که امیلی به یکی از اعضای خانواده یا دوستانش گفته باشد که به‌نظر او همسایه‌اش مرد مرموزی است و او نسبت به آن مرد احساس خوبی ندارد.

زاک فکر کرد: احتمالش زیاد هست که آنها چنین حرفی را به پلیس بزنند.

بعد به یاد همسر سومش شارلوت افتاد که چگونه او را از خانه‌ی خودش بیرون انداخت و بعداً به دوست جدیدش گفت که زاک آدم عجیب و غریبی است و او از وی می‌ترسد.

زاک با خودش گفت: عزیز دلم، حق دلمشی که از من بترسی. فقط متأسفم از اینکه چرا همان‌موقع ترتیب رفیق خوب قدیمی‌ام را هم که دوست تو شده بود، ندادم.

زاک روی هم بیست‌وشش شاخه گل دلوودی خریده بود و تمام

بعد از ظهر را از کاشتن آنها لذت برد. همان‌طور که انتظار داشت، امیلی حدود ساعت پنج بعد از ظهر به خانه برگشت و در حالی که از اتومبیل پیاده می‌شد، دستی برای او تکان داد، اما سریع داخل خانه شد.

زاک متوجه شد که امیلی بسیار خسته است. از این‌رو مطمئن بود که او بقیه‌ی روز را در خانه خواهد ماند و برای خودش شام درست خواهد کرد. امیدوار بود که همین‌طور باشد. اما ساعت شش و بیست دقیقه بود که صدای روشن شدن موتور اتومبیل امیلی را شنید. سریع به پشت پنجره رفت و امیلی را در حال دنده عقب بیرون آمدن از راه ورودی خانه دید و متوجه شد که او یک بلوز ابریشمی آبی پوشیده و گردنبندی مروارید به گردن و گوشواره‌هایی بزرگ به گوشش آویخته است.

زاک در اوج عصبانیت فکر کرد: چقدر به خودش رسیده! احتمالاً با دوستانش برای شام قرار دارد. خدا را شکر مردی دنبالش نیامد. پس احتمالاً قرار ملاقاتی با جنس مخالف ندارد.

احساس می‌کرد عصبانیتش بیشتر می‌شود. هیچ دلش نمی‌خواست امیلی با کسی رابطه داشته باشد. با هیچ‌کس!

زاک شدیداً عصبانی شده بود. می‌دانست یک دقیقه هم طول نمی‌کشد که شیشه‌ی پنجره را در بیاورد و داخل خانه شود و منتظر بنشیند تا او برگردد. دزدگیر خانه هم برای زاک هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد، چرا که یک سیستم ساده‌ی ارزان‌قیمت بود. او به راحتی می‌توانست از بیرون خانه آن را قطع کند.

به خودش هشدار داد: هنوز وقتش نرسیده. هنوز آمادگی نداری. تو باید با یک ماشین کرایه‌ای به کارولینای شمالی^۱ بروی و جای کوچکی برای خودت اجاره کنی.

افراد زیادی در تمام طول سال به آنجا نقل مکان می‌کردند و زاک مطمئن بود که با هویت جدید به راحتی می‌تواند خودش را در آنجا جا بیندازد.

تصمیم گرفت از فکر امیلی بیرون بیاید. به آشپزخانه رفت و همبرگری را که برای شام امشب خریده بود، برداشت و تلویزیون را روشن کرد. او بیشتر برنامه‌های شنبه شب‌ها را دوست داشت، به ویژه برنامه‌ی در جستجوی فراری^۱ را که ساعت نه شب شروع می‌شد. طی چند سال گذشته، آنها دو بار بخشی را به او اختصاص داده بودند. از تماشای آن لذت می‌برد و تصاویری کامپیوتری را که به قول خودشان می‌توانست شبیه چهره‌ی امروز او باشد، مسخره می‌کرد.

در دلش می‌خندید و می‌گفت: حتی یک ذره هم شبیه من نیست!

۳۰

تد و سلی شنبه شب امیلی را برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرده بود. او توضیح داده بود: «ما فقط چند نفر از دوستانمان را دعوت کرده‌ایم. دلمان می‌خواهد پیش از رفتنمان فرصتی داشته باشیم تا چند ساعتی را با کسانی که واقعاً دوستشان داریم، بگذرانیم.»

قرار بود تد در پنجم نوامبر کار جدیدش را در واشنگتن آغاز کند. امیلی می‌دانست که آنها خانه‌ی واقع در سادل ریور^۱ خود را برای فروش گذاشته‌اند.

این اولین باری بود که تد و نانسی و سلی او را برای شام دعوت می‌کردند. امیلی می‌دانست که این دعوت نتیجه‌ی شهرت مثبتی است که او در طی این محاکمات به واسطه‌ی رسانه‌ها به دست آورده است. تد دوست داشت با افراد مطرح و معروف مرتبط باشد. با افراد موفق!

امیلی درحالی‌که به سمت سادل ریور می‌راند و وارد جاده‌ی فاکس‌وود^۲ می‌شد، فکر کرد: چه برنده و چه بازنده، هفته‌ی آینده سطل‌های آشغال پر از روزنامه‌هایی با عکس‌های من بر روی آنها خواهد بود. بعد با چهره‌ای درهم به خودش هشدار داد: اگر بیازم، مدت درازی طول خواهد کشید تا دوباره مطرح شوم.

1. Saddle river

2. Foxwood Road

خانه‌ی تد یکی از بزرگ‌ترین عمارت‌های واقع در خیابانی پیچ در پیچ بود. امیلی فکر کرد که تد یقیناً این خانه را با حقوق دادستانی نخریده است. البته او پیش از آنکه دادستان شود، یکی از شرکای شرکت حقوقی معتبر پدرزنش بود، اما امیلی می‌دانست که ثروت واقعی او از جانب همسرش نانسی بود. پدر بزرگ مادری نانسی بنیانگذار فروشگاه‌های بزرگ زنجیره‌ای شیک و سطح بالایی بود.

امیلی اتومبیلش را در محوطه‌ی دایره‌ای شکل در انتهای راه ورودی خانه پارک کرد. هوا رو به سردی رفته بود و وقتی او از اتومبیل خارج شد، با چند نفس عمیق هوای تازه را به درون ریه‌هایش کشید، که احساس خوبی به او بخشید. با خودش گفت: این روزها به ندرت در هوای آزاد بوده‌ام و هوای تمیز وارد ریه‌هایم نشده.

سپس با گام‌هایی سریع‌تر به سمت در ورودی خانه رفت. او با خود ژاکت نیاورده بود و در این فکر بود که ای کاش آورده بود. اما از پوشیدن بلوز ابریشمی با طرح چمپی رنگی بر روی آن خوشحال بود. امیلی می‌دانست خستگی حاصل از ساعت‌های طولانی کار در چهره‌اش نمایان است. او با آرایش دقیقی که روی صورتش انجام داده بود، خستگی چهره‌اش را تا حدودی پنهان کرده بود. در ضمن رنگ‌های زنده‌ی بلوزش نیز کمک بزرگی به این قضیه می‌کرد.

در حالی که زنگ در را می‌زد، فکر کرد: پس از پایان این محاکمه هر قدر پرونده هم که روی میزم انباشته شده باشد، چند روزی را به خودم مرخصی می‌دهم.

تد خودش در را باز کرد، او را به داخل دعوت کرد و سپس با لحنی تحسین‌برانگیز گفت: «مشاور عزیز، امشب فوق‌العاده زیبا شده‌ای.» در این هنگام نانسی و سلی هم که به دنبالش همسرش دم درآمده بود،

گفت: «من هم موافقم.»

نانسی زنی بود چهل و هفت هشت ساله، باریک و بلند با موهای بلوند. از ظاهرش مشخص بود که در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمده است و لبخند او واقعی و از ته دل بود. دست امیلی را در دستش گرفت و با گذاشتن گونه‌اش بر گونه‌ی امیلی، بوسه‌ای بر هوا زد و گفت: «ما امشب فقط سه نفر دیگر را دعوت کرده‌ایم. می‌دانم که از مصاحبت با آنها لذت خواهی برد. بیا تا آنها را با تو آشنا کنم.»

امیلی به دنبال زن و شوهر به راه افتاد و نگاهی سریع به هال ورودی خانه انداخت و فکر کرد: واقعاً جالب و زیباست. دو ردیف راه‌پله‌ی سنگ مرمر، بالکن و چلچراغ عتیقه. خدا را شکر که لباس مناسب پوشیدم.

نانسی هم مانند امیلی شلوار ابریشمی مشکی و بلوز ابریشمی به تن داشت. تنها تفاوتشان در این بود که بلوز او ته رنگی از آبی داشت.

سه مهمان دیگر نیز آنجا بودند. او نگران بود که نکند خانواده‌ی وسلی امشب مردی مجرد را برای مصاحبت با او دعوت کرده باشد. طی یک سال گذشته چندین بار چنین اتفاقی در مناسبت‌های مختلف افتاده بود. از آنجا که او هنوز برای مارک بسیار دل‌تنگ بود، این کار نه تنها برایش ناراحت‌کننده، بلکه عذاب‌آور بود. او امیدوار بود روزی برسد که برای آشنایی با مردی دیگر آماده باشد، اما هنوز نه. سپس درحالی که سعی می‌کرد جلوی پوزخندش را بگیرد، فکر کرد که تازه اگر آمادگی لازم را هم داشته باشد، مردهایی را که برایش در نظر می‌گرفتند واقعاً افتضاح بودند! او از اینکه سه نفر را در اتاق نشیمن دید، احساس آرامش کرد. یک خانم و آقا که هر دوی آنها پنجاه و دو سه ساله به نظر می‌رسیدند، روی مبل راحتی کنار شومینه نشسته بودند. خانمی دیگر که شصت و هفت هشت

ساله به‌نظر می‌رسید، روی صندلی راحتی پشت بلندی نشسته بود. امیلی فوراً آن آقا را شناخت. او تیموتی موینین^۱ هنرپیشه‌ی یک برنامه‌ی تلویزیونی شبانه‌ی طولانی مدت بود و در فیلمی که موضوعش مربوط به بیمارستان بود، نقش رئیس پزشکان جراح را بازی می‌کرد.

تد او و همسرش باربارا^۲ را به امیلی معرفی کرد.

امیلی پس از سلام و احوالپرسی با باربارا، با لبخند از موینین پرسید:

«شما را باید دکتر صدا بزنم؟!»

«چون خارج از محیط کار هستم، همان تیم^۳ کفایت می‌کند.»

«پس در مورد من هم همین‌طور. لطفاً مرا دادستان صدا نزنید.»

سپس تد رو به خانم مسن‌تر کرد و گفت: «امیلی، ایشان هم یکی دیگر

از دوستان عزیز ما هستند، خانم ماریون رودز^۴. در ضمن ایشان واقعاً دکتر

هستند. یک روان‌شناس.»

امیلی پس از اظهار خوشوقتی از آشنایی با آنها، کنار بقیه نشست و

مشغول نوشیدن آب‌میوه شد و به‌تدریج آرامشش را به‌دست آورد. فکر

کرد: چه محیط بافرهنگی. پس دنیای دیگری غیر از پرونده‌ی آلد ریچ هم

وجود دارد، حتی برای یک شب.

هنگامی که به اتاق غذاخوری رفتند و امیلی چشمش به چیدمان

زیبای میز شام افتاد، لحظه‌ای کوتاه به یاد سوپ و ساندویچی افتاد که سر

میز کارش برای ناهار می‌خورد، یا شامی که از بیرون می‌گرفت و به خانه

می‌برد و در طی چند ماه گذشته غذای درجه یک او به شمار می‌رفت.

شام خوشمزه و گفتگویشان هم دلپذیر و جالب بود. تیم موینین

قصه‌گوی موفقی بود و داستان‌هایی در مورد آنچه در پشت صحنه‌ی

1. Timothy Moynihan

2. Barbara

3. Tim

4. Marion Rhodes

برنامه‌اش می‌گذشت برای آنها تعریف کرد. امیلی درحالی‌که گوش می‌داد و می‌خندید، اعتراف کرد که این حتی از خواندن ستون شایعات روزنامه‌ها و مجلات نیز جذاب‌تر است. سپس در مورد نحوه‌ی آشنایی او و تد سؤال کرد.

وسلی توضیح داد: «ما در کالج کارنگی ملون^۱ هم‌اتاق بودیم. تیم رشته‌اش بازیگری بود و می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن، من هم در چند نمایش بازی کردم! پدر و مادرم اجازه نمی‌دادند من هنرپیشه شوم چون معتقد بودند هنرپیشگی همان و از گرسنگی مردن همان. پس تصمیم گرفتم به دانشکده‌ی حقوق بروم، اما گمان می‌کنم همان چند نوبت بازیگری در دادگاه‌ها به‌عنوان وکیل مدافع و دادستان، کمک شایانی به من کرد.»

مورینین گفت: «امیلی، تد و نانی به ما سفارش کرده‌اند که امشب با تو در مورد پرونده‌ات صحبت نکنیم، اما باید بگویم من و باربارا برنامه‌ی همگام با دادگاه را هر شب به‌دقت دنبال می‌کنیم. فیلم‌هایی که از تو در دادگاه دیده‌ام به من می‌گوید که تو می‌توانستی هنرپیشه‌ی بسیار موفق‌تری بشوی. علاوه بر اینکه حضوری مؤثر داری، متانت و اعتمادبه‌نفس خاصی در رفتار دیده می‌شود. و یک چیز دیگر، نحوه‌ی طرح سؤال و همین‌طور واکنش تو به پاسخ‌هایی که از افراد می‌گیری، مفاهیم بسیاری را به تماشاچیانت القا می‌کند. یک مثال برایت می‌زنم. نگاه خشمگینی که چندین نوبت در طی شهادت ایستن به گرگ آلد ریچ کردی، معنای زیادی داشت.»

باربارا مورینین با لحنی مردد گفت: «گمان می‌کنم با مطرح کردن این مسأله، تد کله‌ی مرا بکند، اما امیلی، خیال نمی‌کنم از این بابت که مایکل

گوردون اعلام کرد تصور می‌کند گرگ آلدریج بی‌گناه است خوشحال شده باشی.»

امیلی احساس کرد که ماریون رودز روان‌شناس، مشتاقانه منتظر جواب اوست. در ضمن امیلی کاملاً آگاه بود که اگرچه این نشستی دوستانه است، رئیسش، دادستان بخش نیز بر سر میز حضور دارد. امیلی در انتخاب واژه‌هایش دقت نظر به خرج داد: «من اگر عمیقاً باور نداشتم که گرگ آلدریج همسرش را کشته، هرگز پیگیری این پرونده را به عهده نمی‌گرفتم. قسمت فاجعه‌ی این قضیه برای آلدریج و دخترش کیتی و مادر ناتالی رینز در این است که یقین دارند آلدریج حقیقتاً عاشق ناتالی بود. اما من مطمئنم که دکتر رودز طی سال‌ها بارها شاهد این بودند که افراد منطقی و محترم هم گاهی از روی حسادت و اندوه می‌توانند مرتکب اعمال وحشتناکی شوند.»

ماریون رودز سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «امیلی، قطعاً حق با توست. از آنچه خوانده و شنیده‌ام می‌دانم که ناتالی رینز هم احتمالاً هنوز عاشق همسرش بود. اگر آنها به یک مشاور مراجعه می‌کردند و مشکلات ناشی از دوری‌شان از هم به دلیل سفرهای ناتالی را با او در میان می‌گذاشتند، به احتمال زیاد نتیجه چیزی دیگر می‌شد.»

تد و سلی نگاهی به همسرش انداخت و در کمال تعجب همگان، صادقانه و صمیمانه گفت: «این اتفاقی بود که برای ما افتاد و ما زندگی زناشویی‌مان را مدیون ماریون هستیم. چند سال پیش که من و نانی به مشکلاتی برخوردیم، ماریون راهنمایی‌های لازم را به ما کرد. اگر آن زمان زندگی‌مان را به هم می‌زدیم، بین چه چیزهایی را که از دست نمی‌دادیم. پسرهایمان هرگز به دنیا نمی‌آمدند و ما تصمیم به نقل مکان به واشنگتن نمی‌گرفتیم. بعد از جلسات مشاوره بود که ماریون از دوستان عزیز و

گرامی ما شد.»

رودز به آرامی گفت: «بعضی اوقات که افراد در روابط مهم‌شان با ضربات و مشکلات عاطفی مواجه می‌شوند، مراجعه به یک روان‌شناس خوب می‌تواند بسیار باشد. البته این را هم بگویم که همه‌ی مشکلات قابل حل نیستند و همه‌ی روابط مشکل‌دار را هم نمی‌شود نجات داد، و شاید صلاح این باشد که نجات پیدا نکنند. اما پایان خوشایند هم وجود دارد.»

امیلی ناگهان احساس نگرانی کرد که نکند ماریون رودز روی سخنش با او باشد. آیا تد از روی عمد این مهمانی را ترتیب داده بود تا امیلی را به جای یک مرد، با یک روان‌شناس آشنا کند؟ اما در کمال شگفتی، او احساس آزرده‌گی و رنجش نکرد. او مطمئن بود که تد و نانسی ماجرای مرگ مارک و عمل جراحی او را به آنها گفته‌اند. امیلی به یاد آورد که یک بار تد از او سؤال کرده بود که آیا تابه‌حال در مورد مشکلاتش با روانکاو مشورت کرده است یا خیر. امیلی در پاسخ گفته بود اگرچه به خانواده‌اش بسیار نزدیک است و دوستان خوب زیادی دارد، اما بهترین درمان برای او، مانند بسیاری از کسانی که تجربه‌ی از دست دادن عزیزی را داشته‌اند، کار است، آن هم کار سخت.

امیلی با خودش گفت: شاید تد این را هم به ماریون گفته باشد که پدر و برادرم به همراه خانواده‌شان در شهری دیگر زندگی می‌کنند. تد همچنین می‌داند با توجه به برنامه‌ی کاری من، زمان کمی را برای گذراندن با دوستانم دارم. من می‌دانم که تد همیشه در مورد آنچه بر من گذشته با من همدردی کرده. اما همان‌طور که پیش از رسیدن به اینجا فکر می‌کردم، شکست من در این پرونده سرزنش‌های زیادی را برای او به همراه خواهد داشت که اصلاً چرا این پرونده را به من واگذار کرد. باید دید پس از

چنین اتفاقی او تا چه اندازه برای من ارزش و اهمیت قائل خواهد بود. مهمانی ساعت ده تمام شد. امیلی دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه برگردد. فرار کوتاه چند ساعته از کار برایش بسیار لذت‌بخش بود. می‌خواست شب را خوب بخوابد و صبح زود روز یکشنبه دوباره به دفتر کارش برود. پس از وجهه‌ی خوبی که گرگ آلدریچ در جایگاه شهود برای خودش ساخته بود، امیلی دوباره در مورد بازجویی روز دوشنبه احساس نگرانی شدیدی می‌کرد.

او همین‌طور که به سمت خانه می‌راند، اندیشید: آیا قضیه بیش از این حرف‌هاست؟ آیا نگرانی من واقعاً در مورد بازجویی و حکم دادگاه است یا اینکه از این وحشت دارم که اشتباه بزرگی مرتکب شده باشم و شخص دیگری ناتالی را به قتل رسانده باشد؟

ساعت نه شنبه شب بود. زاک در اتاق نشیمن کوچک خانهای اجاره‌ای‌اش، روی مبل که از آنجا می‌توانست راه ورودی خانهای امیلی را ببیند، نشسته بود و کانال تلویزیون را عوض می‌کرد تا برنامه‌ی در جستجوی فراری را ببیند. چند فنجان قهوه به او کمک کرده بود تا اعصابش را کمی آرام کند، در ضمن بدنش نیز از آن همه کار و فعالیت در حیاط و کاشتن گل‌های داوودی شدیداً خسته بود. در فکر بود که آیا امیلی هنگام بازگشتن از سرکار به خانه و نیز خروج مجددش از خانه کمی پس از آن، متوجه زیبایی گل‌های کاشته شده در طول مسیر ورودی خانهای او شده است یا خیر.

موسیقی تیتراژ شروع برنامه‌ی در جستجوی فراری آغاز شد. باب وارنر^۱ مجری برنامه این چنین آغاز کرد: «برنامه‌ی امشب ما شامل سه بخش از پرونده‌های قدیمی است. بخش اول برنامه آخرین اخبار مربوط به دو سال جستجو به دنبال مردی است که آخرین بار او را به نام چارلی میور شناخته‌ایم. حتماً دو بخش پیشین برنامه‌ی ما را در مورد این مرد به یاد دارید. یکی از آنها درست پس از کشتن چند نفر در شهر دی‌مویز در ایالت آیووا در دو سال پیش بود و بخشی دیگر در ادامه‌ی آن در سال

گذشته.»

او ادامه داد: «بنا به اظهار پلیس، میور بعد از طلاق از همسرش بسیار ناراحت بود و وقتی قاضی حکم داد که او باید خانه‌اش را به همسرش بدهد، به شدت خشمگین شد. آنها می‌گویند همین امر انگیزه‌ای برای به قتل رساندن همسرش و فرزندان و مادر همسرش شد. پس از کشف اجساد آنها، میور ناپدید شد و تاکنون اثری از او پیدا نشده. تحقیقات مستمر موجب کشف مدارک اعجاب‌برانگیز جدیدی شده؛ اینکه او قاتل دو زن دیگر هم بوده. همسر اول و دومش. همسر اول او لو گونتر^۱ ده سال پیش در ایالت مینه‌سوتا^۲ کشته شد. همسر دوم او ویلما کرفت^۳ هفت سال پیش در ماساچوست^۴ به قتل رسید. قاتل در هر سه ازدواجی که ما می‌دانیم، هویت و ظاهری متفاوت داشته. در مینه‌سوتا او را به اسم گاس اولسن^۵ می‌شناختند و در ماساچوست به نام چاد رود^۶. از هویت اصلی او کسی خبر ندارد.»

وارنر لحظه‌ای مکث کرد، آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت: «با ما باشید برای بقیه‌ی این داستان باورنکردنی. پس از پیام‌های بازرگانی، با شما خواهیم بود.»

زاک با حالتی تحقیرآمیز فکر کرد: آنها هنوز درگیر این قضیه‌اند، اما باید به آنها آفرین بگویم. چون حالا من را با دو قتل قبلی مربوط دانسته‌اند. آخرین بار به چنین اطلاعاتی دست پیدا نکرده بودند. حالا باید بینم این بار دیگر باید با چه چهره‌ای ظاهر شوم.

در طول پخش آگهی‌ها، زاک از جا بلند شد تا یک قوطی دیگر دلستر

1. Lou Gunther

3. Wilma kraft

5. Gas Olsen

2. Minnesota

4. Massachusetts

6. Chad Rudd

برای خودش بیاورد. آماده بود تا به تصاویر بعدی برنامه بخندد، اما در عین حال احساس نگرانی می‌کرد. این حقیقت که او را مرتبط با دو قتل مینه سوتا و ماساچوست شناخته بودند، نگرانش می‌کرد.

با قوطی دلستر در دستش، دوباره روبه‌روی تلویزیون نشست. برنامه دوباره آغاز شد. وارنر ابتدا تصاویری از شارلوت، همسر سوم زاک، و فرزندان و مادر شارلوت نشان داد و پس از آن تصاویری از لو و ویلما، سپس ماهیت وحشیانه‌ی مرگ آنها را توصیف کرد.

شارلوت و خانواده‌اش با گلوله به قتل رسیده بودند و لو و ویلما هر دو خفه شده بودند. ترس و نگرانی زاک هنگامی بیشتر شد که وارنر تصاویری از او را که توسط خانواده‌ی قربانیان تهیه شده بود، به نمایش گذاشت. تصاویر در فاصله زمانی ده سال از زمان بودن او در مینه سوتا، سپس ماساچوست و بعد آیووا، حاکی از این بود که او در مقاطع زمانی مختلف گاهی با ریش و گاهی بدون ریش بوده، موهایش یا بلند بوده یا خیلی کوتاه، و گاهی با عینک ته استکانی، گاهی با عینک قدیمی مادر بزرگ‌ها یا بدون عینک بوده است. تصاویر همچنین نشان می‌دادند که وزن او بین بسیار لاغر و چاق و سپس دوباره بسیار لاغر، متغیر بوده است. وارنر در ادامه، تصاویری کامپیوتری از چهره‌ی زاک را با بالا رفتن سن او به همراه تغییراتی احتمالی که در موی سر و صورت، وزن و عینک‌های او پدید آمده بود، به نمایش گذاشت.

زاک وحشت‌زده و نگران متوجه شد که یکی از آن تصاویر به میزان قابل ملاحظه‌ای شبیه قیافه‌ی فعلی اوست. او درحالی که می‌خواست به خودش دلگرمی بدهد، فکر کرد از آنجا که همه‌ی بینندگان برنامه تنها در یک لحظه به همه‌ی آن تصاویر نگاه می‌کنند، احتمالش کم است که او را بشناسند.

وارنر در ادامه افزود: «مأموران اف‌بی‌آی معتقدند که او براساس سابقه‌ی شغلی‌اش احتمال دارد که اکنون در انبار یا کارخانه‌ای مشغول به کار باشد. او همچنین مدت کوتاهی به عنوان وردست با یک برقکار کار می‌کرد. تنها سرگرمی او کار در حیاط خانه‌اش است و به کار باغبانی افتخار می‌کند. ما تصاویری از خانه‌های او را در اختیار داریم که به شما نشان خواهیم داد. همه‌ی این تصاویر در پاییز گرفته شده و همان‌طور که می‌بینید، او علاقه‌ی زیادی به گل داوودی دارد. او همیشه در دو طرف راه ورودی پارکینگ و ورودی خانه از این گل‌ها می‌کارد.»

زاک مانند گلوله‌ای که از توپ در رفته باشد، از جایش پرید. دیوانه‌وار به بیرون از خانه دوید، یک بیل برداشت و شروع به درآوردن گل‌هایی کرد که تازه کاشته بود. او متوجه شد که چراغ ایوان، به گونه‌ای چشمگیر محوطه‌ی ورودی خانه را روشن می‌کند. از این‌رو با عجله رفت تا آن را خاموش کند. همچنان‌که در فضای نیمه تاریک کار می‌کرد، نفس‌زنان چنگ می‌زد و گل‌ها را از خاک در می‌آورد و آنها را در کیسه‌ی پلاستیکی بزرگی می‌انداخت. او می‌دانست هر لحظه امکان دارد امیلی به راه ورودی پارکینگ منزلش بیچد و دلش نمی‌خواست آن زن او را در حین انجام این کار ببیند.

او همچنین احتمال می‌داد که امیلی بعد از ظهر متوجه گل‌کاری او شده باشد و حالا شک کند که چرا از آنها خبری نیست. اولین کاری که فردا صبح می‌بایست انجام می‌داد این بود که نشاهای گلی دیگر را بخرد و جایگزین آنها کند.

دلش می‌خواست بداند امیلی چه فکری خواهد کرد؟ آیا کسی در محل کارش درباره‌ی این برنامه صحبتی می‌کند؟ آیا در مورد گل‌های داوودی چیزی می‌گوید؟ آیا کسی در محل کار خود زاک یا در این محله

متوجه آن عکس افتضاح در تلویزیون می‌شود و در مورد این حقیقت فکر می‌کند که او دو سال است در اینجا کار و زندگی می‌کند، یعنی دقیقاً همان مدت زمانی که در دی‌موینز زندگی کرده بود؟

وقتی او آخرین گل‌ها را از خاک بیرون کشید، اتومبیل امیلی وارد ورودی پارکینگ شد. او خودش را در تاریکی پنهان کرد و امیلی را زیر نظر گرفت که از اتومبیل خارج شد، سریع به سمت در ورودی خانه رفت و داخل خانه شد. آیا احتمال داشت که او هرجا بوده، این برنامه را تماشا کرده باشد؟ حتی اگر امیلی نیم‌نگاهی هم به آن انداخته باشد، غریزه‌ی حرفه‌ای‌اش در جایی، اگر نه همان لحظه اما به‌زودی، او را به نتایجی می‌رساند.

زاک می‌دانست که باید تمهیدات و برنامه‌ریزی‌هایش را جلو بیندازد و زودتر از آنچه قصد داشت، آنجا را ترک کند.

مایکل گوردون بیشتر ساعات بیداری اش را در تعطیلات آخر هفته با گِرج و کیتی گذراند.

جمعه شب، هنگام صرف شام در رستوران نی‌یری، گِرج که معمولاً کم حرف بود، به طرزی حیرت‌آور پرحرف شده بود. بعد از اینکه مایک دوباره بابت شکی که نسبت به بی‌گناهی گِرج داشت از او عذرخواهی کرد، گِرج در پاسخ گفت که دیگر صحبتی درباره‌ی آن نکند و افزود: «مایک، من در مورد اتفاقی که در شانزده سالگی برایم افتاد، زیاد فکر می‌کنم. من تصادف بسیار شدیدی با اتومبیل کردم و به مدت شش هفته در بخش مراقبت‌های ویژه بودم اما حتی یک لحظه از آن را هم به یاد نمی‌آورم. بعد از آن دوره، مادرم به من گفت که طی سه هفته‌ی آخر بستری بودنم حرف‌های نامربوط می‌زدم و التماس می‌کردم که لوله‌ها را از من جدا کنند. او می‌گفت من خیال می‌کردم که پرستار، مادر بزرگم است که وقتی شش ساله بودم از دنیا رفته بود.»

مایک گفت: «تو هرگز در این باره حرفی نزده بودی.»

گِرج لبخندی اجباری زد و گفت: «چه کسی دوست دارد درباره تجربه‌ی مرگ تقریبی صحبت کند؟ و چه کسی دوست دارد که در این باره چیزی بشنود؟ در این دنیا به قدر کافی بدبختی و آه و ناله هست که دیگر

کسی حوصله‌ی شنیدن داستان بدبختی‌های بیست‌وشش سال پیش ما را ندارد. بگذریم، بیا بحث را عوض کنیم.»

مایک پاسخ داد: «بسیار خوب، به شرط اینکه تو به غذا خوردنت ادامه بدهی. راستی گرگ، چقدر وزن کم کرده‌ای؟»
«آن قدر که لباس‌هایم به تنم بهتر بایستد.»

صبح روز دوشنبه، مایک دنبال گرگ و کیتی رفت و آنان را با خود به کلبه‌ی زمستانی‌اش در ورمونت برد. تقریباً دو ماهی به فصل اسکی مانده بود اما در بعدازظهر، گرگ و کیتی برای پیاده‌روی بیرون رفتند و مایک در خانه ماند تا به کار کتابش در مورد جنایات مهم قرن بیستم پردازد. آنها برای شام با اتومبیل به منچستر^۱ رفتند. طبق معمول، ورمونت بسیار سردتر از نیویورک بود و آتش شومینه‌ی آن رستوران دنج، هم از لحاظ احساسی و هم از لحاظ جسمی برای هر سه‌ی آنها بسیار مطبوع و دلچسب بود.

آن شب بعد از اینکه کیتی با کتابی زیر بغلش به تخت‌خواب رفت، گرگ به اتاق کار مایک رفت که او از بعد از شام در آنجا مشغول به کار بود. او گفت: «اگر اشتباه نکنم گفته بودی فصلی را به هری تاو، میلیونری که استنفورد وایت آرشیفتک را در میدان مدیسون گاردن^۲ نیویورک با گلوله کشته بود، اختصاص داده‌ای.»

مایک جواب داد: «همین‌طور است.»

«او جلوی چشم مردم وایت را به ضرب گلوله کشت و بعد با ادعای جنون نجات پیدا کرد، درست است؟»

مایک در فکر بود که گرگ چه می‌خواهد بگوید، و گفت: «بله، اما تاو مدتی را هم در تیمارستان گذراند.»

«بله، اما اگر اشتباه نکنم، مدت کوتاهی بعد از اینکه از تیمارستان بیرون آمد، به خانه‌ای بزرگ و زیبا در لیک جورج^۱ نقل مکان کرد.»

«گیرگ، بگو ببینم منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

گیرگ دستانش را در جیب‌هایش فرو برد. در نظر مایک، او به طرزی مرموز آسیب‌پذیر و حساس به نظر می‌رسید. او گفت: «مایک، بعد از آن تصادف در دوران بچگی‌ام، تا مدت‌ها اتفاقاتی را که افتاده بود، به یاد نمی‌آوردم. همه‌ی آنها گذشته و تمام شده. اما مشکلی که هنوز با من است، مسأله‌ی زمان است. گاهی آن‌قدر در افکارم غرق می‌شوم که متوجه نمی‌شوم سه چهار ساعت گذشته.»

مایک گفت: «به این می‌گویند توانایی تمرکز.»

«متشکرم. اما صبح روزی که ناتالی کشته شد، همین اتفاق برایم افتاد. هوا بد بود. این که پشت میزت نشسته باشی و نفهمی زمان چگونه گذشته یک مسأله است، اما اینکه در هوای بد، بیرون از خانه باشی چیز دیگری است. منظورم این است که من مطمئن نمی‌توانستم ناتالی را کشته باشم. خدا می‌داند که چقدر عاشقش بودم! اما ای کاش می‌توانستم آن دو ساعت را به یاد بیاورم. یادم هست که آن اتومبیل کرایه‌ای را تحویل دادم. اگر دو ساعت تمام در حال دویدن بودم، آیا احتمال دارد که از فرط ترس و ناراحتی، سرما و خستگی را احساس نکرده باشم؟!»

مایکل از دیدن تردید و سردرگمی در چهره‌ی دوستش، قلبش به درد آمد. از جا بلند شد، شانه‌های گیرگ را گرفت و گفت: «گیرگ، به من گوش بده، دیروز کارت در دادگاه بسیار عالی بود. من حرف‌های تو را در مورد جیمی ایستن و دلیل تماس‌های مکررت را با ناتالی باور دارم. یادم می‌آید

۱. Lake George، دریاچه‌ای که لقب ملکه‌ی دریاچه‌های امریکا را به خود اختصاص داده و در دامنه‌ی کوه‌های ادیرونداک در شمال شرقی نیویورک قرار دارد. و

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۸۵

بارها وقتی با هم بودیم، وسط گفتگوهایمان دکمه‌ی تلفن همراهت را فشار می‌دادم و چند ثانیه هم که شده با ناتالی صحبت می‌کردی.»

گیرگ با صدایی خالی از احساس گفت: «ناتالی، دوستت دارم، پیغامم همین بود.»

یکشنبه، امیلی تا ساعت هفت و نیم صبح خوابید. او تصمیم داشت ساعت هشت و نیم به دفتر کارش برود و بقیه‌ی روز را آنجا بگذراند. درحالی که سگش پس را از روی بالش بلند می‌کرد، از او عذرخواهی کرد و گفت: «پس، تو در این مدت خیلی ملاحظه‌ی مرا کرده‌ای. می‌دانم که مدتی است به تو بی‌توجه بوده‌ام.»

او دلش برای یک فنجان قهوه لک زده بود، اما با دیدن قیافه‌ی غمگین سگ کوچکش، شلوار جین و کتش را به تنش کشید و گفت: «پس، امروز صبح نمی‌خواهم تو را فقط در حیاط پشتی آزاد بگذارم. می‌خواهم تو را با خودم برای گردش بیرون ببرم.»

درحالی که از پله‌های خانه پایین می‌رفتند، پس دمش را به شدت تکان می‌داد. امیلی قلاده‌ی او را برداشت و به گردنش انداخت. کلیدش را در جیب کتش گذاشت و به سمت در ورودی رفت. از زمانی که به درِ ایوان قفل زده بود، برایش راحت‌تر بود که از آن راه رفت و آمد کند.

پس هیجان‌زده قلاده‌اش را می‌کشید و با هم از ورودی پارکینگ به سمت پایین رفتند. سپس ناگهان امیلی مکثی کرد و در نهایت شگفتی به باغچه‌ی همسایه خیره شد. وقتی دید گل‌های داوودی تازه کاشته شده‌ی دیروز جای خود را به مشتی گِل تازه زیر و رو شده داده است، با صدای

بلند گفت: «خدایا، اینجا چه خبر شده؟»

از خودش پرسید: یعنی آفت زده بوده! آیا ممکن است؟ اما واقعاً عجیب است.

همین دیروز بود که زاک سرتاسر باغچه‌اش را گل کاشته بود. چه کسی آنها را کنده بود؟ دیروز غروب که او می‌خواست به خانه‌ی تد و سلی برود، آنها را دیده بود اما حدود ساعت ده که به خانه برمی‌گشت، حواسش نبود که گل‌ها سر جایشان هستند یا نه.

ناگهان احساس کرد که پس قلاده را می‌کشد. نگاهی به پایین انداخت و گفت: «من را ببخش، پس. خیلی خوب، همین حالا راه می‌افتیم.»

پس به سمت چپ پیاده‌رو پیچید و آنها مجبور شدند از مقابل خانه‌ی زاک عبور کنند. او قطعاً در خانه بود زیرا اتومبیلش در راه ورودی پارکینگ پارک شده بود. اگر آن مرد تا این اندازه چندانش آور و مرموز نبود، حتماً امیلی زنگ خانه‌اش را می‌زد و از او سؤال می‌کرد که چه اتفاقی برای گل‌ها افتاده است. اما هیچ دلش نمی‌خواست بهانه‌ای به دست آن مرد بدهد تا دوباره به او بند کند و مزاحمش بشود.

یک بار دیگر به یاد قیافه‌ی زاک افتاد که در ایوان سرپوشیده‌ی خانه‌ی او روی صندلی تاب می‌خورد. احساسی که امیلی نسبت به او داشت کمی بیش از احساس ناراحتی و معذب بودن بود... زاک او را می‌ترساند.

یک ربع بعد که امیلی دوباره از مقابل خانه‌ی او می‌گذشت، با خود گفت: او هنوز هم مرا به وحشت می‌اندازد. این پرونده به قدری مرا مشغول کرده که دیگر به هیچ چیز توجه نمی‌کنم.

ساعت شش صبح روز دوشنبه بود و گِریگ آلدریچ ناراحت و نگران از پنجره‌ی اتاق خواب بیرون را نگاه کرد و با خود گفت: امروز هم روزی از روزهای خداست.

باران می‌بارید. اما اگر هم هوا بارانی نبود، گِریگ تصمیم نداشت برای دویدن بیرون برود. فکر کرد: امروز نمی‌خواهم حماقت به خرج بدهم و یک بار دیگر زمان از دستم برود.

علی‌رغم خشکی دهانش، آب دهانش را قورت داد. شب گذشته یک قرص خواب دُز پایین خورده و هفت ساعت کامل بی‌وقفه خوابیده بود. با وجود این، احساس سرحالی نمی‌کرد و حتی کمی هم بی‌حال و گیج بود. به خودش تأکید کرد که حتماً یک فنجان قهوه‌ی تلخ بنوشد تا از این حال بیرون بیاید.

درِ کمدش را باز کرد، روبندوشامبرش را برداشت و درحالی‌که آن را به تن می‌کشید، دمپایی‌هایش را هم پوشید. سپس از راهروی موکت‌شده به‌طرف آشپزخانه رفت. بوی قهوه‌ی دم‌کشیده فضا را پر کرده بود و روحش را تازه کرد.

درحالی‌که فنجان مورد علاقه‌اش را از قفسه‌ی بالای قهوه‌ساز برمی‌داشت، در این فکر بود تعطیلات آخر هفته‌ای که با مایک در

ورموننت گذرانده بود، چقدر برایش حیات‌بخش بود. صحبت با مایک در مورد صبح روزی که ناتالی مرده بود و گفتن این حقیقت به او که اصلاً متوجه گذشت زمان و دو ساعت کامل دویدن و حتی سرمای هوا نشده بود، به او قوت قلب بخشیده بود.

سپس مایک به او یادآوری کرده بود که امروز نیز مانند روز جمعه باید از جایگاه شهود موفق بیرون بیاید.

دیروز بعد از ظهر که از ورموننت به خانه برمی‌گشتند، مایک دوباره در این باره به او گوشزد کرده بود: «همان اراده و جَنَمی را که روز جمعه از خودت نشان دادی، دوباره به حضار در دادگاه نشان بده. جواب‌هایی که می‌دادی برای همه کاملاً قابل‌باور بود. تو خودت صحبت‌های قاضی ریلی را در برنامه‌ی من شنیدی که می‌گفت اگر خودش در کافه‌ای بود و با غریبه‌ای گرم گفتگویی می‌شد، همین وضعیت تو را پیدا می‌کرد، یعنی ممکن بود یا حرف آن غریبه درست باشد یا حرف خود او که ادعا می‌کند معامله‌ای با آن غریبه برای کشتن همسرش نکرده. بینندگان تلویزیون در سرتاسر کشور صحبت ریلی را شنیدند، و من حقیقتاً باور دارم که عده‌ی زیادی از مردم مثل او فکر می‌کنند.»

مایک لحظه‌ای مکث کرده و سپس ادامه داده بود: «این یکی از آن شرایطی است که هر کسی می‌تواند کسی دیگر را متهم به چیزی کند. در ضمن این نکته را هم فراموش نکن که جیمی ایستن برای شهادت دادن علیه تو پاداش زیادی می‌گیرد. او دیگر مجبور نیست غصه‌ی پیر شدن در زندان را تا آخر عمر بخورد.»

گیرگ فکر کرد: من نکته‌ی کوچکی را که مایک فراموش کرده بود، به او یادآوری کردم. این همسر قاضی نبوده که به ضرب گلوله کشته شده. گیرگ ناامیدانه با خود گفت: اعتماد به نفس. این همان چیزی است که

من ندارم.

او قهوه را در فنجان ریخت و آن را با خودش به اتاق نشیمن برد. این آپارتمان را او و کاتلین هنگامی که انتظار به دنیا آمدن کیتی را می‌کشیدند، خریده بودند.

گیرگ با خود گفت: خریدن این آپارتمان در آن زمان واقعاً حرکت بزرگ و پرهزینه‌ای برای من بود. اما همان روزها هم می‌دانستم مدیر برنامه‌ی موفق‌تری خواهم شد، و همین‌طور هم شد. اما حالا بین که مرا به کجا رساند؟

او به یاد آورد که کاتلین مانند بچه‌های کوچولو رنگ دیوارها و لوازم خانه و موکت‌ها را انتخاب می‌کرد. کاتلین ذاتاً خوش سلیقه بود و در انجام معاملات خوب و به صرفه، استعداد فوق‌العاده‌ای داشت. گیرگ درحالی که وسط اتاق نشیمن ایستاده بود، یادش آمد که کاتلین همواره به شوخی می‌گفت او هم مانند گیرگ در کنار ثروتمندان بزرگ شده است.

گیرگ با خود گفت: اگر او زنده بود، هرگز با ناتالی آشنا نمی‌شدم و کارم به اینجا نمی‌کشید که برای اثبات اینکه قاتل نیستم، مجبور شوم به دادگاه بروم و هیأت منصفه را متقاعد کنم.

موجی از حسرت گذشته وجودش را فراگرفت. در آن لحظه، هم از لحاظ جسمانی و هم از لحاظ احساسی، بی‌تابانه کاتلین را طلب می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد: «کاتلین، امروز مراقبم باش. من می‌ترسم. اگر محکوم شوم، چه کسی می‌خواهد از کیتی ما مراقبت کند؟»

مدتی طولانی، بغضش را در گلو فرو برد و سپس لبانش را گزید. به خودش گفت: بس کن، بس کن! به آشپزخانه برو و برای کیتی صبحانه درست کن. اگر تو را در چنین حال و روزی ببیند، داغون می‌شود.

در مسیرش به سمت آشپزخانه، از کنار میزی گذشت که جیمی

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۹۱

ایستن ادعا می‌کرد او پنج هزار دلار پول پیش‌پرداخت برای کشتن ناتالی را
در کشوی آن گذاشته بود. ایستاد، دستگیره‌ی کشو را گرفت و آن را باز
کرد. شنیدن صدای گوش‌خراش باز شدن کشو، که جیمی ایستن به درستی
آن را توصیف کرده بود، بر همه‌ی وجودش تاخت. سپس در اوج خشمی
آزاردهنده، محکم در آن را بست.

«امیدوارم برای یک نبرد بزرگ آماده باشی، امیلی.»

امیلی سرش را بالا کرد. ساعت هفت و نیم صبح روز دوشنبه بود و امیلی در دفتر کارش بود. کارآگاه بیلی ترایون دم در ایستاده بود. امیلی در حالی که از لحن متکبرانه‌ی او ناراحت شده بود، فکر کرد: این آدم یکی از معدود کسانی است که هیچ علاقه‌ای به او ندارم.

«امیلی، کمکی از دست من برمی‌آید؟ می‌دانم امروز روز مهمی برای تو در دادگاه است.»

«گمان می‌کنم همه چیز روبه‌راه است، بیلی. اما به هر حال متشکرم.»
 «به قول الویس^۱، یا الآن یا هیچ‌وقت^۲. امیدوارم امروز در بازجویی با آلد ریچ موفق باشی و او را در جایگاه شهود به زانو در بیاوری.»
 امیلی در این فکر بود که آیا ترایون واقعاً برای او آرزوی موفقیت می‌کند یا امیدوار است که او با سر به زمین بخورد؟ به هر حال در آن لحظه هیچ‌یک از اینها برایش مهم نبود. از این رو تصمیم گرفت که بعداً در موردش فکر کند.

1. Elvis

۲. It's now or never. نام یکی از ترانه‌های معروف آمریکایی با اجرای سلطان موسیقی راک. و

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۹۳

ترایون خیال رفتن نداشت و افزود: «فراموش نکن که تو برای من و جیک هم می‌جنگی. ما دو نفر برای این پرونده تلاش زیادی کرده‌ایم. این مردک آلدریچ قاتل است و همه‌ی ما این را می‌دانیم.»

امیلی فهمید که ترایون منتظر تقدیر از جانب اوست. بنابراین از سر اکراه پاسخ داد: «می‌دانم که تو و جیک برای این پرونده واقعاً تلاش کردید، و قطعاً امیدوارم هیأت منصفه هم با شما هم عقیده باشد.»

امیلی در دل گفت: بالاخره موی سرت را کوتاه کردی. اگر می‌دانستی قیافه‌ات با موی کوتاه چقدر بهتر می‌شود، زودتر به سلمان‌ات سر می‌زدی. امیلی پیش خود اعتراف کرد که ترایون با سر و وضع مرتب و حالت خشن و تکبرآمیزی که دارد، احتمالاً در نظر برخی زنان جذاب جلوه می‌کند. شایعاتی در محل کار بین کارکنان بود که او دوست جدیدی پیدا کرده که خواننده‌ی یکی از باشگاه‌های شبانه است. چرا امیلی از این خبر تعجب نکرده بود؟

امیلی فوراً متوجه شد که ترایون او را برانداز می‌کند.

«امیلی، می‌بینم امروز به خاطر دوربین حسابی به خودت رسیده‌ای! واقعاً زیبا شده‌ای!»

آن روز صبح در یک لحظه احساس خرافاتی بودن به سراغ امیلی آمد و از پوشیدن کت و دامنی که تصمیم داشت بپوشد، منصرف شده بود. در عوض، در کمدش را باز کرده و یک دست کت و شلوار زغالی‌رنگ با بلوز یقه اسکلی قرمز روشن برداشته بود. یادش آمد این همان لباسی است که آن روز که تد و سلی این پرونده را به او واگذار کرده بود، بر تن داشت.

امیلی به‌تندی جواب داد: «هیچ هم به خودم نرسیده‌ام و هیچ کار اضافه‌ای انجام نداده‌ام. این لباس را دو سالی هست که دارم و تابه‌حال هم

چندین بار در دادگاه پوشیده‌ام!

«بیخشید، فقط می‌خواستم تعریفی ازت کرده باشم. به هر حال بسیار زیبا شده‌ای.»

«بیلی، گمان می‌کنم که باید از تو تشکر کنم، اما همان‌طور که می‌بینی، مشغول مرور یادداشت‌هایم هستم و باید کمتر از یک ساعت دیگر به دادگاه برگردم تا یک قاتل را محکوم کنم. می‌شود مزاحم من نشوی؟»
بیلی لبخندی زد و گفت: «البته، البته.» سپس دستی برای او تکان داد و از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرش بست.

امیلی از حرف او کمی عصبانی شد و از خودش پرسید: من که برای جلوی دورین لباس پوشیده‌ام! پوشیده‌ام؟ درست است، پوشیده‌ام. یعنی این بلوز یقه اسکی قرمز، خیلی روشن است؟ نه‌خیر، هیچ هم روشن نیست. اصلاً ولش کن، تو هم مثل زاک قاطی کرده‌ای.

او دوباره به یاد گل‌های داوودی که از خاک بیرون آورده شده بودند، افتاد. احتمالاً زاک بیشتر روز شنبه را صرف کاشتن آنها کرده بود. آنها واقعاً زیبا بودند. سپس صبح روز بعد وقتی او پس را برای گردش می‌برد، خبری از آنها نبود و خاک و گِل جای آنها را گرفته بود. اما ساعت پنج که به خانه برگشته بود، سرتاسر باغچه‌ی زاک را گل‌های مینا و بنفشه پوشانده بود. امیلی گل‌های داوودی را بیشتر دوست داشت. اما آن مردک واقعاً مرموز بود. حالا که امیلی فکرش را می‌کرد، می‌دید واقعاً خدایی بود که ساعت ده شب او را در ایوان خانه‌اش در حال تماشای تلویزیون دیده بود. عجب زنگ خطری بود!

امیلی تلاش کرد فکر لباسی را که به تن داشت و همسایه‌ی مرموز و عوضی‌اش را از سر بیرون کند. سپس یک بار دیگر نگاهی به نوشته‌هایش انداخت و مطالبی را که می‌خواست هنگام بازجویی از گرگ آلدریج

بپرسد، بررسی کرد.



محاکمه سر ساعت نه صبح آغاز شد. قاضی استیونز به گرگ آلدریچ اعلام کرد که به جایگاه شهود بازگردد. آلدریچ یک دست کت و شلوار زغالی رنگ با پیراهن سفید و کراوات سیاه و خاکستری به تن داشت. امیلی فکر کرد طرز لباس پوشیدن او آدم را به این گمان وامی‌دارد که گویی می‌خواهد به مراسم تشییع جنازه برود. امیلی حاضر بود شرط ببندد که ریچارد مور به او پیشنهاد کرده بود چنین لباسی بپوشد. از نظر او، آلدریچ سعی داشت تصویر شوهری داغ‌دیده را به هیأت منصفه القا کند. اما امیلی مطمئن بود که این کار هیچ سودی به حالش ندارد.

امیلی از بالای شانه‌اش نگاهی به جمعیت انداخت. مأمور حراست به او گفته بود راهرو مملو از کسانی است که ساعت‌ها پیش از باز شدن در دادگاه منتظر ورود به دادگاه هستند. مشخص بود که همه‌ی صندلی‌ها پر خواهد شد. کیتی آلدریچ در ردیف جلو درست پشت سر پدرش نشسته بود. در یکی از ردیف‌های طرف دیگر، آلیس میلز و دو خواهرش درست پشت سر امیلی نشسته بودند. امیلی قبل از نشستن در جایگاه خود، با آلیس سلام و احوالپرسی کرده بود.

قاضی استیونز جهت اطلاع حضار اشاره کرد که شاهد قبلاً سوگند یاد کرده است، سپس افزود: «دادستان، شما می‌توانید بازجویی را آغاز کنید.»

امیلی از جا بلند شد و گفت: «متشکرم، عالیجناب.» او به سمت انتهای جایگاه مخصوص اعضای هیأت منصفه رفت و این‌چنین آغاز کرد: «آقای آلدریچ، شما قبلاً شهادت داده بودید که به همسران ناتالی رینز بسیار علاقه‌مند بودید، درست است؟»

گیرگ آلدریچ به آرامی گفت: «درست است.»

«به عنوان مدیر برنامه‌ی او، پانزده درصد درآمد او به شما تعلق داشت، درست است؟»

«بله، درست است.»

«آیا منصفانه است که بگوییم ناتالی رینز، هم پیش از ازدواج با شما و هم در طول زندگی زناشویی‌اش با شما، هنرپیشه‌ی محبوبی بود و از نظر شهرت در رده‌های بالایی قرار داشت؟»

«درست است.»

«آیا حقیقت دارد که اگر ناتالی زنده بود، بر طبق شواهد امر، همچنان موفق باقی می‌ماند؟»

«یقیناً همین طور است.»

«آیا حقیقت دارد که اگر شما دیگر مدیر برنامه‌ی او نبودید، قسمتی از درآمد او به شما تعلق نمی‌گرفت؟»

«درست است، اما من سال‌ها پیش از آنکه با ناتالی ازدواج کنم، مدیر برنامه‌ی موفق‌تری بودم، و در آینده هم موفق باقی خواهم ماند.»

«آقای آلدریچ، من تنها یک سؤال دیگر در این زمینه از شما دارم. آیا با ازدواج با ناتالی، و مدیر برنامه‌ی او شدن، درآمد شما به طرزی چشمگیر افزایش یافت؟ بله یا خیر.»

«بله، اما نه به طرزی چشمگیر.»

«آیا هیچ‌یک از مشتری‌های کنونی شما، به اندازه‌ی ناتالی موفق هست؟»

«من چند مشتری دارم، به ویژه هنرمندان ضبط صدا، که درآمدی بسیار بیشتر از ناتالی دارند.» آلدریچ لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد: «ما در مورد نوع دیگری از موفقیت صحبت می‌کنیم. ناتالی در مسیر

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۹۷

قبول وظیفه‌ی خطیری بود که زمانی هلن هیز^۱ مرحوم، بانوی اول تئاتر امریکا عهده‌دارش بود.

«شما بسیار علاقه‌مند بودید که ناتالی را در آن نقطه از شهرت و آوازه ببینید؟»

«ناتالی هنریشه‌ی فوق‌العاده‌ای بود و استحقاق چنین مقامی را داشت.»

«از طرف دیگر، وقتی او جهت پیشرفت در حرفه‌اش برای مدت زمانی طولانی مجبور به مسافرت‌های خارج از شهر یا کشور می‌شد، شما ناراحت می‌شدید. این طور نیست، آقای آلد ریچ؟ آیا این طور نیست که شما از این بابت همواره او را تحت فشار قرار می‌دادید و به او غر می‌زدید؟» در این حال، صدای امیلی بالاتر رفت و به جایگاه شهود نزدیک‌تر شد.

«همان‌طور که قبلاً هم در همین جا شهادت دادم، یک بار دیگر به شما می‌گویم نگرانی من از این بابت بود که ناتالی بر قبول نقش‌هایی اصرار داشت که به نظر من به موفقیت حرفه‌ای‌اش آسیب می‌رساند. البته که دوری از او هم برایم آزاردهنده بود و دلم برایش تنگ می‌شد. ما عاشق یکدیگر بودیم.»

«البته که بودید. اما آیا حقیقت ندارد که شما به قدری از بابت دوری‌های مکررتان از ناتالی ناراحت و عصبانی بودید که باعث شد ناتالی طوری در رنج و عذاب باشد که سرانجام تصمیم بگیرد به زندگی زناشویی‌تان خاتمه بدهد؟»

۱. Helen Hayes، هنریشه‌ی امریکایی متولد سال ۱۹۰۰ که نزدیک به هفتاد سال بازیگری کرد و بارها برنده‌ی جوایز مختلف بهترین هنریشه بود. او به «بانوی تئاتر امریکا» شهرت داشت. و

«به‌طور قطع و یقین، دلیل تصمیم او به جدایی از من، این نبود.»
 «اگر شما جدا از نظر کارشناسانه‌ی خودتان در مورد نقش‌هایی که ناتالی می‌پذیرفت، برنامه‌ی کاری او را پذیرفته بودید و با آن مشکلی نداشتید، پس چرا او مدیر برنامه‌ی جدیدی را استخدام کرد؟ چرا به شما التماس می‌کرد که دیگر با او تماس نگیرید؟ و چرا در نهایت قاطعانه از شما درخواست کرد که دیگر با او تماس نداشته باشید؟»

امیلی پس از حملات و سخنان کوبنده‌اش به گرگ آلدریج، احساس کرد همه‌ی حضار در دادگاه متوجه تغییر حالت و از دست دادن آرامش و تسلط گرگ بر خود شده‌اند. او با مکث به سؤالات پاسخ می‌داد و مرتب نگاهی را از امیلی برمی‌گرداند.

امیلی ادامه داد: «دو سال و نیم پیش، در چهاردهم ماه مارس، شنبه صبح، آخرین باری بود که ناتالی با شما تماس گرفت. اجازه بدهید اظهارات پیشین شما را تحت سوگند، عیناً نقل کنم.»

امیلی به یادداشت‌هایی که در دست داشت، نگاه کرد و از روی آنها خواند: «ناتالی روی پیغام‌گیر تلفن همراه من پیغامی گذاشته و گفته بود که به کیپ کاد رفته و در روز دوشنبه طبق قراری که از قبل داشتیم در محل حاضر خواهد شد، و از من خواسته بود که در طول تعطیلات آخر هفته با او تماس نگیرم.»

امیلی به گرگ خبره شد و گفت: «ناتالی می‌خواست تنها باشد، این‌طور نیست، آقای آلدریج؟»

«بله.» قطرات عرق بر پیشانی گرگ آلدریج نشسته بود.
 «اما شما به جای احترام گذاشتن به خواسته‌ی او، فوراً یک اتومبیل کرایه کردید و به دنبال او به کیپ کاد رفتید، این‌طور نیست؟»
 «من به خواسته‌ی او احترام گذاشتم و با او تماسی نگرفتم.»

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۱۹۹

«آقای آلد ریچ، سؤال من از شما این نبود. شما به دنبال او به کیپ کاد رفتید، این طور نیست؟»

«من نمی‌خواستم با او صحبت کنم، اما لازم بود که بفهمم او تنهاست یا نه.»

«و لازم بود که با یک اتومبیل کرایه‌ای بروید تا کسی شما را نشناسد؟»
گریگ پاسخ داد: «همان طور که هفته‌ی پیش توضیح دادم، می‌خواستم بی‌سرو صدا به آنجا بروم و دلم نمی‌خواست او را ناراحت و عصبانی کنم یا با او روبه‌رو شوم. فقط می‌خواستم بفهمم که او تنهاست یا نه.»

«اگر قصدتان این بود که بفهمید او با مرد دیگری هست یا خیر، چرا یک کارآگاه خصوصی استخدام نکردید؟»

گریگ با صدایی لرزان پاسخ داد: «چنین چیزی هرگز به ذهنم خطور نکرد. رفتن من به کیپ کاد یک تصمیم آنی بود. من هرگز کسی را استخدام نمی‌کردم تا جاسوسی هم‌سرم را برایم بکند. حتی تصور این مسأله نفرت‌انگیز است.»

«طبق شهادت قبلی‌تان، شما تا غروب یکشنبه اطمینان حاصل کردید که او تنهاست چون اتومبیل دیگری را در ورودی پارکینگ منزل او ندیدید. از کجا می‌دانید که پیش از رسیدن شما به آنجا، او خودش به دنبال کسی نرفته و او را به خانه‌اش نیاورده بود؟ از کجا تا این اندازه مطمئن بودید که هیچ‌کس داخل خانه نیست؟»

گریگ آلد ریچ صدایش را کمی بالا برد و گفت: «من مطمئن بودم.»
«از کجا تا این اندازه مطمئن بودید؟ این مهم‌ترین مسأله در زندگی‌تان بود. از کجا تا این اندازه مطمئن بودید؟»

«من از پنجره‌ی خانه به داخل نگاه کردم. دیدم که او تنها نشسته. از اینجا فهمیدم.»

امیلی از این اعتراف تازه‌ی آلد ریچ شگفت‌زده شد و فوراً فهمید که او اشتباه بزرگی مرتکب شده است. احتمالاً ریچارد مور هم همین عقیده را داشت.

«آیا از اتومبیل‌تان پیاده شدید، از حیاط خانه‌ی او گذشتید و از پشت پنجره داخل را نگاه کردید؟»

گری آلد ریچ با جسارت تمام پاسخ داد: «بله، همین‌طور است.»
«از کدام پنجره نگاه کردید؟»

«پنجره‌ی کناری خانه که به ناهارخوری باز می‌شود.»
«هنگامی که این عمل را انجام دادید، چه ساعتی از روز یا شب بود؟»
«درست قبل از نیمه‌شب بود.»

«به این ترتیب شما نیمه‌شب در بیرون از منزل ناتالی، خودتان را پشت بوته‌ها پنهان کرده بودید؟»

گری درحالی که دیگر از جسارتش خبری نبود، از سر تردید پاسخ داد: «من در آن لحظه این‌طور به قضیه نگاه نکردم.» سپس روی صندلی شهود خم شد و اضافه کرد: «متوجه نمی‌شوید که من نگران او بودم؟ نمی‌فهمید که اگر او کسی دیگر را پیدا کرده بود، می‌دانستم که دیگر باید او را رها کنم و به طلاق تن بدهم؟»

«هنگامی که متوجه شدید او تنهاست، چه فکری کردید؟»
«او بسیار آسیب‌پذیر و بی‌پناه به نظر می‌رسید و روی مبل، مثل یک بچه خودش را جمع کرده بود.»

«گمان می‌کنید اگر او در آن موقع از شب کسی را پشت پنجره می‌دید، چه واکنشی نشان می‌داد؟»

«من مراقب بودم که مرا نبیند. نمی‌خواستم او را بترسانم.»
«بعد که دیدید او تنهاست، خیالتان راحت شد؟»

«بله، همین‌طور است.»

«پس چرا روز یکشنبه دوباره چندین بار از جلوی خانه‌ی او عبور کردید؟ شما در بازجویی قبلی، خودتان به این مسأله اعتراف کرده بودید.»

«من نگران او بودم.»

امیلی گفت: «اجازه بدهید این قضیه را روشن کنم. شما اول گفتید که با اتومبیل کرایه‌ای به آنجا رفتید تا ببینید او تنهاست یا نه. بعد گفتید نیمه شب درحالی که خودتان را پشت بوته‌ها پنهان کرده بودید، از پنجره داخل خانه را نگاه کردید و خیالتان راحت شد که او تنهاست. حالا می‌گویید در روز شنبه با وجود اطمینان از تنهایی او، باز هم در طول روز و هنگام غروب چندین بار از مقابل منزل او با اتومبیل عبور کردید. آیا این همان چیزی است که می‌گویید؟»

«من می‌گویم نگران او بودم و به همین دلیل روز یکشنبه دوباره به آنجا رفتم.»

«نگرانی شما از بابت چه بود؟»

«من در مورد حالت روحی ناتالی نگران بودم. آن حالتی که خودش را روی مبل جمع کرده بود، نشان می‌داد که ناراحت و نگران است.»
«آقای آلدريج، آیا به ذهن‌تان خطور نکرد که شاید شما علت ناراحتی و نگرانی او باشید؟»

«بله همین فکر را کردم. به همین دلیل هم همان‌طور که در روز جمعه شهادت دادم، در مسیر برگشت از کیپ کاد به سمت خانه‌ی خودم، با خودم کنار آمدم که ادامه‌ی زندگی‌مان دیگر فایده‌ای ندارد. توضیح آن دشوار است، اما این چیزی است که من فکر می‌کردم. اگر من عامل ناراحتی او بودم، پس می‌بایست دست از سرش برمی‌داشتم و او را به

حال خودش می‌گذاشتم.»

«آقای آلد ریچ، شما همسران را با مرد دیگری ندیدید. اما در مسیر برگشت به خانه، به نقل از خودتان، به این نتیجه رسیدید که ناتالی از آن نوع افرادی است که در میان جمع هم تنهاست. پس شما می‌خواهید به ما بگویید که در هر صورت شما او را از دست داده بودید، این طور نیست؟»
«خیر، این طور نیست.»

«آقای آلد ریچ، آیا منصفانه است که بگوییم او به سادگی دیگر دلش نمی‌خواست با شما باشد؟ و اگر مآله‌ای دیگر او را آزار می‌داد، برای حل آن به شما رجوع نکرد. آیا حقیقت این نیست که او دلش می‌خواست شما از زندگی‌اش بیرون بروید؟»

«یادم می‌آید در مسیر برگشت از کیپ کاد احساس کردم که دیگر امیدی به دوباره با هم بودن من و ناتالی وجود ندارد.»

«و این مآله شما را ناراحت و نگران کرد، این طور نیست؟»
گیرگ در چشمان امیلی نگاه کرد و گفت: «البته که ناراحت و نگران بودم. اما اتفاق دیگری هم افتاده بود. من از پی بردن به این حقیقت که دیگر همه چیز بین ما تمام شده، حداقل احساس آرامش می‌کردم. حداقل ناتالی دیگر همه‌ی فکر و ذهنم را اشغال نمی‌کرد و درگیرش نبودم.»
«اینکه دیگر ناتالی فکر و ذهن‌تان را اشغال نمی‌کرد، نتیجه‌ای بود که به آن رسیدید؟»

«به نظرم چیزی در همین مایه‌ها.»

«پس شما صبح روز بعد دوباره با اتومبیل به خانه‌ی او نرفتید و به او شلیک نکردید؟»

«معلوم است که نه.»

«آقای آلد ریچ، پلیس بلافاصله پس از کشف جسد همسران از شما

بازجویی کرد. آیا آنها از شما سؤال نکردند که آیا می‌توانید حداقل یک نفر را نام ببرید که ممکن است شما را در حال دویدن در مسترال پارک، به گفته‌ی خودتان بین ساعات حدود هفت‌و‌ربع تا ده و پنج دقیقه که اتومبیل کرایه‌ای را تحویل دادید، دیده باشد؟»

«آن روز من موقع دویدن کسی را نگاه نمی‌کردم. هوا سرد بود و باد می‌وزید. در چنین روزهایی کسانی که می‌دوند، خودشان را می‌پوشانند. بعضی‌ها هم هدفون به گوششان است. منظورم این است که گردهمایی اجتماعی که نیست. مردم توی حال خودشان هستند.»

«منظورتان این است که شما در آن روز سرد ماه مارس که باد هم می‌وزید، دو ساعت و نیم توی حال خودتان بودید؟»

«من قبلاً در دوی ماراتن ماه نوامبر شرکت می‌کردم. در ضمن مشتریان دارم که قبلاً بازیکنان حرفه‌ای فوتبال بودند. آنها به من می‌گویند وقتی در زمین بازی بودند، صرف‌نظر از سردی هوا، هورمون آدرنالین در بدنشان شروع به ترشح می‌کرد و دیگر سرما را احساس نمی‌کردند. من هم به همین دلیل آن روز صبح سرما را احساس نکردم.»

«آقای آلدريج، اجازه بدهید از شما سؤال کنم که این موضوع حقیقت دارد یا خیر. نظر من این است صبح روز دوشنبه، بنا به اعتراف خودتان، بعد از اینکه نتیجه گرفتید همسران ناتالی رینز را برای همیشه از دست داده‌اید، آدرنالین شما ترشح کرد و به‌نظرم از آنجا که شما می‌دانستید ناتالی آن روز صبح به خانه برمی‌گردد، اتومبیلی کرایه کردید و مسیر نیم ساعته‌ی کلاستر را طی کردید، کلید یدکی را که می‌دانستید ممکن است کجا باشد برداشتید و در آشپزخانه‌ی منزل ناتالی منتظرش ماندید. درست است؟»

«نه، نه، اصلاً چنین چیزی نیست.»

امیلی با چشمانی برافروخته، با انگشتش به جایگاه شهود اشاره کرد و با صدایی بلند و لحنی طعنه‌آمیز گفت: «شما آن روز صبح همسرتان را به قتل رساندید، این طور نیست؟ به او شلیک کردید و بعد همان‌جا او را رها کردید و رفتید، چون خیال می‌کردید مرده. با اتومبیل به نیویورک برگشتید و به امید اینکه کسی شما را در سنترال پارک ببیند، به آنجا رفتید و دویدید. این طور نیست؟»

«نه، اصلاً این طور نیست!»

«و سپس کمی بعد، اتومبیلی را که برای جاسوسی در مورد همسرتان کرایه کرده بودید، تحویل دادید. این طور نیست، آقای آلد ریچ؟»
گرگ آلد ریچ از جا بلند شد و فریاد زد: «من هرگز به ناتالی آسیبی نرساندم. هرگز چنین کاری از من بر نمی‌آید.»

امیلی هم فریاد او را با فریاد پاسخ داد و گفت: «اما شما به او آسیب رساندید. یا بهتر است بگویم بیشتر از آسیب. شما او را به قتل رساندید.»
مور از جا برخاست و فریاد زد: «اعتراض دارم، عالیجناب، اعتراض دارم. دادستان شاهد را در تنگنا قرار داده.»

«وارد است. دادستان، صدایتان را پایین بیاورید و سؤال‌تان را به صورتی دیگر بیان کنید.» لحن قاضی استیونز بدون تردید نشان می‌داد که ناراحت شده است.

امیلی، این بار با لحنی آرام‌تر، پرسید: «آقای آلد ریچ، آیا شما همسرتان را به قتل رساندید؟»

گرگ آلد ریچ معترضانه پاسخ داد: «نه... نه... من عاشق ناتالی بودم، اما...»

امیلی گفت: «اما به این باور رسیده بودید که...»

مور دوباره فریاد زد «اعتراض دارم، عالیجناب. ایشان اجازه

نمی‌دهند آقای آلدریچ جمله‌اش را کامل کند.»

قاضی استیونز گفت: «وارد است. خانم والاس، شما باید به شاهد اجازه بدهید به طور کامل پاسخ بدهد. دلم نمی‌خواهد مجبور شوم دوباره به شما هشدار بدهم.»

امیلی در پاسخ به دستور قاضی، سرش را به علامت تأیید تکان داد. دوباره رو به آلدریچ کرد و با صدایی آرام پرسید: «آقای آلدریچ، آیا علت رفتن شما به کیپ کاد این نبود که جیمی ایستن از انجام معامله با شما و کشتن همسران سر باز زده بود؟»

گیرگ ناامیدانه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «من جیمی ایستن را در یک کافه ملاقات کردم، یک گفتگوی کوتاه چند دقیقه‌ای با او داشتم و دیگر هرگز او را ندیدم.»

«اما شما به او پول دادید تا همسران را تعقیب کند و به قتل برساند. این طور نیست؟»

گیرگ با شانه‌هایی لرزان و چشمانی مملو از اشک، معترضانه پاسخ داد: «من جیمی ایستن را استخدام نکردم و آسیب رساندن به ناتالی کاری نبود که از من بر بیاید. می‌توانید بفهمید یا نه؟ آیا کسی حرف مرا می‌فهمد یا نه؟» در این هنگام صدایش گرفت و اشک از چشمانش سرازیر شد.

مور مصرانه گفت: «عالیجناب، ممکن است درخواست تنفس کنم؟» قاضی استیونز دستور داد: «پانزده دقیقه استراحت می‌کنیم تا به شاهد فرصتی بدهیم که بر خودش مسلط بشود.»



کمی بعد، محاکمه دوباره آغاز شد. گیرگ آرام شده بود و به جایگاه شهود بازگشت. او رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و ظاهراً بیش از این تحمل بازجویی تند و گزنده‌ی امیلی را نداشت.

امیلی درحالی‌که به سمت جایگاه شهود می‌رفت، می‌گفت:
«عالیجناب، من فقط چند سوال دیگر دارم.»

او درست مقابل جایگاه شهود ایستاد و مدتی طولانی به حالتی جدی
آلدریچ را نگاه کرد و بعد گفت: «آقای آلدریچ، شما در بازجویی قبلی
تأیید کردید که در اتاق نشیمن آپارتمانان در نیویورک میزی دارید که
وقتی کشوی آن را باز می‌کنید، صدای بلند و ناهنجاری از آن در می‌آید.»
آلدریچ بی‌رمق پاسخ داد: «بله، درست است.»

«آیا منصفانه است که بگوییم جیمی ایستن آن میز و صدای
بازشدنش را بسیار دقیق توصیف کرد؟»

«بله، همین‌طور است. اما او هرگز به خانه‌ی من نیامده.»

«آقای آلدریچ، شما گفته بودید که این میز کشودار در خانواده‌تان
تبدیل به موضوع خنده شده و همگی از آن به‌عنوان پیامی از جانب ارواح
درگذشتگان یاد می‌کنید.»

«بله، همین‌طور است.»

«آقای آلدریچ، تا جایی‌که اطلاع دارید، آیا آقای ایستن کسی از
اعضای خانواده‌ی شما را می‌شناخته؟»

«تا جایی‌که من اطلاع دارم، خیر.»

«آیا ممکن است دوست مشترکی داشته باشید که در حضور آقای
ایستن درباره‌ی این میز و کشوی آن شوخی کرده باشد؟»

«تا جایی‌که من اطلاع دارم، ما هیچ دوست مشترکی نداریم.»

«آقای آلدریچ، آیا هیچ توضیحی برای این مطلب دارید که اگر آقای
ایستن تا به حال در اتاق نشیمن شما نبوده، چگونه ممکن است این تکه از
اسباب‌خانه‌ی شما و صدایی را که تولید می‌کند، به این دقیقی توصیف
کند؟»

گیرگ با صدایی که اکنون دوباره می‌لرزید، پاسخ داد: «خیلی به مغزم فشار آوردم که چگونه چنین چیزی امکان‌پذیر است، اما به نتیجه‌ای نرسیدم.»

«آقای آلد ریچ، یک سؤال دیگر. در مقالاتی که در مجلات مختلف در مورد ناتالی به چاپ رسیده، آیا اسمی از این میز کشودار برده شده؟»
گیرگ ناامیدانه پاسخ داد: «خیر، هیچ مطلبی در مورد آن نوشته نشده.»
سپس در حالی که دسته‌های صندلی را محکم گرفته بود، رو به هیأت منصفه کرد و با فریاد گفت: «من هم‌سرم را نکشته‌ام، من او را نکشته‌ام. خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید، من... من...» او دیگر نتوانست جمله‌اش را تمام کند، صورتش را با دستانش پوشاند و گریه کرد.

امیلی بی‌اعتنا به فرد داغ‌داری که در جایگاه شاهد قرار داشت، رو به قاضی کرد و با لحنی خشک گفت: «عالیجناب، من سؤال دیگری ندارم.»
سپس قدم‌زنان به سمت صندلی خود رفت.

مور و پسرش پس از زمزمه‌ای سریع تصمیم گرفتند خودشان هم دیگر سؤالی مطرح نکنند. ریچارد مور از جا برخاست و گفت:
«عالیجناب، وکیل مدافع صحبتی ندارد.»

قاضی استیونز رو به آلد ریچ کرد و گفت: «آقا، شما می‌توانید از جایگاه شاهد پایین بیایید.»

گیرگ، با خستگی زیاد، از جا بلند شد و زیر لب گفت: «متشکرم، عالیجناب.» و به آرامی و انگار هر گامی که برمی‌داشت دردی شدید را در وجودش منتشر می‌کرد، به صندلی‌اش بازگشت.

سپس قاضی استیونز خطاب به امیلی گفت: «آیا دادستان دلیل و مدرک دیگری برای نقض گفته‌های متهم دارد؟»
امیلی جواب داد: «خیر، عالیجناب.»

سپس قاضی رو به هیأت منصفه کرد و گفت: «خانم‌ها، آقایان، شهادت شهود این پرونده کامل شده. من چهل و پنج دقیقه وقت استراحت می‌دهم تا وکلا بتوانند برای ارائه خلاصه‌ی دفاعیه‌شان، افکارشان را جمع‌بندی کنند. طبق قوانین دادگاه، ابتدا نوبت وکیل مدافع و سپس دادستان است. بسته به اینکه ارائه‌ی خلاصه‌ی دفاعیه چقدر به طول بینجامد، من فرامین قضایی نهایی خودم را یا در اواخر امروز بعد از ظهر یا فردا صبح به سمع‌تان خواهم رساند. پس از اتمام این کار، اعضای علی‌البدل را برحسب قرعه انتخاب می‌کنیم، و سپس دوازده عضو نهایی هیأت منصفه می‌توانند به بررسی و مشورت بپردازند.»

دوشنبه بعد از ظهر پس از آنکه امیلی خلاصه‌ی دفاعیه‌ی محکم و قانع‌کننده‌اش را ارائه داد، دادگاه تنفس اعلام کرد. امیلی با خودش گفت: «مور هم نهایت تلاش خودش را کرد، اما نتوانست مسأله‌ی صدای کشوی میز را توجیه کند.»

امیلی درحالی که دادگاه را ترک می‌کرد، هوشیارانه خوش‌بین بود که آلد ریچ را به زودی پشت میله‌های زندان خواهد دید. قرار بود فردا پرونده به هیأت منصفه سپرده شود. امیلی در این فکر بود که چه مدت طول می‌کشد تا آنها تصمیمشان را بگیرند؟ او امیدوار بود که نتیجه‌ی قطعی صادر شود. فکر هیأت منصفه‌ی معلق، اینکه حتی یکی اعضا رأی بر بی‌گناهی آلد ریچ بدهد و او مجبور شود تمامی این مراحل را دوباره طی کند، لرزه بر اندامش می‌انداخت.

او در مسیر برگشت به سمت خانه، دم یک سوپرمارکت توقف کرد. تصمیم داشت تنها چند قلم خوراکی اصلی مورد نیازش مانند شیر، سوپ و نان بخرد. اما همین که از کنار پیشخوان گوشت گذشت، مکشی کرد. تصور استیک و سیب‌زمینی پخته برای شام، به‌ویژه پس از غذاهای بیرون که در طی چند ماه اخیر می‌خورد، به مذاقش خوش آمد. درحالی که برای پرداخت پول اجناسش به سمت صندوق می‌رفت، خستگی و حشتناکی

در اعماق استخوان‌هایش احساس می‌کرد. پانزده دقیقه بعد که به پارکینگ خانه‌اش رسید، نمی‌دانست آیا انرژی لازم را برای درست کردن استیک بر روی منقل دارد یا خیر.

هیچ اثری از اتومبیل زاک نبود و امیلی یادش آمد که زاک به او گفته بود ساعات کاری‌اش تغییر کرده است. نشاهای گل‌های جدیدی که زاک کاشته بود، در اثر بارانی که در طول روز باریده بود، غرق در آب بودند. منظره‌ی درهم و برهمی بود و امیلی دوست نداشت که به آنها نگاه کند. درحالی‌که کیسه‌ی خرید را خالی می‌کرد، اجازه داد پس چند دقیقه‌ای به حیاط پشت خانه برود و بازی کند. سپس امیلی به اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا رفت. یک شلوار گرمکن نخی کهنه و یک تی‌شرت آستین بلند پوشید و روی تخت دراز کشید.

پس در آغوش او پرید و امیلی لحاف را روی هردوشان کشید. چشمانش را بست و گفت: «پس، مبارزه‌ی خوبی داشتم. حالا باید ببینیم نتیجه چه می‌شود.»

امیلی حدود دو ساعت خوابید و سپس از صدای ناله‌ی خودش از خواب پرید: «خواهش می‌کنم این کار را نکن... خواهش می‌کنم این کار را نکن...»

سرش را از روی بالش بلند کرد و نشست. از خودش پرسید: آیا من دیوانه شده‌ام؟ چه خوابی می‌دیدم؟

سپس یادش آمد. ترسیده بود و سعی می‌کرد جلوی کسی را که به او آسیب می‌رساند، بگیرد. امیلی متوجه شد که دارد می‌لرزد. دید که پس هم متوجه ناراحتی و نگرانی او شده است. سگش را در آغوش کشید و گفت: «پس، خوشحالم که تو اینجا در کنارم هستی. آن خواب خیلی واقعی بود و خیلی هم ترسناک. تنها کسی که می‌دانم واقعاً دلش

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۲۱۱

می‌خواهد به من آسیبی برساند، گرگ آلد ریچ است، اما مطمئناً من از او ترسی ندارم.»

این فکر ناگهان به او ضربه‌ای وارد کرد. ناتالی هم از او نمی‌ترسید. او هم باور داشت که گرگ هرگز به وی آسیبی نمی‌رساند.

بی‌صبرانه از خودش پرسید: خدایا، چه بر سر من آمده؟

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ده دقیقه به هشت بود. وقت

درست کردن یک شام خوب و لذیذ، رسیدگی به پرونده‌های عقب‌افتاده و سپس تماشا کردن برنامه‌ی تلویزیونی همگام با دادگاه بود.

با خود گفت: بعد از همه‌ی وقایع امروز، باید بینم آیا مایکل گوردون هنوز از بی‌گناهی رفیقش مطمئن است یا نه.

مایکل گوردون برنامه‌ی همگام با دادگاه را این‌چنین آغاز کرد: «امروز روز خوبی در دادگاه برای گرگ آلد ریچ نبود. با اینکه او جمعه‌ی گذشته در جلسه‌ی بازجویی توسط وکیل مدافعش بسیار با اعتماد به نفس و قابل قبول ظاهر شد، در بازجویی امروز توسط دادستان، کاملاً متفاوت بود. وقتی او برای اولین بار اعتراف کرد که در نیمه شب در خارج از خانه‌ی همسرش در کیپ کاد خودش را لای بوته‌ها پنهان کرده و از پشت پنجره همسرش را دیده که تنها نشسته بوده، همه‌ی حاضران در دادگاه را به تعجب واداشت. این واقعه در حدود سی و دو ساعت قبل از اینکه ناتالی رینز در آشپزخانه‌ی منزلش در نیوجرسی، پس از بازگشت از کیپ کاد، به قتل برسد، رخ داده بود.»

شرکت‌کنندگان میزگرد همگام با دادگاه همگی به نشانه‌ی تأیید این مطلب سرشان را تکان دادند. قاضی برنارد ریلی که جمعه شب ابراز کرده بود احتمال دارد یک برخورد تصادفی در کافه‌ای به اتهاماتی ناعادلانه و عجیب منجر شود، اکنون تأیید کرد که عملکرد گرگ آلد ریچ در بازجویی کوبنده و گزنده‌ی امروز، او را به شدت گیج کرده است.

او گفت: «آلد ریچ اعتراف کرد که نیمه شب از پشت پنجره همسرش را نگاه می‌کرده. من واقعاً با ریچارد مور احساس همدردی کردم و مطمئنم

که آلدریچ هرگز تا آن لحظه حرفی در این مورد به مور نزده بود.»

جرجت کاسوتا^۱، روان‌شناس امور جنایی، گفت: «اجازه بدهید من هم در این مورد مطلبی بگویم. تجسم آن صحنه لرزه بر اندام هیأت منصفه انداخت. گمان می‌کنم که مردان در هیأت منصفه هم واکنش شدیدی نسبت به این عمل داشتند. تصویر آلدریچ در نظر آنها، از شوهری علاقه‌مند و نگران در جلسه‌ی بازجویی وکیل مدافع از متهم، در بازجویی دادستان به مردی فضول تبدیل شد. همین‌طور عبور مجدد او از مقابل خانه‌ی ناتالی در روز یکشنبه، درحالی‌که شنبه شب از بابت تنها بودن ناتالی اطمینان پیدا کرده بود، می‌تواند برایش سرنوشت‌ساز باشد.»

قاضی ریلی افزود: «امروز مطلب دیگری هم به پرونده‌ی دادستان کمک بزرگی کرد. به‌نظر من امیلی والاس در مورد مسأله‌ی صدای کشوی میز، بسیار استادانه و تأثیرگذار پیش رفت. او به آلدریچ فرصت‌های زیادی داد تا برای این مسأله که چگونه ممکن است ایستن از صدای کشوی آن میز باخبر باشد، توضیحی بدهد، اما آلدریچ هیچ جوابی برای گفتن نداشت. او و مور می‌بایست پیش‌بینی می‌کردند که امیلی بر این مسأله تأکید فراوانی خواهد کرد. مشکل اینجاست او خودش را مانند کسی نشان نداد که صادقانه توضیحی برای این قضیه ندارد، بلکه مثل فردی به دام افتاده رفتار کرد.»

گوردون گفت: «اما اگر واقعاً نمی‌داند که ایستن چگونه از این قضیه باخبر شده، واکنش چنین فردی که در نهایت ناامیدی احساس می‌کند به دام افتاده، نباید این‌گونه باشد؟»

قاضی ریلی پاسخ داد: «به‌نظرم در این مرحله، بیشترین شانس که گریگ آلدریچ می‌تواند بیاورد، این است که یکی دو نفر از اعضای هیأت

منصفه هم همین عقیده را داشته باشند و کار به هیأت منصفه‌ی معلق بکشد. اما راستش را بخواهید، خیال نمی‌کنم که هیچ‌یک از دوازده عضو هیأت منصفه رأی بر بی‌گناهی او بدهد.»

درست پیش از پایان برنامه، مایکل گوردون به بینندگان یادآوری کرد که به محض اعلام فرامین قضایی توسط قاضی استیونز، هیأت منصفه شروع به مشورت و بررسی می‌کند. سپس اضافه کرد: «احتمالاً حدود ساعت یازده، و در آن زمان شما می‌توانید از طریق وب‌سایت برنامه رأی خود را اعلام کنید که گمان می‌کنید گرگ آلدریچ متهم به قتل همسرش هست یا خیر، از طرفی دیگر احتمال دارد اعضای هیأت منصفه متفق‌القول رأی به گناهکار بودن یا نبودن وی ندهند، که در آن صورت وضعیت هیأت منصفه‌ی معلق پیش خواهد آمد و محاکمه‌ای دیگر برگزار خواهد شد.»

مایکل ادامه داد: «گمان نمی‌کنم تا برنامه‌ی فرداشب ما، حکم دادگاه صادر شده باشد. شما می‌توانید رأی‌تان را تا زمانی که هیأت منصفه هنوز رأی خود را به قاضی استیونز ابلاغ نکرده، در وب‌سایت برنامه به ثبت برسانید. اگر تا فرداشب حکم قطعی صادر نشده باشد، در مورد نتایج آرا تا همان لحظه صحبت خواهیم کرد. حالا به همه‌ی شما شب‌بخیر می‌گوییم.»

وقتی مایکل گوردون به بینندگان شب‌بخیر گفت، بل گارسیا با حالتی غمگین به شوهرش سل گفت: «امروز واقعاً همه چیز بد پیش رفت. منظورم این است که همین جمعه‌ی گذشته بود که مایکل در برنامه‌اش گفت احساس می‌کند گیرگ بی‌گناه است. اما امشب او اعتراف کرد که عملکرد گیرگ در بازجویی به هیچ‌وجه مثبت نبوده و ذره‌ای کمک به او نکرد.»

سل از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت: «منظورت از اینکه عملکرد خوبی نداشت چیست؟»

«منظورم این است نتوانست طوری برخورد کند که نشان بدهد قتل کار او نبوده. او گیج شده بود و در گفته‌هایش به خطا افتاد، و وقتی امیلی او را در مورد قضیه‌ی جیمی ایستن و صدای کشوی آن میز سؤال پیچ کرد، به گریه افتاد. شرط می‌بندم که الآن آرزو می‌کند آن را روغن‌کاری کرده بود. اما کار موقعی بدتر شد که او واقعاً به حق افتاد و قاضی مجبور شد تنفس اعلام کند. واقعاً برای او متأسف شدم، اما در عین بی‌طرفی باید بگویم که معتقدم برخورد امروز گیرگ طوری بود که انگار از کشتن همسرش متأسف است.»

سل مطمئن بود که اکنون بل مصمم است تا در مورد محاکمه بحثی

جدی داشته باشند. به همین دلیل روزنامه‌اش را کنار گذاشت و از بل سؤالی کرد که مطمئن بود نیازمند پاسخی طولانی از جانب بل و کمترین واکنش از جانب خود او است. «بل، اگر از همین لحظه یکی از اعضای هیأت منصفه می‌شدی، چه رأیی می‌دادی؟»

بل متفکرانه و سردرگم سرش را تکانی داد و گفت: «گفتنش سخت است... می‌دانی خیلی غم‌انگیز است. منظورم این است که چه اتفاقی برای کیتی خواهد افتاد؟ اما سل، اگر من عضو هیأت منصفه بودم، در نهایت دلشکستگی مجبور بودم رأی به گناهکار بودن گِریگ بدهم. روز جمعه واقعاً به این نتیجه رسیدم که توضیحات او در مورد وقایعی که رخ داده کم‌کم رنگ منطقی به خودش گرفته، حتی در نظر هر فرد احمقی که ممکن بود به او مظنون باشد. مسأله‌ی صدای کشوی آن میز مشکوکم کرد. از طرفی همه می‌دانند که جیمی ایستن یک دروغگوی بالفطره است. اما همین حالا از دیدن ویدیو کلیپ‌های دادگاه گِریگ در برنامه‌ی همگام با دادگاه احساس کردم به مردی نگاه می‌کنم که می‌خواهد به گناهش اعتراف کند. می‌فهمی منظورم چیست؟ اعتراف نه به این معنا که مرتکب خطایی شده‌ای که مایه‌ی شرمندگی‌ات است، بلکه به این معنا که می‌خواهی علت ارتکاب به آن خطا را توضیح بدهی.»

سل با خودش گفت: جیمی ایستن.

بل مستقیم در چشمان شوهرش نگاه کرد و سل امیدوار بود که بل متوجه نگرانی مشهود در چهره‌ی او به دلیل شنیدن اسم جیمی ایستن نشده باشد. او به بل نگفته بود که امروز بعد از ظهر رودی اسلینگ^۱ به او زنگ زده بود. حدود سه سال پیش، کارمندان شرکت حمل و نقل سل

1. Rudy Sling

اسباب‌های دو دوست قدیمی‌اش رودی و رینی^۱ را از آپارتمان‌شان در خیابان دهم شرقی به یانکرز^۲ حمل کرده بودند.

رودی از او پرسیده بود: «راستی سل، برنامه‌ی همگام با دادگاه را در مورد آن مدیر برنامه‌ی مشهوری که همسرش را درگاردن استیت^۳ به قتل رسانده، تماشا می‌کنی؟»

«من واقعاً توجهی به آن نکرده‌ام، اما بل یک لحظه‌ی آن را هم از دست نمی‌دهد. و بعد از آن من مجبورم که همه‌ی داستان را از زبان بل بشنوم.»

«این یارو جیمی ایستن یکی از کارمندان شرکت تو بود که سه سال پیش لوازم ما را به یانکرز حمل کرد.»

سل محتاطانه پاسخ داده بود: «یادم نمی‌آید. شاید او یکی از کسانی بود که گهگاهی وقتی سرمان شلوغ بود، کمک‌مان می‌کرد.»

«دلیل اینکه این موضوع را با تو در میان گذاشتم، مطلبی است که رینی امروز صبح مطرح کرد. او به یادم آورد که تو هنگام اسباب‌کشی به ما گفته بودی می‌توانیم در کشورهای کمد لباس‌هایمان را محکم چسب بزنیم تا مجبور نشویم همه‌ی وسایل داخل آنها را خالی کنیم.»

«درست است، من این حرف را به شما زده بودم.»

«نکته‌ای که می‌خواهم به آن برسیم این است که وقتی آن یارو کارمندت، جیمی ایستن، داشت چسب کشورهای کمد اتاق خواب را باز می‌کرد، رینی مچش را در حال زیر و رو کردن وسایل داخل آن گرفت. خوشبختانه چیزی گم نشده بود. اما رینی همیشه می‌گوید مطمئن است که او دنبال چیزی ارزشمند برای دزدیدن می‌گشته. به این دلیل است که

1. Reency

2. Yankers

3. Garden State

هر دوی ما اسم آن مرد را به یاد داریم. تو آن روز سر کار نبودی. یادت هست که به تو زنگ زدم و گفتم که مراقب آن مرد باشی؟»

«رودی، من بعد از آن ماجرا، دیگر هرگز به او کار ندادم، بنابراین تنها چیزی که اکنون می‌توانم بگویم این است که خوب که چی؟ منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

«خوب، هیچی. می‌خواهم بگویم جالب است شخصی که روزی برای تو کار می‌کرد، الآن عنوان اول روزنامه‌ها شده و شهادت داده که آلدریج او را استخدام کرده بوده تا همسرش را به قتل برساند. رینی می‌گوید شاید زمانی که او برای تو کار می‌کرد، چیزی را به آپارتمان این یارو آلدریج برده و احتمالاً در کشوی آن میز را باز کرده و از اینجا می‌داند که آن کشور صدا می‌دهد.»

سل مضطربانه فکر کرده بود: جیمی یکی از آن افرادی هست که من برای فرار از مالیات او را به صورت غیرقانونی به کار گرفته بودم.

او به رودی گفته بود: «یادت می‌آید که بابت آن اسباب‌کشی چه خدمت بزرگی به تو کردم؟»

«سل، واقعاً آقایی کردی. تو بدون آنکه ذره‌ای پول بابت پیش‌پرداخت از ما بگیری، اسباب‌هایمان را حمل کردی و تازه ما دو ماه بعد با تو تسویه کردیم.»

سل پرخاش‌کنان و با لحنی تند گفته بود: «درضمن من هرگز تابه‌حال چیزی را به آپارتمان این یارو آلدریج در خیابان پارک حمل نکرده‌ام. اگر می‌خواهی لطفی به من بکنی، در مورد ایستن با کسی صحبت نکن. روراست بگم، او به صورت سیاه برای من کار می‌کرد و ممکن است گیر بیفتم.»

رودی پاسخ داده بود: «البته، البته. تو رفیق من هستی. پس در

این صورت گمان می‌کنم که دیگر بهتر است در این باره صحبت نکنیم. من فقط فکر کردم که اگر صادقانه به آنها بگویم که ایستن از طرف شرکت تو مأمور بردن بسته‌ای به آپارتمان آلد ریچ بوده، فرصت خوبی برای تو باشد تا به یک فهرمان تبدیل شوی و شاید هم پاداشی بابت آن بگیری. در ضمن خودت می‌دانی که بل چقدر دوست دارد عکس شماها در روزنامه‌ها چاپ شود.»

سل در لوج وحشت و دلهره فکر کرده بود: عکس من در روزنامه! فقط همین یکی را کم داشتم!

همچنان‌که توضیحات بل در مورد داستان امیلی و به صلابه کشیدن گیرگ در جایگاه شهود به پایان می‌رسید، سل گفتگوهایش را با رودی مرور می‌کرد.

بل گفت: «امیلی شبیه یکی از آن فرشتگان انتقام‌جو شده بود!»
بل در آن لحظه از نقل داستان دادگاه، آهی کشید و زیرایی را به سمت خودش کشید. پایش را روی آن گذاشت و ادامه داد: «دوربین گاهی روی آلبس میلز مادر ناتالی متمرکز می‌شد. راستی سل، این را هم باید بگویم که نام خانوادگی واقعی ناتالی، میلز بوده اما از آنجا که معتقد بوده این اسم در دنیای هنریشگی اسم مناسبی نیست، و همین‌طور برای قدردانی از لوئیز رینر^۱ تنها هنریشگی برنده‌ی دو دوره‌ی متناوب جایزه‌ی اسکار، آن را به رینز تغییر داد. این مطلب را در مجله‌ی امروز پپل خواندم. ناتالی نمی‌خواست دقیقاً نام او را بگیرد، به همین دلیل اسمی شبیه به آن را برای خودش انتخاب کرد.»

دوشنبه بعد از ظهر، پس از آن روز مصیبت بار در دادگاه، کول مور به همراه پدرش برای سوار شدن به اتومبیل شان، قدم زنان به سمت پارکینگ دادگستری می رفتند. ریچارد به آرامی به او پیشنهاد کرد: «چطور است تو و رابین^۱ حدود ساعت شش برای صرف شام با من و مادرت، پیش ما بیاید. بعدش هم می توانیم گپی بزنیم.»

کول در حالی که در اتومبیل را برای پدرش باز می کرد، گفت: «فکر خوبی است. پدر، شما هر کاری از دستتان برمی آمد انجام دادید. فعلاً نباید ناامید شوید. من معتقدم هنوز شانس هیأت منصفه ی معلق را داریم.»

ریچارد خشمگینانه گفت: «ما این شانس را تا پیش از اینکه گِریگ اعتراف کند خودش را پشت پنجره ی اتاق ناتالی پنهان کرده بود و چشم چرانی می کرد، داشتیم. باورم نمی شود که گِریگ هرگز در این باره با من صحبتی نکرده بود. حداقل می توانستیم قضیه را بررسی کنیم تا او بتواند به طریقه ی بهتری آن را توضیح بدهد. اگر ما این فرصت را داشتیم که او را برای مطرح کردن این مسأله آماده کنیم، او دیگر تا این اندازه دستپاچه و عصبی نمی شد. در این فکرم که او چه چیزهای دیگری را به

ما نگفته.»

کول گفت: «من هم همین طور، پدر. خدا حافظ، می‌بینمتان.»



ساعت هفت شب بود و ریچارد و همسرش الن^۱ به اتفاق کول و همسرش رابین سر میز شام نشسته بودند و غمگین و جدی در مورد دادگاه بحث می‌کردند.

الن همواره برای ریچارد، طی چهل سالی که با یکدیگر زندگی کرده بودند، مشاور خوبی در ارتباط با پرونده‌هایش بود. حالا چشمان عسلی رنگ این خانم شصت و یک ساله با موهای نقره‌ای رنگ و اندام باریک و بلند ورزشی، مملو از نگرانی بود. او می‌دانست که این پرونده تأثیرات زیانباری در همسرش داشته است.

الن با خود گفت: خدا رو شکر که کول با او کار می‌کند.

رابین مور بیست و هشت ساله با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز، مشاور حقوقی املاک و مستغلات بود و ده سالی می‌شد که با کول ازدواج کرده بود. او ناامیدانه سرش را تکان داد و گفت: «پدر، من معتقدم که ایستن به طریقی به آن آپارتمان دسترسی داشته. به نظر من مرز بین محکومیت و تبرئه شدن، در همین نکته نهفته است. مسأله‌ی مورد اختلاف در بحث و مشورت‌های هیأت منصفه، آن کشوری لعنتی است.»

ریچارد پاسخ داد: «موافقم، همان‌طور که می‌دانی ما به بن اسمیت^۲ مأمور تحقیق مان گفته‌ایم از سیر تا پیاز سابقه‌ی کاری ایستن را دریاورد. موافقی که او در زندان نبوده، هرگز شغل ثابتی نداشته. بنابراین وقتی پول‌های دزدی‌اش نه می‌کشیده، حتماً به صورت سیاه کار می‌کرده.»

کول با لحنی حاکی از ناامیدی گفت: «رابین، ما فهرستی از همه‌ی

1. Ellen

2. Ben Smith

مغازه‌هایی که به‌طور منظم و همیشگی اجناسی را به آپارتمان گیرگ می‌بردند، در اختیار داریم. از خشکشویی و سوپرمارکت و داروخانه گرفته تا هر جایی که فکرش را بکنی. هیچ‌کس نگفته که ایستن تابه‌حال به‌صورت قانونی یا غیرقانونی برایش کار کرده.»

ریچارد لیوان نوشابه‌اش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و گفت: «من حقیقتاً خیال نمی‌کنم ایستن تابه‌حال برای یکی از آن مغازه‌های محلی کار کرده باشد. اگر تابه‌حال پایش را در آن آپارتمان گذاشته باشد، باید جنسی را از طرف فروشنده‌ای که او به‌صورت سیاه و غیرقانونی برایش کار می‌کرده، به‌تنهایی به آپارتمان او برده باشد. درضمن یادتان نرود که ما حتی نتوانستیم بعد از دستگیری ایستن در هفت ماه پیش و مطرح شدن داستان ساختگی او، عکس ایستن را به خدمتکار خانه‌ی آلدریچ نشان بدهیم، چون او دیگر بازنشسته شده بود و حدود یک سال بعد از مرگ ناتالی از دنیا رفته بود.»

رابین پرسید: «آیا احتمال دارد که او از آن آپارتمان سرقتی کرده باشد؟»

ریچارد مور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نه. سیستم امنیتی آنجا خیلی خوب است. اما اگر هم جیمی ایستن بر فرض به قصد سرقت وارد آنجا شده باشد، یقیناً چیزی می‌دزدید، که حتماً مشخص می‌شد. مطمئن باشید که او دست خالی از آنجا بیرون نمی‌رفت.»

الن گفت: «طبیعی است که همه در باشگاه ورزشی‌مان درباره‌ی این قضیه صحبت می‌کنند. ریچارد، تو خودت می‌دانی که من هرگز در مورد مسائل محرمانه جایی صحبت نمی‌کنم. اما گاهی بد نیست واکنش افراد را هم در این باره بشنویم.»

ریچارد پرسید: «واکنش آنها چگونه است؟» حالت چهره‌اش نشان

می‌داد که از قبل جواب الن را می‌داند.

«تارا ولفسون^۱ و خواهرش آبی^۲ در گروه چهار نفره‌ی بازی گلف ما هستند. دیروز که در باشگاه بودیم، تارا گفت تجسم این صحنه که گرگ آلدریچ در آن کشو را باز کرده و شروع به شمردن پنج هزار دلار به عنوان پیش‌پرداخت برای کشتن ناتالی کرده، حالش را به هم می‌زند. او گفت امیدوار است گرگ به حبس ابد محکوم شود.»

رابین پرسید: «آبی چه عقیده‌ای دارد؟»

«دیروز آبی شدیداً معتقد بود که آلدریچ بی‌گناه است. آن قدر در این باره صحبت کردند که حواسشان اصلاً به بازی نبود. اما آبی همین چند دقیقه پیش، قبل از رسیدن تو به خانه، به من زنگ زد. او گفت که بعد از شنیدن اخبار مربوط به دادگاه امروز، عقیده‌اش عوض شده و او هم گمان می‌کند که آلدریچ قاتل است.»

چند ثانیه‌ای سکوت بر سر میز شام حکمفرما شد. سپس رابین پرسید: «اگر گرگ آلدریچ محکوم شود، آیا قاضی به او اجازه می‌دهد قبل از رفتن به زندان به خانه‌اش برود و کارهایش را سرو سامان بدهد؟»

کول پاسخ داد: «شکی ندارم که قاضی استیونز وثیقه‌ی او را سریعاً باطل می‌کند. پدر بارها تلاش کرده بود تا گرگ را با چنین احتمالی روبه‌رو کند تا حداقل او بتواند در مورد کیتی تمهیداتی موقت را انجام بدهد.»

ریچارد با لحنی حاکی از تسلیم توضیح داد: «تا به امروز هر بار سعی کردم در این مورد صحبتی کنم، گرگ حرف را عوض کرده و اجازه‌ی صحبت به من نداده. او مثل کبک سرش را در برف فرو کرده و نمی‌خواهد با عواقب محکومیت روبه‌رو شود. اگر تا فردا حکم صادر شود، که البته خیال نمی‌کنم به این سریعی انجام شود، نمی‌دانم آیا گرگ

حتی فکر این را کرده که چه کسی می‌خواهد کیتی را از دادگاه به خانه ببرد؟ بدتر از آن، خیال نمی‌کنم او کسی را به عنوان قیم برای آن طفل بیچاره تعیین کرده باشد. بزرگ و مادر کیتی هر دو تک فرزند بودند و به غیر از چند قوم و خویشی که آلد ریچ در کالیفرنیا دارد و تقریباً هرگز آنها را نمی‌بیند، خانواده‌ی دیگری ندارد.»

الن مور غمگینانه گفت: «خدا به آن بچه رحم کند. خدا به هر دوی آنها رحم کند.»

۴۰

پس از پایان برنامه‌ی همگام با دادگاه، مایکل گوردون پیاده از راکفلر ستر به سمت آپارتمان گِرج واقع در تقاطع خیابان پارک و خیابان شصت و ششم به راه افتاد. مسافتی نزدیک به دو کیلومتر بود، اما او سریع راه می‌رفت و اکنون با بند آمدن باران، از برخورد هوای خنک و مرطوب به صورت و موهایش احساس خوبی می‌کرد.

بعد از ظهر که دادگاه را ترک می‌کرد، گِرج به او گفته بود: «من و کیتی امشب در خانه با هم شام می‌خوریم. ممکن است آخرین باری باشد که شام را با هم هستیم. خوشحال می‌شوم اگر بعد از برنامه‌ات به ما ملحق شوی. باید با تو صحبت کنم.»

«البته که می‌آیم. گِرج.» مایکل دلش می‌خواست حرف دلگرم‌کننده‌ای به او بزند، اما با دیدن چهره‌ی غمگین و افسرده‌ی او، جلوی زبانش را گرفت و چیزی نگفت. اگر چیزی می‌گفت ممکن بود توهین تلقی شود و مایکل از چهره‌ی غمگین گِرج فهمید که او خودش کاملاً آگاه است که امروز به هنگام شهادت در دادگاه آسیبی جدی و بد به خودش رسانده است.

همین‌طور که مایکل از خیابان پارک می‌گذشت و به سمت شمال به مسیرش ادامه می‌داد، چهره‌ی ناتالی در ذهنش نقش بست. هنگامی که

ناتالی خوشحال بود، آدمی بانمک و گرم و همنشینی فوق‌العاده بود. اما وقتی در اثر مشکلاتی که در تمرینات برایش پیش می‌آمد یا وقتی بر سر چگونگی ایفای نقشش با تهیه‌کننده‌ی فیلم دعوا می‌کرد، پکر و افسرده می‌شد، دیگر نمی‌شد او را تحمل کرد. گرگ واقعاً در قبال او صبور بود. او همواره محرم اسرار و حامی ناتالی بود.

و آیا این همان چیزی نبود که گرگ هنگام شهادت در دادگاه در مورد اینکه چرا از پشت پنجره‌ی اتاق خانه‌ی ناتالی در کیپ کاد او را تماشا کرده بود، می‌خواست به هیأت منصفه بفهماند؟ یا هنگامی که امیلی والاس در مورد عبور مجدد او در روز بعد، از جلوی خانه‌ی ناتالی او را در تنگنا قرار داد و به او حمله می‌کرد، سعی در توضیح آن داشت؟ گرگ در پاسخ به سؤال او از چه واژه‌هایی استفاده کرده بود؟ او گفته بود: «من نگران وضعیت روحی او بودم.»

مایک فکر کرد: با شناختی که از ناتالی دارم، حرفِ گرگ منطقی به نظر می‌رسد.

دادستان امیلی والاس، گرگ را دستپاچه و عصبی کرده بود. در تعطیلات آخر هفته‌ای که در ورمونت بودند، گرگ به این مسأله اعتراف کرده بود. موضوع این نبود که والاس شباهت زیادی به ناتالی داشت. مایک با خودش گفت: البته این دو زن در نگاهی کلی شباهت‌هایی به هم دارند، که من را هم شگفت‌زده کرده.

هر دوی آنها بسیار خوش‌قیافه و جذاب بودند. هر دوی آنها بسیار خوش‌قیافه و جذاب بودند. با این تفاوت که چشمان ناتالی سبز اما چشمان امیلی والاس آبی تیره بود. در ضمن هر دو قدبلند بودند، اما امیلی والاس دست‌کم هفت سانتی‌متری از ناتالی بلندتر بود. از طرف دیگر، ناتالی همیشه چنان موقرانه حرکت می‌کرد و سرش را بالا نگاه می‌داشت

که بلندتر از قد واقعی‌اش نشان می‌داد.

حرکات و حالات بدن والاس به قدری عالی و بی‌عیب و نقص بود که نوعی حالت رهبری به او می‌داد و همچنین طریقه‌ی نگاه کردن او بسیار نافذ و گیرا بود. او با نگاه‌هایی که از بغل به هیأت منصفه می‌انداخت، می‌خواست بگوید که می‌داند آنها هم گرگ را بابت مکث در پاسخ‌هایش، تحقیر و تمسخر می‌کنند. و این شیوه‌ی او بسیار نمایشی بود.

اما هیچ‌کس تابه‌حال به اندازه‌ی ناتالی... از نگاه‌هایی از بغل، به بهترین نحو ممکن استفاده نکرده.

باران دوباره شروع شد و مایک بر سرعت قدم‌هایش افزود و فکر کرد: پیش‌بینی کارشناس هواشناسی‌مان هم که درست از آب در نیامد. حداقل آن کارشناس قبلی پیش‌بینی‌های بهتری می‌کرد، یا بهتر است بگویم حدس‌های بهتری می‌زد.

ناگهان شباهت دیگری میان ناتالی و امیلی والاس به ذهنش رسید، و آن طریقه‌ی راه رفتن آنها بود. والاس مسافت میان جایگاه هیأت منصفه و شهود را مانند هنریشه‌ای بر روی صحنه طی می‌کرد.

نیمی از مسیر خیابان منتهی به آپارتمان گرگ مانده بود که نم‌نم باران به بارانی سیل‌آسا تبدیل شد و مایکل مجبور شد بدود.

دربان قدیمی ساختمان، او را دید، در را برایش باز کرد و گفت: «عصرتان بخیر، آقای گوردون.»

«سلام، آلبرتو»^۱.

«آقای گوردون، من گمان نمی‌کنم امشب آقای آلدریچ را ببینم و فردا هم که ایشان می‌خواهند به دادگاه بروند، ساعت کاری من نیست. لطفاً به ایشان بگویید که برای‌شان آرزوی موفقیت می‌کنم. او آقای محترم می‌

است. من بیست سال است که اینجا کار می‌کنم، یعنی پیش از آمدن ایشان به این ساختمان. من با این شغلی که دارم می‌توانم شخصیت واقعی افراد را بشناسم. واقعاً مایه‌ی تأسف است اگر آن جیمی ایستن دروغگوی کثیف بتواند هیأت منصفه را قانع کند که آقای آلدریچ او را به این ساختمان آورده.»

«من هم با تو موافقم، آلبرتو. باید دعا کنیم.»

مایکل درحالی‌که از سرسرای زیبای ساختمان می‌گذشت و سوار آسانسور می‌شد، با خود گفت: خدا کند که حداقل یکی از اعضای هیأت منصفه هم همین احساس آلبرتو را داشته باشد.

هنگامی‌که آسانسور در طبقه‌ی پانزدهم ایستاد، گِریگ دم در منتظر بود. او نگاهی به بارانی خیس مایکل انداخت و درحالی‌که تلاش می‌کرد لبخند بزند، گفت: «در این شبکه‌ی تلویزیونی که کار می‌کنی، پول یک تاکسی را هم به شما نمی‌دهند؟»

«من به پیش‌بینی کارشناس هواشناسی‌مان اعتماد کردم و تصمیم گرفتم پیاده بیایم. اما اشتباه بزرگی کردم.» مایکل دکمه‌های بارانی‌اش را باز کرد، آن را از تن درآورد و اضافه کرد: «بالای وان حمام آویزانش می‌کنم. نمی‌خواهم آبش روی زمین بریزد.»

«کار خوبی می‌کنی. من و کیتی در اتاق نشیمن هستیم. می‌خواهم برای خودم یک فنجان قهوه بیاورم.»

«برای من هم یک فنجان بیاور.»

«با کمال میل.»

چند لحظه بعد که مایکل به اتاق نشیمن آمد، گِریگ روی صندلی راحتی خودش نشسته بود. کیتی هم با چشمانی که از فرط گریه ورم کرده بود، روی چهارپایه‌ای کنار پای او نشسته بود.

کیتی از جا بلند شد و به سمت مایک دوید. «مایک، پدر می‌گوید گمان می‌کند محکوم شود.»

گیرگ از جا بلند شد و گفت: «صبر کن، صبر کن. مایک، فنجان قهوه‌ات آنجاست.» او به میز کنار مبل راحتی اشاره کرد. «کیتی، برگرد اینجا پیش من.»

کیتی پیش پدرش برگشت. اما این بار روی صندلی کنار او نشست. گیرگ به آرامی گفت: «مایک، من یقین دارم که در ذهنت دنبال مطلب خوشایندی می‌گردی تا به من بگویی. اما من زحمت را کم می‌کنم. من خودم می‌دانم که در وضعیت بدی هستم، همین‌طور می‌دانم که سر باز زدن از رویارویی با این حقیقت که احتمال دارد محکوم شوم، کار اشتباهی بوده.»

مایک سرش را تکانی داد و گفت: «گیرگ، من دلم نمی‌خواست در این‌باره صحبتی کنم، اما درست است، من همیشه نگران این قضیه بوده‌ام.»

«نگران مطرح کردن آن با من نباش. ریچارد مور ماه‌هاست که این کار را می‌کند و من هر بار از زیر آن در می‌روم و روی او را زمین می‌اندازم. اما بیا حالا به این مسأله بپردازیم. آیا تو قبول می‌کنی که قیم قانونی کیتی بشوی؟»

«بله، حتماً. باعث افتخار من است.»

«البته منظور من این نیست که کیتی بیاید و با تو زندگی کند. این کار درستی نیست، اگرچه بیشتر سه سال آینده را در مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌گذرانند. من دوستانی دارم که پیشنهاد سرپرستی او را به من کرده‌اند، اما وقتی فکر می‌کنم که بهترین وضعیت برای کیتی چه می‌تواند باشد، تصمیم‌گیری خیلی دشوار می‌شود.»

کیتی به آرامی گریه می‌کرد و چشمان گِریگ هم مرطوب شده بود، اما صدایش همچنان قاطع بود. «در مورد مسائل کاری هم امشب که از دادگاه به خانه برگشتم، چند تماس تلفنی گرفتم. با دو تا از بهترین‌هایی که در مؤسسه کار می‌کردم، صحبت کردم. آنها حاضرند سهم مرا به قیمت مناسبی بخرند. این یعنی من پول کافی برای تقبل هزینه‌ی فرجام‌خواهی دارم، و یقین دارم که کار به فرجام‌خواهی خواهد کشید. ریچارد و کول کارشان را خوب انجام داده‌اند اما امروز که دادگاه را ترک می‌کردیم، احساس کردم طوری دیگر به من نگاه می‌کنند. احتمال دارد مجبور شوم برای دوره‌ی بعد وکیل دیگری استخدام کنم!»

گِریگ دستش را به دور دخترش حلقه کرد و گفت: «کیتی حساب سپرده‌ای دارد که تا گرفتن مدرک دکترای یکی از دانشگاه‌های معتبر مخارج او را تأمین می‌کند، البته اگر خودش مایل باشد.»

مایکل احساس کرد به فردی به شدت بیمار نگاه می‌کند که در حال وصیت است. او همچنین می‌دانست که گِریگ هنوز برنامه‌هایش را به‌طور کامل آشکار نکرده است.

«من آن قدر پول دارم که حداقل برای چند سالی بتوانم این آپارتمان را حفظ کنم و امیدوارم که بعد از آن دوباره بتوانم به همین‌جا برگردم.»

مایکل معترضانه گفت: «گِریگ، با این حرفت موافقم که درست نیست کیتی با من زندگی کند، اما از طرفی ماندن او در اینجا، تک و تنها در زمانی که مدرسه‌اش تعطیل است، یقیناً کار درستی نیست.» سپس شتاب‌زده افزود: «در ضمن من هنوز قبول ندارم این شرایط هولناکی که از آن صحبت می‌کنی، رخ بدهد.»

گِریگ پاسخ داد: «او تنها نخواهد بود. خانم محترم و مهربانی هست که عاشقانه کیتی را دوست دارد و می‌خواهد با او زندگی کند.»

همین‌طور که مایکل به گِریگ نگاه می‌کرد، به‌نظر رسید که گِریگ دوباره نیرو گرفته است. «مایک، می‌دانم امروز در نظر بیشتر حاضران در دادگاه و بیشتر بینندگان برنامه‌ی تو، من عملکرد خوبی نداشتم، اما یک نفر، یک فرد بسیار مهم، حرف مرا باور دارد.»

گِریگ به آرامی موهای کیتی را نوازش کرد و گفت: «پس کن دیگِر، کیتی، اخم‌هایت را باز کن. ما رأی یک نفر را داریم که متأسفانه عضو هیأت منصفه نیست، اما نظرش برای ما اهمیت زیادی دارد. او از روز اول تمام مدت در دادگاه حضور داشته و از میان همه‌ی مردم، او کسی است که بیشتر از هرکس دیگری از لحاظ احساسی و عاطفی خواستار اجرای عدالت برای خون ناتالی است.»

مایکل لحظه‌ای شگفت‌زده منتظر ماند.

«مایک، امشب وقتی من و کیتی شام می‌خوردیم، آلیس میلز زنگ زد. او گفت امروز وقتی من در جایگاه شهود بودم، حرف‌های مرا به‌خوبی درک کرده. او قطعاً باور دارد که من نگران ناتالی بودم و می‌خواستم از او مراقبت کنم، نه اینکه جاسوسی‌اش را بکنم. او گریه می‌کرد و می‌گفت که چقدر دلش برای من و کیتی تنگ شده و چقدر متأسف است که خیال می‌کرد ممکن است من به ناتالی آسیب رسانده باشم.»

مایک متوجه تغییر حالت گِریگ شد. او به‌گونه‌ای آرامش پیدا کرده بود.

«آلیس گفت که همیشه کیتی را مانند نوه‌ی خودش می‌دانسته و اگر من محکوم شوم، حاضر است با کیتی زندگی کند. او می‌خواهد از کیتی مراقبت کند. من به آلیس گفتم که وجود او برای من موهبتی الهی است. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم. آلیس گفت اگر اوضاع در دادگاه خوب پیش نرود، حاضر است به اینجا نقل مکان کند.»

مایکل با صدایی گرفته از شدت هیجان، گفت: «گریگ، می‌دانم که باید شگفت‌زده باشم، اما واقعاً نیستم. وقتی آلیس را موقع شهادت دادن و همین‌طور هر روز در دادگاه تماشا می‌کردم، می‌دانستم که دلش برای تو ریش شده. وقتی هم که امیلی والاس با اتهاماتش تو را می‌کوبید، احساس می‌کردم که آلیس دلش می‌خواهد به طریقی به تو کمک کند.»

گریگ به آرامی گفت: «مایک، می‌دانم چیزی که می‌خواهم بگویم دیوانگی است. اما موضوعی که امروز مرا ناراحت و عصبی کرد این بود که احساس می‌کردم انگار سعی دارم برای ناتالی توضیح بدهم چرا دنبال او به کیپ کاد رفتم.»

زاک داستانی سر هم کرده بود که به امیلی و همایگان دیگری که ممکن بود از روی فضولی در مورد تغییر گل‌های کاشته شده در باغچه‌اش از او سؤالی کنند، بگوید. او می‌خواست به آنها بگوید این اولین باری بود که گل‌های داوودی می‌کاشت و از قضا این گل‌ها برای او ایجاد حساسیت تنفسی شدیدی کرده بود و در نتیجه، یکی از دوستانش آنها را برایش از خاک درآورد و گل‌های جدیدی جای آنها کاشت. او تقریباً مطمئن بود که هنگام درآوردن آنها از خاک، هوا تاریک بود و کسی او را ندیده بود. او مضطربانه به خودش گفت: بهانه‌ی کاملاً قابل قبولی است. به هر حال بهترین بهانه‌ای بود که می‌توانست سر هم کند.

سه‌شنبه صبح درست قبل از ساعت هفت، او امیلی را در حال خوردن صبحانه تماشا می‌کرد. امیلی طبق معمول با پس حرف می‌زد. میکروفونی که زاک بالای یخچال نصب کرده بود، خوب کار نمی‌کرد و بازی درآورده بود. اما او هنوز می‌توانست بیشتر صحبت‌های امیلی را بشنود.

«پس، امروز بعد از اینکه قاضی دستور قضایی لازم را به هیأت منصفه بدهد، آنها می‌روند تا مشورت کنند. من تقریباً یقین دارم که آلدریچ محکوم می‌شود. اما ای کاش احساس خوبی هم نسبت به این

قضیه داشتم. به دلایلی، مدام در مورد آن سوی قضیه فکر می‌کنم. از اینکه می‌دانم محکومیت او تا این اندازه به شهادت جیمی ایستن بستگی دارد، متنفرم. ای کاش یک ذره‌ی کوچک دی‌ان‌ای برای اثبات گناهکار بودن آلدريج داشتم.»

زاک درحالی‌که برنامه‌ی در جستجوی فراری را به یاد می‌آورد، فکر کرد: اگر روزی پای من به دادگاه کشیده شود، دامستان با چنین مشکلی مواجه نخواهد شد. مجری برنامه در مورد دی‌ان‌ای که او را با قتل سه همسرش مرتبط می‌ساخت، صحبت کرده بود.

صدای امیلی ابتدا قطع و وصل و سپس کم‌کم ضعیف شد. از این‌رو، زاک کمی با دکمه‌ی صدای دستگاه گیرنده‌اش ور رفت و ناامیدانه فکر کرد: دارم صدایش را هم از دست می‌دهم. باید هرطور شده دوباره به آنجا بروم و میکروفون را تنظیم کنم.

زاک تا ساعت هفت و چهل دقیقه منتظر ماند تا امیلی به دادگاه برود، سپس سوار اتومبیلش شد و به سمت محل کارش به راه افتاد. مادلین کرک^۱، پیرزنی که درست روبه‌روی آنها در آن طرف خیابان زندگی می‌کرد، در حال جارو زدن جلوی منزلش بود. زاک درحالی‌که دنده عقب از پارکینگ منزلش بیرون می‌آمد، از روی دوستی و صمیمیت دستی برای او تکان داد. اما پیرزن پاسخی نداد و در عوض سرش را برگرداند و طرف دیگر را نگاه کرد.

زاک به تلخی فکر کرد، باز هم یک جواب رد دیگر از سوی یک زن. آنها همه شبیه به هم هستند. پیرزن آشغال حتی حاضر نیست به من جواب بدهد که ساعت چند است.

آن پیرزن چند باری که قبلاً او را بیرون دیده بود، حداقل سری به

سمتش تکان داده بود.

زاک پایش را بر روی پدال گاز فشار داد و اتومبیل با صدای غرشی از کنار آن زن گذشت. سپس احتمالی ترس‌آور به ذهنش رسید. شاید آن پیرزن برنامه‌ی در جستجوی فراری را دیده بود. بی‌شک او کنار دیگری به جز تماشای تلویزیون نداشت. تنها زندگی می‌کرد و هرگز هم مهمانی نداشت. شاید هنگامی که او گل‌های داوودی را می‌کاشت، پیرزن او را دیده بود و اکنون در این فکر بود که چرا آنها را کنده است. آیا احتمال داشت که او با برنامه تماس بگیرد تا اطلاعاتی بدهد؟ یا اینکه قبل از این کار، کمی فکر می‌کرد؟ آیا تلفنی به کسی حرفی می‌زد؟ آیا اصلاً در این باره صحبتی می‌کرد؟

سرعت اتومبیلش زیاد بود. او با حالتی نگران و عصبی فکر کرد: تنها چیزی که کم دارم این است که پلیس جلوی مرا بگیرد. و درحالی که سرعتش را به چهل کیلومتر در ساعت کاهش می‌داد، دائماً در مورد مادلین کِرک، بی‌اعتنایی‌اش به او و اینکه در این مورد چه اقدامی باید بکند، فکر می‌کرد.

ساعت ۹ صبح روز سه شنبه، قاضی استیونز فرامین حقوقی لازم را به هیأت منصفه اعلام کرد. همان‌گونه که در ابتدای انتخاب اعضای هیأت منصفه توضیح داده بود، یک بار دیگر متذکر شد که گرگ آلدریچ متهم به ورود به عنف به قصد ارتکاب جرم به منزل نانالی رینز، قتل او و حمل سلاح گرم به منظور اهداف غیرقانونی است. قاضی به آنها توضیح داد که برای محکوم کردن گرگ آلدریچ باید همگی متفق‌القول مجاب شده باشند که دادستان گناهکاری وی را فراتر از هرگونه شک و تردید و با شهودی منطقی به اثبات رسانده است. در ادامه گفت: «اکنون معنی و مفهوم عبارت فراتر از هرگونه شک و شبهه‌ی منطقی را برای‌تان بازگو می‌کنم. این بدین معناست که برای محکومیت یک فرد، باید قاطعانه مجاب شده باشید که متهم گناهکار است. در صورتی که قاطعانه به گناهکاری او مجاب نشده باشید، باید اعلام کنید که او بی‌گناه است.»

امیلی به توضیحات قاضی در خصوص دلیل و اثبات جرم گوش می‌داد و با خود اندیشید: باید قاطعانه مجاب شده باشید که گرگ آلدریچ گناهکار است. اما آیا من خودم قاطعانه مجاب شده‌ام؟ آیا شک و شبهه‌ای منطقی در این مورد دارم؟

او هرگز در مورد هیچ پرونده‌ای چنین احساسی نداشت. هرگز

تابه حال پیش از اطمینان کامل خودش، سعی در متقاعد کردن هیأت منصفه برای محکومیت کسی نکرده بود. اما در مورد این پرونده، حقیقت امر این بود که گاهی در مورد آلدریچ شک و شبهه‌ای منطقی داشت و گاهی نداشت.

امیلی نگاهی به آلدریچ انداخت. کسی که دیروز تا آن حد پریشان و سردرگم بود و ممکن بود به واسطه‌ی صدور حکمی فوری، شب را در زندان بگذرانند، امروز بسیار مسلط و خونسرد به نظر می‌رسید. او شلوار پارچه‌ای، کت اسپرت، پیراهن آبی و کراوات راه راه آبی و قرمز به تن داشت که به طور کلی در مقایسه با آنچه در طول محاکمات می‌پوشید، لباسی غیررسمی‌تر بود.

امیلی از سر اکراه با خودش گفت: چقدر این تیپ لباس به او می‌آید. قاضی استیونز خطاب به هیأت منصفه گفت: «شما باید اعتبار شهادت هر یک از شهود را با دقت تمام ارزیابی کنید. باید طریقه‌ی شهادت آنها و این مسأله را که آیا نتیجه‌ی این پرونده برای‌شان سود دارد یا خیر، کاملاً در نظر بگیرید.»

قاضی لحظه‌ای مکث کرد، سپس با جدیت بیشتری افزود: «شما شهادت جیمی ایستن را شنیدید و از سابقه‌ی جنایی او هم مطلع هستید. همچنین می‌دانید که او با دادستان همکاری کرده و بابت این همکاری از مزیت کاهش دوره‌ی محکومیتش در زندان برخوردار شده.»

امیلی در حال تماشای هفت مرد و هفت زن عضو هیأت منصفه، در این فکر بود که پس از صحبت‌های قاضی، دو نفری که به قید قرعه به عنوان اعضای علی‌البدل انتخاب می‌شوند چه کسانی خواهند بود. او امیدوار بود که خانم‌های شماره چهار و شماره هشت به عنوان اعضای علی‌البدل انتخاب شوند. زیرا هنگامی که قاضی در مورد کاهش دوره‌ی

محکومیت ایستن صحبت کرد، به نظر می‌رسید که این دو زن هر دو خود را با حالتی مکدر جمع کردند. امیلی می‌دانست که آنها احتمالاً ایستن را در حال زیر و رو کردن خانه‌ی خودشان مجسم کرده‌اند و شک داشت که آنها حتی یک کلمه از حرف‌های ایستن را باور کرده باشند.

امیلی نگاهش را دوباره به قاضی استیونز برگرداند. او از اینکه قاضی هنگام صحبت در مورد جیمی ایستن لحنی جدی و رسمی داشت، شکرگزار بود. چنانچه اعضای هیأت منصفه ذره‌ای نارضایتی در گفتار قاضی می‌دیدند، به ضرر امیلی تمام می‌شد.

قاضی می‌گفت: «شما باید هنگام ارزیابی و سنجش شهادت جیمی ایستن، مسأله‌ی کاهش قابل توجه دوره‌ی محکومیت زندان وی و نیز تمامی شرایط موجود را در نظر بگیرید. شهادت این فرد باید با دقت تمام مورد بررسی شما قرار بگیرد. شما باید شهادت این فرد را همچون شهادت دیگر شهود یا تمامی آن را باور داشته باشید یا هیچ قسمت آن را باور نکنید. یا شاید مقداری از آن را بپذیرید و مابقی را قبول نداشته باشید. یک بار دیگر می‌گویم، خانم‌ها و آقایان، تشخیص نهایی اعتبار و درستی شهادت این مرد به‌طور کامل به عهده‌ی هیأت منصفه است.»

امیلی نگاهی به اطراف انداخت. امروز برخلاف روزهای دیگر، کمتر از نیمی از دادگاه پُر بود و او می‌دانست که شنیدن فرامین حقوقی قاضی به هیأت منصفه برای تماشاچیان دادگاه هیچ هیجانی ندارد و شور و هیجان واقعی هنگام شهادت شهود در محاکمات و نیز در لحظه‌ای است که هیأت منصفه رأی خود را اعلام می‌کند.

قاضی استیونز لبخندی به هیأت منصفه زد و گفت: «خانم‌ها و آقایان، فرامین حقوقی من به شما در اینجا پایان می‌یابد و حالا به نقطه‌ای رسیده‌ایم که می‌دانم برای دو تن از شما بسیار مأیوس‌کننده خواهد بود.

حالا به انتخاب اعضای علی‌البدل می‌پردازیم. کارت‌هایی که اسم شما روی آنها نوشته شده در این جعبه است و منشی دادگاه به قید قرعه دو کارت را بیرون خواهد کشید. چنانچه اسم شما را صدا زدند، در ردیف جلو بنشینید. سپس من دستورهای لازم بعدی را به شما خواهم داد.

امیلی در زیر میز، انگشتانش را به نشانه‌ی شانس روی هم آورده بود و دعا می‌کرد که شماره‌های چهار و هشت انتخاب شوند. منشی دادگاه که خانمی باریک اندام در حدود پنجاه ساله بود، با حالتی عاری از هرگونه احساس و کاملاً جدی و حرفه‌ای، جعبه را چرخاند و هنگامی که جعبه از حرکت باز ایستاد، در آن را باز کرد. سپس رویش را به طرف دیگر چرخاند تا هیأت منصفه مطمئن شوند که او به کارت‌ها نگاه نمی‌کند. سپس اولین کارت را بیرون کشید و گفت: «شماره‌ی چهارده، دونالد استرن»^۱.

قاضی گفت: «آقای استرن، لطفاً در ردیف جلوی دادگاه بنشینید. منشی حالا دومین عضو علی‌البدل را هم اعلام می‌کند.»

یک بار دیگر منشی رویش را به آن طرف کرد و کارتی دیگر را بیرون کشید و گفت: «شماره‌ی دوازده، دوروتی وینترز»^۲.

قاضی استیونز گفت: «خانم وینترز، لطفاً شما هم در ردیف جلوی دادگاه بنشینید.»

دوروتی وینترز از سر اکراه و آشکارا ناراحت، از جا بلند شد و درحالی که سرش را تکان می‌داد، در ردیف جلو کنار دونالد استرن نشست.

امیلی فکر کرد که انگار با خلاص شدن از دست این زن واقعاً گلوله‌ای از کنار گوشش رد شد. از نحوه‌ی نگاه کردن دلسوزانه‌ی او به آلدریچ و کیتی مشخص بود که احتمالاً به بی‌گناهی آلدریچ رأی می‌داد.

امیلی دیگر نصفه و نیمه به صحبت‌های قاضی با اعضای علی‌البدل گوش می‌داد. قاضی خطاب به آنها می‌گفت که باید فعلاً در کنار این پرونده باقی بمانند. او توضیح داد چنانچه یکی از اعضای هیأت منصفه به علت بیماری یا مشکلات اضطراری خانوادگی نتواند به کارش ادامه بدهد، اعضای علی‌البدل باید حضور داشته باشند و در مسائل مشورتی مربوط کمک کنند.

«شما ملزم هستید تا اتمام مراحل قانونی، این پرونده را میان خودتان و هیچ‌کس دیگری مورد بحث و گفتگو قرار ندهید. در مدتی که اعضای ثابت هیأت منصفه در حال شور و بررسی هستند، شما می‌توانید در اتاق مرکزی هیأت منصفه واقع در طبقه‌ی چهارم منتظر بمانید.»

امیلی با خودش گفت: خدا نکند مشکلی برای یکی از اعضای هیأت منصفه پیش بیاید و مجبور شوند از خانم ویتروز به‌عنوان جانشین استفاده کنند. احتمالاً او از کسانی بود که می‌توانست کار را به هیأت منصفه‌ی معلق بکشانند، مگر اینکه درباره‌ی او کاملاً اشتباه کرده باشم. گمان می‌کنم ریچارد و کول مور هم این را می‌دانند. آنها طوری به نظر می‌رسند که انگار بهترین دوستشان را از دست داده‌اند.

سپس قاضی استیونز اولین عضو هیأت منصفه را که مردی چهل و دو سه ساله، درشت‌اندام و کم‌مو بود، مخاطب قرار داد و گفت: «آقای هاروی^۱، طبق قوانین دادگاه، عضو شماره‌ی یک هیأت منصفه سخنگوی هیأت منصفه تلقی می‌شود. شما مسئول نظارت بر شور و بررسی اعضا و ارائه‌ی حکم پس از تصمیم‌گیری اعضای هیأت منصفه هستید. هنگامی که هیأت منصفه حکم خود را صادر کرد، شما باید آن را روی برگه‌ای یادداشت کنید و آن را به مأمور پلیسی که درست بیرون از اتاق شور اعضا

نشسته بدهید، و او آن را به من تحویل خواهد داد. شما در این یادداشت نباید حکم را بنویسید، فقط متذکر شوید که به حکم رسیده‌اید. شما این حکم را در دادگاه علنی اعلام خواهید کرد.»

قاضی نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «الآن ساعت یازده و پانزده دقیقه است. حدود ساعت دوازده و نیم به شما ناهار داده خواهد شد. امروز تا ساعت چهارونیم فرصت شور و بررسی دارید. اگر تا آن زمان به نتیجه‌ای نرسیدید، و البته من اصرار دارم تا هر زمان که به‌طور منطقی نیاز داشتید وقت صرف کنید چون عدالت باید در مورد هر دو طرف رعایت شود، اجازه دارید که شب بروید و فردا ساعت نه صبح بررسی را از سر بگیرید.»

قاضی رو به امیلی کرد و گفت: «خانم والاس، آیا تمامی مدارک برای ارائه به اتاق هیأت منصفه آماده است؟»
«بله عالیجناب، تمام مدارک اینجا است.»

«خانم‌ها و آقایان، حالا می‌توانید به اتاق هیأت منصفه بروید. مأمور ما سریعاً مدارک را برای شما می‌آورد. به محض اینکه او از اتاق خارج شد، شما می‌توانید بررسی را آغاز کنید.»

اعضای هیأت منصفه تقریباً همه با هم از جا بلند شدند و به ترتیب به اتاق هیأت منصفه که درست در مجاور همان اتاق بود، رفتند. امیلی به دقت آنها را نگاه می‌کرد تا ببیند آیا هیچ‌یک از آنها سرش را برمی‌گرداند تا نگاهی از روی دلسوزی یا کینه‌توزی به گِرج آلدریچ بیندازد یا خیر. اما آنها همگی مستقیم جلو را نگاه می‌کردند و در آن لحظه هیچ نشانه‌ای که گویای طرز فکرشان باشد، در نگاهشان دیده نمی‌شد.

سپس قاضی استیونز به وکلا و گِرج آلدریچ یادآوری کرد که هر جا می‌روند باید بتوانند در عرض ده دقیقه خودشان را برای هرگونه

درخواستی از جانب هیأت منصفه یا رأی آنها، به دادگاه برسانند. بعد به آرامی چکش را روی میز زد و در خاتمه گفت: «ختم جلسه.»

بقیه‌ی حضار به صف از دادگاه خارج شدند. امیلی منتظر ماند تا ریچارد مور و پسرش، گرگ آلدریچ و کیتی از دادگاه خارج شدند. سپس او نیز از جا بلند شد و بیرون رفت. در راهروی دادگاه، احساس کرد کسی آستینش را کشید. رویش را برگرداند و آلیس میلز مادر ناتالی را دید. او تنها بود.

«خانم والاس، ممکن است با شما صحبت کنم؟»

امیلی به چشمان پیرزن که از گریه قرمز شده بود، نگاه کرد و حس دلسوزی وجودش را فراگرفت. مشخص بود که پیرزن بیچاره خیلی گریه کرده بود. بی‌شک نشستن در دادگاه، تمام این روزها و گوش دادن به همه‌ی این صحبت‌ها، برای او عذاب‌آور بود.

امیلی گفت: «البته.» و پیشنهاد کرد: «مایلید به دفتر من در طبقه‌ی پایین برویم و یک فنجان چای با هم بنوشیم؟»

آسانسور پر از آدم بود. امیلی متوجه شد که به محض شناختن مادر ناتالی، توجه همه‌ی افراد به آنها جلب شد و علاقه‌مندانه به آنها نگاه می‌کردند.

همین‌طور که آنها به سمت دفتر او می‌رفتند، امیلی گفت: «خانم میلز، می‌دانم این جلسات برای شما عذاب‌آور بوده، اما خوشحالم که تقریباً به آخرش رسیده‌ایم.»

آلیس میلز گفت: «خانم والاس...»

امیلی لبخندی زد و گفت: «لطفاً مرا امیلی صدا بزنید. گمان می‌کنم قبلاً در این باره توافق کرده بودیم.»

آلیس میلز پاسخ داد: «بسیار خوب، امیلی، و یادت باشد که من هم از

تو خواسته بودم که مرا آلیس صدا بزنی.» لب‌های آلیس می‌لرزیدند.
امیلی گفت: «اجازه می‌دهید بروم و چای بیاورم؟ چای که دوست دارید؟»

چند دقیقه‌ی بعد که امیلی برگشت، به‌نظر می‌رسید که آلیس میلز بر خود مسلط شده است. فنجان چای را گرفت، زیر لب تشکر کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید.

امیلی منتظر ماند. ظاهراً مادر ناتالی در مورد آنچه می‌خواست بگوید عصبی و نگران به‌نظر می‌رسید.

«امیلی، راستش نمی‌دانم چطوری بگویم. می‌دانم که طی این مدت تو به شدت برای این پرونده تلاش کرده‌ای، و می‌دانم به دنبال اجرای عدالت برای ناتالی هستی. خدا می‌داند که خواسته‌ی من هم همین است. اما دیروز که از گرگ بازجویی می‌کردی، می‌دانم در نظر عده‌ی زیادی از مردم او عملکرد وحشتناکی داشت، اما من چیزی متفاوت در او دیدم.»
امیلی احساس کرد گلویش کیپ شده است. او فکر می‌کرد آلیس میلز آمده تا از او بابت تلاشی که برای محکومیت گرگ کرده است، قدردانی کند. ظاهراً اشتباه کرده بود و چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

«به یاد تمام اون روزهایی افتادم که ناتالی در حال تمرین بود و در مورد آنچه در تمریناتش می‌گذشت، نگران و ناراحت بود. گرگ به آرامی و بدون سروصدا به محل کار او می‌رفت و او را تماشا می‌کرد. گاهی ناتالی حتی متوجه حضور او هم نمی‌شد چون گرگ نمی‌خواست مزاحم کار او شود یا حواس او را پرت کند. بعضی وقت‌ها که ناتالی در سفر بود، گرگ همه‌ی کارهایش را رها می‌کرد و با هواپیما به هر جایی که ناتالی بود، می‌رفت. چون می‌دانست او به قوت قلب نیاز دارد. دیروز که گرگ در جایگاه شهود ایستاده بود و توضیح می‌داد که در کیپ کاد چه کار کرده

بود، به یک‌باره به خودم آمدم و متوجه شدم که گرگ کار همیشگی‌اش را انجام داده بود. او می‌خواست از ناتالی محافظت کند.»

«اما آلیس، تمام این کارهایی که توضیح دادی، تحت شرایطی کاملاً متفاوت صورت گرفته، این‌طور نیست؟ آیا همه‌ی این موضوعات به پیش از جدایی ناتالی از گرگ و تقاضای طلاق از جانب او برنمی‌گردد؟»

«گرگ هرگز از عشقش به ناتالی و محافظت از او دست برنداشت. گرگی که من دیروز در جایگاه شهود دیدم، همان گرگی بود که همیشه می‌شناختم. امیلی، من در این باره خیلی فکر کردم، تا جایی که دیگر تقریباً نمی‌توانم فکر دیگری بکنم. به هیچ‌وجه امکان ندارد که گرگ به ناتالی آسیب رسانده باشد و او را در همان حال رها کرده باشد تا جان بدهد. من تا پای گور به این حقیقت ایمان دارم.»

امیلی به آرامی گفت: «آلیس، با تمام احترامی که برای شما قائلم، باید بگویم که وقتی چنین مصیبت و فاجعه‌ای رخ می‌دهد و یکی از اعضای خانواده، متهم شناخته می‌شود، پذیرش اینکه یکی از اعضای خانواده مسئول آن بوده، تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد. در چنین جنایاتی به گونه‌ای وحشتناک و غم‌انگیز دلمان می‌خواهد که یک غریبه مرتکب آن شده باشد تا یک آشنای نزدیک. حداقل در این صورت افراد خانواده‌ی قربانی با هم این مصیبت را تحمل می‌کنند.»

«امیلی، پرونده‌های دیگر برای من اهمیت ندارد، من به تو التماس می‌کنم که اگر گرگ گناهکار شناخته شد، تحقیقات بیشتری انجام بدهی. یعنی تو چیزی را که من به این واضحی می‌بینم، نمی‌بینی؟ جیمی ایستن دروغگو است.»

سپس آلیس معترضانه از جا برخاست، به او خیره شد و پرسید: «چرا من تصور می‌کنم که تو خودت هم این را به‌خوبی می‌دانی، امیلی؟»

سه شنبه شب، مایکل گوردون در برنامه‌ی همگام با دادگاه بحث را چنین آغاز کرد که هیأت منصفه نخستین روز از بررسی و شور خود را پشت سر گذاشته و هنوز به نتیجه‌ی قطعی نرسیده است.

بعد ادامه داد: «و حالا نتیجه‌ی رأی‌گیری در وب سایت‌مان را اعلام می‌کنیم تا ببینیم بینندگان ما در مورد گناهکار بودن یا بی‌گناهی گِریگ آلد ریچ چه نظری دارند؟»

او نگاهی به دیگر اعضای حاضر در میزگرد انداخت و گفت: «صادقانه بگویم، گمان می‌کنم همگی ما غافلگیر شده‌ایم. شب گذشته بعد از بازجویی آلد ریچ، همگی ما معتقد بودیم که او بدجویی گیر افتاد و عملکرد بسیار بدی داشت، و انتظار داشتیم که تعداد آرا برای گناهکار بودن او بسیار بیشتر باشد.»

گوردون خشنود از آنچه می‌خواست بگوید، اعلام کرد که از میان چهارصد هزار شرکت‌کننده، چهل و هفت درصد به بی‌گناهی آلد ریچ رأی داده‌اند. او با شور و هیجانی چشمگیر گفت: «تنها پنجاه و سه درصد از شرکت‌کنندگان آماده‌ی محکومیت او هستند!»

قاضی برنارد ریلی در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «بعد از این همه سال فعالیت در این حرفه، خیال می‌کنی به راحتی می‌توانی

واکنش مردم را پیش‌بینی کنی، اما ناگهان با چنین نتیجه‌ای روبه‌رو می‌شوی. در هر حال سال‌ها فعالیت در این حرفه، مطلب دیگری را هم به ما می‌آموزد و آن این است که هرگز نمی‌شود به‌طور یقین گفت چه پیش می‌آید!»

مایکل گوردون گفت: «اگر دادستان امیلی والاس هم بیننده‌ی این برنامه باشد، احتمالاً خیلی هیجان‌زده و خوشحال نشده. در دادگاه‌های جنایی، اکثریت آرا تعیین‌کننده‌ی حکم نیست. هر حکمی، گناهکار یا بی‌گناه، باید متفق‌القول باشد، یعنی دوازده در مقابل صفر. اگر اعضای هیأت منصفه هم مثل بینندگان ما فکر کنند، شرایط هیأت منصفه‌ی معلق و محاکمه‌ی مجدد را پیش‌رو خواهیم داشت.»

چهارشنبه ساعت نه صبح، اعضای هیأت منصفه مشورتشان را از سر گرفتند. امیلی تلاش کرد تا بر پرونده‌های دیگرش تمرکز کند، اما نتوانست. گفتگوی دیروزش با آلیس میلز افکار او را به هم ریخته و نتوانسته بود شب را بخوابد.

ظهر به کافه تریای دادگاه رفت تا ساندویچی بگیرد و به دفترش برگردد. اما هنگامی که به آنجا رسید، از اینکه کسی دیگر را برای گرفتن ساندویچ نفرستاده بود، پشیمان شد.

گریگ آلدريج، دخترش کیتی، ریچارد و کول مور و آلیس میلز سر میزی نشسته بودند و امیلی مجبور شد برای رفتن به طرف پیشخوان غذا، از کنار آنها عبور کند.

درحالی که از کنارشان می‌گذشت، به آرامی زیر لب گفت: «بعد از ظهر بخیر.» تلاش کرد که چشمش به چشم آنها نیفتد، اما متأسفانه نتوانست از چشمان غمگین و اشک‌آلود کیتی بگذرد.

امیلی با خودش گفت: او مستحق چنین چیزی نیست، درواقع هیچ دختر چهارده ساله‌ای مستحق این شرایط نیست. او آن قدر باهوش هست که بداند هر لحظه امکان دارد ما را به دادگاه احضار کنند و حکم محکومیت پدرش را اعلام کنند، که به سیری کردن بقیه‌ی عمرش در

زندانی منجر خواهد شد.

امیلی یک ساندویچ بوقلمون و یک نوشابه‌ی رژیمی سفارش داد. به دفترش که برگشت، گاز کوچکی به ساندویچش زد و سپس آن را روی میز گذاشت. با اینکه همین چند دقیقه پیش احساس گرسنگی می‌کرد، دیدن کینی آلد ریچ اشتهايش را کاملاً کور کرده بود.

افکار امیلی دوباره به آلیس میلز معطوف شد و از خودش پرسید: اگر او در همان ماه آوریل که برای اولین بار ملاقاتش کردم نسبت به بی‌گناهی آلد ریچ این‌طور اطمینان داشت، آیا من به گونه‌ای متفاوت عمل می‌کردم؟

این احتمال وجود داشت و امیلی از این بابت به وحشت افتاد. بیلی و جیک بیشتر تحقیقات این پرونده را انجام داده بودند، از جمله مصاحبه با جیمی ایستن و پیگیری در مورد جزئیات داستان او. جای هیچ تردیدی نبود که گرگ آلد ریچ با تلفن او تماس گرفته و ایستن اتاق نشیمن آلد ریچ را به درستی توصیف کرده بود. اما قسمت اعظم مابقی داستان او از اعتبار چندانی برخوردار نبود. گرگ آلد ریچ به‌طور کامل منکر این قضیه بود که از جیمی ایستن نامه‌ای مبنی بر منصرف شدن او از کشتن ناتالی و به هم زدن معامله دریافت کرده است.

امیلی فکر کرد: به نظر نمی‌رسد ایستن از آن نوع افرادی باشد که بخواهد نامه بنویسد. به او بیشتر می‌آید که یک پیامک رمزی به تلفن همراه آلد ریچ بفرستد و مثلاً بگوید که کاری برایش پیش آمده و باید به خارج از شهر برود، و دیگر نمی‌تواند کاری را که قولش را داده بود، به انجام برساند.

امیلی قضیه را این‌گونه برای خود توجیه کرده بود که شاید ایستن تصور می‌کرد ممکن است آلد ریچ دوباره با او تماس بگیرد و

نمی‌خواست مکالمه‌ای دیگر با او داشته باشد. ایستن نمی‌توانست صرفاً امیدوار باشد که آلد ریچ به پیام‌های صوتی‌اش گوش می‌دهد. به همین دلیل به او نامه نوشته بود.

امیلی به خودش یادآوری کرد: من دیگر به پایان این پرونده رسیده‌ام و باید به حال خودش رهاش کنم. مدارک زیادی علیه آلد ریچ وجود دارد. باید با هر تصمیمی که هیأت منصفه می‌گیرد، کنار بیایم.



ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود که قاضی استیونز به هیأت منصفه اجازه‌ی رفتن به خانه را داد و یک بار دیگر به آنها یادآوری کرد که در مورد مشورت‌ها و گفتگوهایشان، در میان خودشان یا با کسی دیگر صحبت نکنند.

امیلی درحالی‌که چهره‌های غمگین و جدی اعضای هیأت منصفه را هنگام خروج از دادگاه تماشا می‌کرد، با خودش گفت: الآن در حدود دوازده ساعت است که مشغول شور و بررسی هستند. پس بی‌خود نیست که تا این حد خسته به نظر می‌رسند. فقط امیدوارم تا جمعه بعد از ظهر حکم نهایی صادر شود. و لبخندی تلخ از سر تأسف بر لبانش نشست.

شب قبل، بعد از تماشای برنامه‌ی همگام با دادگاه و شنیدن نتیجه‌ی آرا، دلش نمی‌خواست اعضای هیأت منصفه در طی دو روز تعطیلی آخر هفته در معرض دوست یا خویشاوندی قرار بگیرند که تشنه‌ی ارائه‌ی نظریه‌ای مفید به آنها باشد.

کول به راه افتاد و گرگ و کیتی را تا بیرون ساختمان دادگاه مشایعت کرد. آلیس میلز هم چند قدم پشت سر آنها می‌رفت. ریچارد مور کمی در دادگاه این دست و آن دست کرد و سپس به سمت امیلی رفت و مؤدبانه گفت: «هیأت منصفه عرق هر دوی ما را درآورده، امیلی.»

امیلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «همین‌طور است، ریچارد. اما همیشه تصور می‌کردم که رسیدن به حکم نهایی چند روزی طول بکشد.»

«مثل اینکه آلیس میلز دیروز به دیدنت آمده بود؟»

امیلی پاسخ داد: «بله، همین‌طور است. او خانم دوست‌داشتنی و مهربانی است و من می‌دانم که خیلی به او سخت گذشته. اما خوشحالم که عضو هیأت منصفه نیست.»

ریچارد مور خندید و گفت: «باید هم خوشحال باشی.» سپس در یک چشم به هم زدن، آثار شوخی از چهره‌اش محو شد و اضافه کرد: «امیلی، قسم می‌خورم که تو در مورد آلدریج اشتباه می‌کنی. احتمال دارد او را محکوم کرده باشی، اما اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، ما کماکان به تحقیقات‌مان ادامه می‌دهیم تا بفهمیم ایستن چگونه آن اطلاعات را به دست آورده، مخصوصاً در مورد کشوی صدادار آن میز. بی‌شک توضیح دیگری برای آن وجود دارد.»

«ریچارد، تو کارت را واقعاً خوب انجام دادی، مطمئن باش من هم با وجدانی راحت او را تحت پیگرد قرار دادم. اگر هر مدرک جدید موجه دیگری پیدا شود، من اولین کسی هستم که می‌خواهد آن را ببیند.»

آنها با یکدیگر از سالن دادگاه خارج شدند و سپس ریچارد گفت: «فردا صبح می‌بینمت.»

امیلی پاسخ داد: «خدانگهدار.»

هنگامی که امیلی به دفترش رسید، یادداشتی روی میزش بود. «ام، ساعت شش و نیم برای شام در رستوران سولاری^۱ باش، تولد بیلی تراپون است و می‌خواهیم او را برای شام بیرون ببریم. تند و سلی هم سری

خواهد زد.» در آخر یادداشت امضای تریش فولی^۱، یکی از مأموران تحقیق دادستانی به چشم می‌خورد.

تریش در آخر یادداشت از روی حسن‌نیت اضافه کرده بود: «درضمن، به موقع می‌توانی به خانه برگردی تا برنامه‌ی مورد علاقه‌ات، همگام با دادگاه را هم تماشا کنی!»

حتی تصور شرکت در جشن تولد بیلی ترایون هم برای امیلی خوشایند نبود. اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست این دعوت را رد کند. و البته بیشتر به این دلیل که تد و سلی پسرخاله‌ی بیلی ترایون هم قرار بود در این جشن شرکت کنند.

امیلی ناگهان متوجه شد که ساعت تقریباً پنج است و با خودش گفت: حالا که گیر افتاده‌ام و مجبورم در این جشن شرکت کنم، بهتر است هرچه زودتر به خانه بروم، غذای بس را بدهم و او را به حیاط ببرم. ضمناً از دست این کت و دامن و کفش‌های پاشنه‌بلند هم خلاص شوم و لباس راحت بپوشم.

یک ساعت بعد، امیلی پس از آنکه بیست دقیقه‌ای پس را برای گردش بیرون برد، غذای او را داد و ظرف آبش را عوض کرد. سپس طبقه‌ی بالا رفت. پس آن‌قدر برای بیرون رفتن از خانه دیوانه و آشفته بود که امیلی هنگام رسیدن به خانه فرصت عوض کردن لباس‌هایش را هم نکرده بود.

کارآگاه بیلی ترایون آشکارا از شام جشن تولد پنجاه و سه سالگی اش در رستوران سولاری، یکی از رستوران‌های معروف نزدیک دادگاه برگن کانتی، لذت می‌برد. او دستش را پشت صندلی نامزد جدید و جوانش دانا وودز^۱ گذاشته بود و می‌گفت که دور شدن از تنش انتظار برای حکم آلدریچ لذت بخش است.

او با لحنی حاکی از لاف و خودستایی گفت: «من و جیک وقت زیادی را صرف این پرونده کردیم. حیف شد که جیک نتوانست امشب با ما باشد. مثل اینکه پسرش مسابقه‌ای دارد.»

دانا صادقانه و با لحنی اعتراض آمیز گفت: «بیلی، خیال می‌کردم علاقه‌ای به جیک نداری. چرا دلت می‌خواست اینجا باشد؟»

ترایون نگاهی غضب‌آلود به دختر جوان انداخت. امیلی از دیدن شرمندگی آشکار ترایون به وجد آمد و در همان لحظه با جیک احساس صمیمیت و نزدیکی خاصی کرد. با خودش گفت: چقدر بد که من فرزندی ندارم تا امشب او را به مسابقه‌ای ببرم. دلم می‌خواهد هر جای دیگری باشم به غیر از اینجا.

افراد دیگر حاضر بر سر میز شام عبارت بودند از دو دادیار، دو

کارآگاه قدیمی و تریش فولی مأمور تحقیقی که برای امیلی یادداشت گذاشته و او را برای شام دعوت کرده بود.

امیلی با خود فکر کرد: تریش دوست خوبی است، اما احساس مرا نسبت به بیلی ترایون نمی‌داند. مطمئنم که دلیل دعوت او از من این است که می‌داند من نگران رأی هیأت منصفه‌ی آلدریج هستم و خیال می‌کند امشب بیرون بودن از خانه به صلاح من است.

امیلی آهی کشید. ترجیح می‌داد در خانه پیش بس باشد.

امیلی امروز ند و سلی را ندیده بود، اما می‌دانست که او در دفتر کارش بوده است. برایش جای تعجب بود که چرا ند سری به او نزده و سلامی نکرده بود. از او بعید بود در شرایطی که هیأت منصفه در حال شور و بررسی در مورد پرونده‌ای مهم بود، این چنین عمل کند.

بیلی ترایون که هنوز از اظهارنظر نسنجیده‌ی دانا در مورد عقیده‌ی او نسبت به جیک ناراحت و خجالت‌زده بود، سعی کرد تا بحث را عوض کند. بنابراین به شوخی گفت: «بس کن، امیلی، این قدر نگران نباش. وقتی شهروندی نمونه را به عنوان شاهد اصلی‌ات در اختیار داری، محکوم کردن متهم برایت مثل آب خوردن است. از داستان ایستن در مورد نامه‌ای که برای آلدریج فرستاده بود و نوشته بود که حاضر به انجام معامله نیست و آن مبلغ پیش‌پرداخت غیرقابل استرداد را هم برای خودش نگه می‌دارد، خوش نیست نیامد؟ آن جمله‌ی من بود و او از آن استفاده کرد. همه در دادگاه از این حرف او خندیدند.»

امیلی حیرت‌زده پرسید: «آن جمله‌ی تو بود؟»

«آره دیگر، می‌دانی که منظورم چیست؟ اولین بار که با او مصاحبه کردم، گفت که در نامه‌اش به آلدریج نوشته بود که پول را بر نمی‌گرداند. من به شوخی به او گفتم چیزی شبیه «پیش‌پرداخت غیرقابل استرداد». و

این طوری شد که او هم موقع شهادت از این عبارت من استفاده کرد. «تد و سلی از راه رسید. یک صندلی را از پشت میز عقب کشید، نشست و گفت: «سلام بر همگی.» آنها متوجه آمدن او نشده بودند، اما مشخص بود که صحبت‌های امیلی را شنیده است، چون به تندی گفت: «از این بحث خارج شویم. نیازی نیست مشکل درست کنیم.»

امیلی با حالتی طعنه‌آمیز فکر کرد: درضمن تولدت مبارک، بیلی. امیلی به چهره‌ی دادستان و سلی دقیق شد و فکر کرد که مسأله‌ای تد را ناراحت می‌کند. آیا امکان داشت برنامه‌ی دیشب همگام با دادگاه را دیده باشد؟ حتماً دیده بود و از پی بردن به این مسأله که تقریباً نیمی از بینندگان آن برنامه بر این باور بودند که کارمندان او علیه فردی بی‌گناه اقامه‌ی دعوا کرده‌اند، خوشحال نبود. این تصویر جالبی برای دادستان کل آینده‌ی ایالات متحده و فرمانده‌ی نیروی انتظامی کل کشور نبود.

امیلی متوجه بود که تد به همه‌ی حضار سر میز سلامی دسته‌جمعی کرد و او را مثل همیشه تحویل نگرفت و سلام و احوالپرسی گرمی با او نکرد. امیلی به خودش یادآور شد که البته این همان چیزی است که می‌بایست انتظارش را می‌داشت. او می‌دانست که تد دوست روزهای خوشی است، نه تنها برای او، بلکه تقریباً برای همه. اگر آلد ریچ محکوم می‌شد، پیش‌بینی امیلی این بود که نه تنها هیچ دوست روزهای خوش برایش باقی نمی‌ماند، بلکه دشمنان زیادی هم پیدا خواهد کرد.

پس از افشای دانا و از بین رفتن حال و هوای جشن تولد، تریش دوباره تلاش کرد تا فضای شادی و جشن را به جمع بازگرداند. به همین دلیل با لحنی شاد پرسید: «راستی بیلی، واقعاً برای هدیه‌ی تولدت چه می‌خواهی؟»

«چه می‌خواهم؟ بگذار ببینم.» ظاهراً ترایون هم تلاش می‌کرد بحث

در مورد ایستن را عوض کند. «می‌خواهم به هر قیمتی که هست، آدم‌های بد را گیر بیندازم. برنده‌ی بلیت بخت‌آزمایی شوم تا بتوانم یک خانه‌ی رویایی در ساختمان پارک اونیو در واشنگتن بخرم تا بتوانم زود به زود به دیدن پسرخاله‌ی عزیزم دادستان کل جدید بروم.»

او نگاهی به تد کرد، لبخندی زد و ادامه داد: «دلم می‌خواهد ببینم چه احساسی دارد که پاهایم را روی میز کار تو بگذارم.»

ظاهراً تد و سلی به هیچ‌وجه حوصله‌ی شوخی نداشت و گفت: «همان‌طور که قبلاً هم گفتم، چند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌توانم پیش شما باشم. امیدوارم که بقیه‌ی شب به شما خوش بگذرد.»

تد سریع از جا بلند شد. او حتی فرصت نکرد تا سالروز تولد پسرخاله‌اش را تبریک بگوید. پیشخدمت رستوران فهرست غذا را آورد. همه غذا سفارش دادند و جو سنگینی که قبلاً وجود داشت، برای همه از بین رفت به‌جز برای صاحب جشن تولد که هنوز بابت اظهارنظر نسنجیده و احمقانه‌ی نامزدش و همچنین برخورد سرد پسرخاله‌اش، ناراحت و آزرده‌خاطر بود. خوشبختانه دانا همه چیز را فراموش کرده بود و در حال خوشگذرانی بود.

غذا خوشمزه بود. با گذشت زمان، به‌نظر می‌رسید که عصبانیت بیلی هم دیگر فروکش کرد. او به شوخی گفت که امشب دانا باید راننده‌ی او شود چون آن‌قدر خورده است که نمی‌تواند رانندگی کند.

برای دسر کیک تولد و قهوه سرو شد. پس از اتمام دسر، همه آماده‌ی رفتن شدند و تریش به آنها گفت که دادستان امروز بعدازظهر با او تماس گرفته و گفته است که همه مهمان او هستند و صورت‌حساب را او می‌پردازد.

بیلی لبخندی زد و گفت: «آفرین به این پسرخاله. او بهترین دوست من

از زمان بچگی مان است.

امیلی با خودش گفت: اما تو مایه‌ی خجالت و سرافکندگی او هستی. فقط امیدوارم در آینده موی دماغ او نشوی و جلوی پیشرفت او را نگیری.

امیلی هنوز بابت حرف‌هایی که تراپون زده بود، از دستش ناراحت و عصبانی بود. اول اینکه ظاهراً او میانه‌ی خوبی با همکارش جیک روزن که یک مأمور تحقیق مبادی آداب بود، نداشت؛ دوم اینکه ایستن عبارتی را که در مورد پس ندادن پول پیش‌پرداخت به آلدریج در حضور هیأت منصفه به کار برده بود، از زبان او شنیده بود، و مورد سوم اینکه یکی از آرزوهایش در سالروز تولدش این بود که به هر قیمتی شده آدم‌های بد را گیر بیندازد.

امیلی فکر کرد: به هر قیمتی شده! معنی این جمله چیست؟

پنج‌شنبه ساعت یازده و پانزده دقیقه بود که منشی قاضی استیونز با امیلی تماس گرفت و گفت که هیأت منصفه یادداشتی برای قاضی فرستاده‌اند. امیلی مضطربانه پرسید: «یعنی حکم را صادر کرده‌اند؟»

منشی پاسخ داد: «خیر، حکم نیست. قاضی استیونز می‌خواهد شما و آقایان مور را تا پنج دقیقه‌ی دیگر در اتاقش ببیند.»

«بسیار خوب، من همین الآن می‌آیم.»

امیلی فوراً با دفتر تد و سلی تماس گرفت تا او را از اتفاقی که افتاده بود، مطلع کند. تد گوشی را برداشت و گفت: «حکم صادر شده؟»

امیلی گفت: «نه، ممکن است درخواست بازخوانی شهادت شهود باشد، یا هیأت منصفه‌ی معلق. اگر هیأت منصفه‌ی معلق اعلام کنند، مطمئنم که مور برای محاکمه‌ی اشتباه اقدام خواهد کرد.»

قبل از اینکه امیلی حرفش را تمام کند، و سلی با لحنی عصبانی گفت: «تو باید به آن اعتراض کنی. بعد از چند هفته که از محاکمه می‌گذرد، هیأت منصفه تنها چند روز است که اجازه‌ی رفتن به خانه را داشته.»

امیلی تلاش کرد خودش را ناراحت نشان ندهد و گفت: «من هم دقیقاً همین کار را خواهم کرد. البته که تلاش می‌کنم قاضی را متقاعد کنم به آنها دستور شور و بررسی بیشتری را بدهد. به هر حال گمان نمی‌کنم قاضی

استیونز به این زودی اقدام به چنین کاری کند.»

«بسیار خوب، بهتر است که همین‌طور باشد. خیلی زود است که بخواهیم به آنها اجازه بدهیم تسلیم بشوند و به شکست‌شان اعتراف کنند. آنجا می‌بینمت.»

چند دقیقه‌ی بعد، امیلی و آقایان مور در اتاق قاضی استیونز بودند. قاضی یادداشتی در دست داشت و آن را برای آنها خواند: «عالیجناب، ما مایلیم شهادت جیمی ایستن و گِریگ آلدریج را دوباره بشنویم. متشکرم.» یادداشت توسط عضو شماره یک هیأت منصفه امضا شده بود.

قاضی استیونز به آنها گفت: «من به گزارشگر دادگاه اطلاع داده‌ام و او تا پانزده دقیقه‌ی دیگر آماده‌ی رفتن به سالن دادگاه خواهد بود. هر دو شهود شهادت طولانی خود را داده‌اند و بنا بر پیش‌بینی من، بازخوانی شهادت شهود بقیه‌ی روز به طول می‌انجامد.»

امیلی و وکلای مدافع موافقت خود را اعلام کردند و بعد از تشکر از قاضی، به سالن دادگاه رفتند. تد و سلی کنار میز دادستان ایستاده بود و امیلی به او اطلاع داد: «قرار است شهادت ایستن و آلدریج بازخوانی شود. بقیه روز را طول می‌کشد.»

وسلی خیالش راحت شد و گفت: «خوب، این خیلی بهتر از هیأت منصفه‌ی معلق است. اگر قرار است همه‌ی امروز صرف این کار شود و بعد قاضی آنها را به خانه‌شان بفرستد، پس قاعدتاً حکم امروز صادر نخواهد شد.» سپس سریع ادامه داد: «بسیار خوب، من دیگر باید بروم.» اعضای هیأت منصفه در جایگاه خود قرار گرفتند و به دقت آماده‌ی شنیدن شدند. اول نوبت خواندن شهادت ایستن بود. وقتی گزارشگر جواب‌های سبکسرانه‌ی او را در مورد پیش‌پرداخت غیرقابل استرداد می‌خواند، امیلی از خجالت و ناراحتی خودش را جمع و جور کرد و از

خود پرسید: قرار است این شهادت ایستن باشد، اما در این فکرم که چه مقدار از آن گفته‌های ییلی ترایون است؟

ساعت یک و پانزده دقیقه بود که بازخوانی شهادت ایستن پایان یافت. قاضی استیونز اعلام کرد که برای ناهار چهل و پنج دقیقه وقت استراحت دارند و سپس سر ساعت دو، بازخوانی شهادت گرگ آلدریچ آغاز خواهد شد.

امیلی به جای رفتن به کافه تریا و روبه‌رو شدن مجدد با گرگ و کیتی آلدریچ و آلیس میلز، از یکی از کارمندان جوان دفتر دادستانی درخواست کرد تا برایش کمی سوپ بیاورد. او در دفترش نشست و در را بست. از بابت این حقیقت که گزارشگر دادگاه بازخوانی شهادت شهود را محتاطانه و با لحنی حرفه‌ای انجام داده بود، احساس راحتی می‌کرد. این زمین تا آسمان با نحوه‌ی شهادت سبکسرانه و مسخره‌ی خود ایستن تفاوت داشت. امیلی امیدوار بود آن تعداد از اعضای هیأت منصفه که هنگام شنیدن شهادت خود ایستن از نحوه‌ی صحبت کردن او حالشان به هم خورده بود، که البته حق هم داشتند، اکنون به این نتیجه رسیده باشند که بسیاری از گفته‌های وی منطقی و بااساس است.

ساعت ده دقیقه به دو بود که امیلی از جا بلند شد و برای رفتن به سالن دادگاه سوار آسانسور شد. او می‌دانست که نشستن و گوش دادن به شهادت عذاب‌آور گرگ آلدریچ کار آسانی نخواهد بود. همچنین فکر کرد همان‌گونه که بازخوانی شهادت ایستن توسط گزارشگر دادگاه احتمالاً به نفع او بوده است، بازخوانی شهادت آلدریچ هم به نفع آلدریچ خواهد بود، چون دیگر خبری از آن لرزش صدا و رفتار دستپاچه‌ی آلدریچ نخواهد بود.

وقتی همه در جای خود نشستند، رأس ساعت دو، بازخوانی آغاز

شد. به نظر می‌رسید هیأت منصفه در نهایت دقت و تمرکز تک‌تک کلمات را درک می‌کنند. برخی از آنها گهگاه نگاهی به گِریگ آلدریچ و سپس به آلیس میلز می‌انداختند که طی روزهای اخیر کنار کیتی می‌نشست و گاهی دستش را به دور او حلقه می‌کرد.

امیلی می‌دانست که هدف آلیس میلز از این کار این است که به هیأت منصفه بفهماند عقیده‌اش عوض شده است. و احتمالاً اعضای هیأت منصفه هم طی روزهای اخیر، هنگام ترک دادگاه و رفتن به خانه، او را در راهروی دادگاه در حال صحبت با گِریگ و آقایان مور دیده بودند. امیلی در این فکر بود که این قضیه چه تأثیری بر آن اعضای که هنوز تصمیم‌شان را نگرفته بودند، خواهد گذاشت.

امیلی با خودش گفت: احتمالاً تا فردا صبح یا حکم نهایی صادر می‌شود یا هیأت منصفه‌ی معلق اعلام خواهد شد.

امیلی از تجربیات گذشته می‌دانست هیأت منصفه‌ای که تا این لحظه چندین روز اجازه‌ی خروج از دادگاه را داشته و به‌تازگی بازخوانی طولانی مهم‌ترین شهادت‌ها را هم شنیده است، به‌طور معمول یا حکم نهایی را صادر خواهد کرد یا به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند به این سرعت تصمیم بگیرد.

گزارشگر دادگاه ساعت چهار و پنج دقیقه کارش را به پایان رساند. سپس قاضی استیونز خطاب به هیأت منصفه گفت: «بسیار خوب، خانم‌ها و آقایان، تا فردا ساعت نه صبح تنفس اعلام می‌کنم.»

امیلی درحالی‌که سالن دادگاه را ترک می‌کرد، متوجه شد که آلیس میلز به او خیره شده است. حسی قوی به امیلی می‌گفت که آلیس میلز مدت‌ها است که او را زیر نظر دارد. همچنان‌که امیلی آنجا ایستاده بود، مادر ناتالی دستش را به آن طرف نرده دراز کرد و به آرامی آن را روی

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۲۶۱

شانه‌ی گِـرگ گذاشت؛ حرکتی که به طرز عجیبی برای امیلی آشنا بود.
امیلی درحالی‌که تلاش می‌کرد جلوی اشکش را بگیرد، با عجله از
سالن دادگاه خارج شد و سعی کرد از آن حس شدید و وصف‌ناپذیر
حسرت بابت گذشته که با دیدن آن سه آدم داغون و درمانده، یعنی گِـرگ و
آلیس و کیتی به وجودش راه یافته بود، بگریزد.

ساعت ده دقیقه به نه صبح جمعه بود. گرگ آلد ریچ و ریچارد مور به سمت جایگاه همیشگی و آشنای خود در میز دفاع می‌رفتند که گرگ از مور پرسید: «بهترین حدسی که در مورد زمان نتیجه‌ی کار می‌توانی بزنی چیست؟»

مور پاسخ داد: «همین امروز تکلیف روشن می‌شود.»
کول مور هم سرش را به علامت تأیید تکان داد.
رأس ساعت نه، قاضی استیونز بر کرسی قضاوت نشست. او دستور داد اعضای هیأت منصفه به جایگاه خود بروند و بعد از اینکه حضور و غیاب انجام گرفت، دستور داد که هیأت منصفه شور و بررسی خود را از سر گیرند.

همین‌طور که اعضای هیأت منصفه به اتاق خود می‌رفتند، گرگ گفت: «ریچارد، دیشب در رأی‌گیری وب‌سایت برنامه‌ی همگام با دادگاه، چهل و هفت درصد بیننده‌ها به نفع من رأی داده بودند. برنامه را تماشا کردی؟»

«نه، گرگ، تماشا نکردم.»

«شک دارم هرگز در چنین مخمصه‌ای که من گیر افتاده‌ام، قرار بگیری. اما اگر هم روزی در چنین شرایطی قرار گرفتی و مایک هم آن را

در برنامه خودش پنخش کرد، پیشنهاد می‌کنم که تلویزیونت را روشن کنی. احساس می‌کنی در آن واحد به دو آدم متفاوت تبدیل شده‌ای. از یک طرف مثل کسی هستی که او را به قفس شیرها پرتاب کرده‌اند و از طرف دیگر، مثل تماشاچی میدان نبرد هستی که روی برد و باخت فرد داخل قفس و پیروزی او بر شیرها شرط‌بندی می‌کنی. راستش را بخواهی، شرایط بسیار جالبی است!

سپس گیرگ با خودش گفت: دارم حرف‌های بی‌سر و تهی می‌زنم. گمان می‌کنم دیگر حسابی خسته و داغون شده‌ام. جای تعجب است که دیشب به آن راحتی خوابیدم. اما در عوض امروز صبح با این احساس هولناک که قرار است محکوم شوم از خواب بیدار شدم.

در تمام طول این مدت، همواره احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد این قضیه هرچه زودتر به پایان برسد. اما حالا با تمام وجود از خدا می‌خواهم که حداقل کار به هیأت منصفه‌ی معلق بکشد. اگر گناهکار شناخته شوم، روند فرجام‌خواهی می‌تواند سال‌ها به طول بینجامد، و خوب می‌دانم که ریچارد معتقد است شانس چندانی برای فرجام‌خواهی ندارم.

مردی محکوم به قتل.

قاعدتاً یک شماره هم روی سینه‌ات می‌زنند، مگر نه؟

دلم می‌خواهد زندگی‌ام به من بازگردانده شود. دلم می‌خواهد صبح از خواب بیدار شوم و به سرکار بروم. دلم می‌خواهد به مدرسه‌ی کیتی بروم و فوتبال بازی کردن او را تماشا کنم. دلم می‌خواهد به زمین گلف بروم. در طول تابستان گذشته، به‌ندرت فرصتی برای بازی پیدا کردم و هر بار هم که فرصتی به دست می‌آوردم، نمی‌توانستم تمرکز داشته باشم.

قاضی در حال ترک جایگاه خود بود. گیرگ نگاهی به میز دادستان

انداخت. امیلی والاس هنوز سر جایش نشسته بود. او امروز کت سبز تیره با بلوز یقه اسکی مشکی و دامن مشکی به تن داشت. پاهایش را در زیر میز به حالت ضربدر روی هم انداخته بود و طبق معمول کفش پاشنه بلند به پا داشت. صدای توتو پاشنه‌ی کفش او امروز صبح که وارد دادگاه شد، گیرگ را به یاد صدای پاشنه‌ی کفش ناتالی انداخت. هنگامی که آپارتمان ساکت بود و او حدود ساعت یازده شب پس از اجرای نمایش به خانه بازمی‌گشت.

گیرگ به یاد آورد که همواره برای آوردن ناتالی به خانه، یا در سالن نمایش او را ملاقات می‌کرد یا در خانه منتظرش بیدار می‌نشت. اگر هم در حال چرت زدن بود، صدای پاشنه‌ی کفش او روی کفپوش پارکت هال از خواب بیدارش می‌کرد. سپس برای هر دو نفرشان نوشابه می‌آورد و اگر ناتالی گرسنه بود، ساندویچ کوچکی هم برایش درست می‌کرد. گیرگ از این کار لذت می‌برد، اگرچه ناتالی همواره نگران بیدار نگه داشتن او تا آن ساعت و غیرمنصفانه بودن این حرکت بود.

گیرگ در دل گفت: ناتالی، چرا در مورد مسائلی که هرگز مشکلی نبودند آنقدر نگران و ناراحت بودی؟ چرا آنقدر احساس عدم امنیت می‌کردی؟ و چرا نمی‌توانستی این حقیقت را بپذیری که من عاشقت بودم و از انجام این کارها برای تو لذت می‌بردم؟

گیرگ نگاهی دیگر به میز دادستان انداخت و متوجه شد یکی از کارآگاهانی که بعد از مرگ ناتالی و همچنین هفت ماه پس از دستگیری ایستن با او مصاحبه کرده بود، به سمت ناتالی می‌رود.

گیرگ با خود گفت: تریون. اسم کوچکش چه بود؟ آهان، بیلی بود. از نحوه‌ی شهادت دادنش در دادگاه مشخص بود که خیال می‌کند جیمز

باند^۱ است.

گیرگ آنها را تماشا می‌کرد. ترایون به طرزی دوستانه و صمیمی دستش را روی شانه‌ی امیلی والاس گذاشت و از نحوه‌ی نگاه و اخم کردن امیلی مشخص بود که به هیچ وجه از این کار ترایون خوشش نیامده است.

گیرگ فکر کرد: احتمالاً ترایون برای امیلی آرزوی موفقیت می‌کند. باید حقیقت را پذیرفت. محکومیت من برای هر دوی آنها یک پیروزی است. مطمئنم که همگی با هم بیرون می‌روند و جشن می‌گیرند.

سپس با خودش گفت: امروز تکلیف روشن می‌شود. می‌دانم که امروز تکلیفم یکسره می‌شود.

ریچارد و کول مور کیف دستی‌شان را برداشتند و گیرگ در دل گفت: حالا ما به خانه‌مان می‌رویم، خانه‌ای دور از خانه، به کافه تریا.



ساعت یازده و پنج دقیقه، همان‌طور که آنها بر سر میزی نزدیک قسمت شلوغ کافه تریا نشسته بودند، تلفن همراه ریچارد مور زنگ خورد. گیرگ و کیتی مشغول بازی‌های کامپیوتری با موبایل‌هایشان بودند. آلیس میلز تلاش می‌کرد که مجله بخواند و کول و ریچارد هم مشغول مطالعه‌ی پرونده‌های دیگر بودند. ریچارد به تلفن پاسخ داد، گوش داد و بعد به کسانی که دور میز نشسته بودند، نگاه کرد و گفت: «حکم نهایی صادر شده. برویم.»



امیلی در حال تمرکز بر پرونده‌ای دیگر بود که با او هم تماس گرفتند و این خبر را دادند. او پرونده را کنار گذاشت و با تد و سلی تماس گرفت، سپس با قدم‌هایی که روی کفپوش سنگ مرمر صدا می‌داد، به سرعت به

راهرو رفت و تصمیم گرفت که به جای منتظر ماندن برای آسانسور، از پله‌ها برود.

وقتی به طبقه‌ی سوم رسید، متوجه شد که خبر صدور حکم همه‌جا پیچیده است. مردم خودشان را به آب و آتش می‌زدند که پیش از پر شدن صندلی‌های سالن دادگاه، جایی برای خود پیدا کنند. امیلی درست زمانی به در سالن رسید که گرگ آلدریچ از آن سو وارد می‌شد. آنها نزدیک بود به هم برخورد کنند که در یک آن، هر دو خود را عقب کشیدند. یک لحظه به یکدیگر خیره شدند و سپس آلدریچ اشاره کرد که او اول وارد شود.

تد و سلی با نشستن پشت میز دادستان در کنار امیلی، او را حیرت‌زده کرد. امیلی با خودش گفت: حالا که تد می‌داند حکم صادر شده و خبری از هیأت منصفه‌ی معلق نیست، یقین دارد که آلدریچ محکوم می‌شود و حالا او مرکز توجه رسانه‌ها خواهد بود.

امیلی متوجه شد که تد کت و کراواتش را هم عوض کرده است. از این حرکت او کمی رنجیده‌خاطر و ناراحت شد چون می‌دانست که او برای ظاهر شدن در مقابل دوربین خودش را آراسته است.

قاضی استیونز وارد شد و آنچه را همه از قبل می‌دانستند، رسماً اعلام کرد: «مقامات محترم، پانزده دقیقه‌ی پیش یادداشتی از هیأت منصفه دریافت کردم مبنی بر اینکه به حکم نهایی رسیده‌اند.» سپس رو به مأمور پلیس کرد و گفت: «هیأت منصفه را به جایگاهشان هدایت کنید.»

درحالی‌که اعضای هیأت منصفه به صف وارد می‌شدند، همه‌ی حاضران در دادگاه آنها را نگاه می‌کردند و به دنبال نشانه‌ای از اینکه تصمیمشان چیست، می‌گشتند.

قاضی استیونز خطاب به استوارت هاروی، عضو شماره‌ی یک هیأت منصفه، گفت: «آقای هاروی، ممکن است از جایتان بلند شوید؟ آیا هیأت

منصفه در ارتباط با این پرونده به حکم نهایی رسیده؟»

«بله، عالیجناب، رسیده‌ایم.»

«آیا همه به یک حکم واحد رسیده‌اید؟»

«بله، عالیجناب.»

سکوتی مرگبار بر دادگاه حکمفرما شد.

قاضی استیونز به گیرگ نگاه کرد و گفت: «متهم از جا بلند شود.»

گیرگ با چهره‌ای سرد و گنگ به اتفاق آقایان مور از جا بلند شد.

قاضی استیونز سؤال کرد: «در مورد اتهام اول، یعنی ورود به عنف به

ملک دیگری به قصد ارتکاب جرم، حکم هیأت منصفه چیست؟ گناهکار

یا بی‌گناه؟»

«گناهکار، عالیجناب.»

همه‌ی حاضران در دادگاه از تعجب نفس‌شان بند آمده بود. امیلی

فکر کرد: اگر او را بابت ورود غیرقانونی به خانه‌ی ناتالی گناهکار

دانسته‌اند، پس در همه‌ی موارد دیگر هم گناهکار شناخته خواهد شد.

«در مورد اتهام دوم، یعنی قتل، حکم هیأت منصفه چیست؟ گناهکار

یا بی‌گناه؟»

«گناهکار، عالیجناب.»

کیتی درحالی‌که کنار آلیس میلز نشسته بود، ناگهان از جا پرید و

درحالی‌که فریاد می‌زد: «نه... نه...»، از نرده‌ها گذشت و قبل از اینکه کسی

بتواند مانع او بشود، خود را در آغوش پدرش انداخت.

قاضی استیونز نگاهی به او کرد و به آرامی اشاره کرد که به صندلی‌اش

برگردد. سپس رو به سخنگوی هیأت منصفه کرد و پرسید: «حکم شما در

مورد اتهام سوم، یعنی حمل سلاح گرم جهت اهداف غیرقانونی چیست؟

گناهکار یا بی‌گناه؟»

«گناهکار، عالیجناب.»

امیلی گرگ را تماشا می‌کرد که چگونه رویش را به سمت دختر گریانش برگردانده بود و سعی می‌کرد او را تسلی بدهد. در میان همه‌ای که در دادگاه پیچیده بود، امیلی صدای آلد ریچ را می‌شنید که به دخترش می‌گفت: «کیتی، عیبی ندارد. این تازه مرحله‌ی اول است. من به تو قول می‌دهم.»

قاضی استیونز با لحنی قاطع اما دلسوزانه نگاهی به کیتی کرد و گفت: «دوشیزه آلد ریچ، از شما می‌خواهم که خودتان را کنترل کنید تا مراحل بعدی را بگذرانیم.»

کیتی دستانش را جلوی دهانش گرفت و صورتش را در شانه‌ی آلیس پنهان کرد.

قاضی استیونز پرسید: «آقای مور، آیا مایلید رأی تک‌تک اعضا را بشنوید؟»

«بله، عالیجناب.»

قاضی گفت: «خانم‌ها و آقایان، سخنگوی شما اعلام کرد که شما در همه‌ی موارد متهم را گناهکار شناخته‌اید. هنگامی که نام شما خوانده می‌شود، لطفاً اعلام کنید که رأی‌تان چه بوده. گناهکار یا بی‌گناه.»

«گناهکار.»

«گناهکار.»

«گناهکار... گناهکار... گناهکار.»

دو تن از بانوان عضو هیأت منصفه به هنگام پاسخ اشک از چشمانشان سرازیر شد.

هنگامی که آخرین عضو هیأت منصفه کلمه‌ی گناهکار را بر زبان آورد و او را محکوم کرد، گرگ آلد ریچ با چهره‌ای رنگ‌پریده، در نهایت ناباوری

و انکار سرش را تکان داد. سپس قاضی استیونز سریع و به‌طور رسمی تأیید کرد که همه‌ی اعضا متفق‌القول رأی بر گناهکار بودن متهم داده‌اند. او دستور داد افسر پلیس به همراه سخنگوی هیأت منصفه به جایگاه خود برود و مدارک را بیاورد و به وکلا بازگرداند. چند لحظه بعد که آنها از اتاق هیأت منصفه بازگشتند، امیلی مدارک ایالتی مربوط به خودش را مرور کرد و ریچارد مور هم نگاهی به مدارک دفاعی مربوط به خودش انداخت و هر دو اعلام کردند که همه‌ی مدارک را پس گرفته‌اند.

قاضی استیونز برای آخرین بار خطاب به هیأت منصفه گفت: «خانم‌ها و آقایان، با صدور حکم از جانب شما، خدمات شما در خصوص این پرونده به پایان رسیده. من از طرف نظام قضایی و تمامی افراد مرتبط با این پرونده، بابت توجه و دقتی که داشته‌اید از شما بسیار تشکر می‌کنم. طبق قوانین دادگاه به اطلاع می‌رسانم کسانی که با این پرونده مرتبط بوده‌اند، حق ندارند در مورد شور و بررسی‌های شما یا نقش شما در نتیجه‌ی این پرونده با شما گفتگو کنند. صحبتی نکنید که در حضور دیگر اعضای هیأت منصفه حاضر به تکرارش نباشید. یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم. شما می‌توانید بروید.»

وقتی اعضای هیأت منصفه از جا بلند شدند تا دادگاه را ترک کنند، آلیس میلز از جا پرید و فریاد زد: «من از شما تشکر نمی‌کنم. همه‌ی شما مرتکب اشتباه شده‌اید. دختر من مورد اصابت گلوله قرار گرفت و روی زمین افتاد تا جان داد. اما قاتل او در این دادگاه نیست. داماد من گریگ بی‌گناه است، کار او نیست.»

آلیس در اوج عصبانیت انگشتش را به سمت امیلی گرفت و گفت: «شاهد تو یک دروغ‌گوست و خودت هم این را می‌دانی. من دیروز این حقیقت را در چهره‌ی تو خواندم و لازم نیست که انکار کنی. تو خودت

می‌دانی که همه‌ی اینها دروغ و یک بازی مسخره است. اگر به قلبت رجوع کنی، از اینکه بخشی از این بازی دروغ هستی، از خودت خجالت می‌کشی. امیلی، محض رضای خداکاری بکن.»

قاضی چکش خود را روی میزش کوبید. «خانم میلز، من کاملاً درک می‌کنم که شما تا چه اندازه ناراحت و عصبانی هستید، و از این بابت واقعاً متأسفم. اما از شما می‌خواهم تا ترک اعضای هیأت منصفه از دادگاه، آرامش خودتان را حفظ کنید.»

هیأت منصفه شگفت‌زده از مشاهده‌ی آنچه گذشت، اتاق دادگاه را ترک کرد. تنها یک حرکت دیگر باقی مانده بود. امیلی از جا بلند شد و گفت: «عالیجناب، آقای آلدریج محکوم به سه جرم شده؛ ورود به عنف به ملک دیگری به قصد ارتکاب جرم، حمل سلاح گرم، و قتل. حالا او محکوم به حبس است و دادگاه ایالتی ادعا می‌کند که احتمال فرار او بسیار زیاد است. یقیناً او از جهت مالی امکان فرار را دارد. دادگاه ایالتی قصد دارد وثیقه‌ی ایشان را لغو کند.»

ریچارد مور با چهره‌ای رنگ‌پریده و با علم به اینکه می‌دانست درخواستش بی‌فایده خواهد بود، تقاضا کرد تا دادگاه به گِریگ آلدریج اجازه بدهد قبل از رفتن به زندان و شروع دوران محکومیت، به خانه‌اش بازگردد و کارهایش را سرو سامان بدهد و فکری به حال دختر بی‌مادرش کند.

قاضی استیونز گفت: «من با نظر دادستان موافقم که احتمال زیادی برای فرار محکوم وجود دارد. آقای آلدریج باید از قبل می‌دانست که احتمال چنین حکمی وجود دارد و تمهیدات لازم را انجام می‌داد. حکم حبس ایشان از تاریخ پنجم دسامبر ساعت نه صبح به اجرا گذاشته خواهد شد. وثیقه‌ی ایشان فسخ می‌شود و ایشان به بازداشتگاه خواهند رفت.»

گیرگ آلد ریچ با چهره‌ای رنگ‌پریده همچون مرده، به آرامی دستور افسر پلیس را اطاعت کرد و دستش را به پشتش برد، و هنگامی که دستبند به دست او می‌بستند، حالش تغییری نکرد.

وقتی او را از سالن دادگاه به سلول بازداشتگاه می‌بردند، دو تصویری که در ذهنش حک شده بود، چهره‌ی به شدت سردرگم و آشفتگی امیلی والاس و لبخند کاملاً رضایت‌بخش دادستان تد وسلی بود.

امیلی به بهانه‌ی خستگی زیاد، در مراسم جشن پیروزی جمعه شب در رستوران سولاری شرکت نکرد. او به تد و سلی گفت که پیش از عزیمتش به واشنگتن، حتماً می‌خواهد یک شب او و نانسی را برای شام بیرون ببرد. اگرچه خستگی او به‌طور قطع واقعی بود، حتی تصور جشن پیروزی برای حکمی که نه‌تنها موجب نابودی گِریگ آلد ریچ، بلکه نابودی دختر جوانش و مادر ناتالی هم شده بود، برایش غیرقابل تحمل بود.

«تو خودت می‌دانی که همه‌ی اینها دروغ و یک بازی مسخره است و اگر به قلبت رجوع کنی، از اینکه بخشی از آن هستی، از خودت خجالت می‌کشی!»

اتهامات دردناکی که آلیس میلز در دادگاه فریاد زده بود، بارها و بارها در ذهن امیلی تکرار شد. دلسوزی او برای آلیس با عصبانیت درهم آمیخته بود. درحالی‌که از ساختمان دادگاه خارج می‌شد، با خود گفت: من هفت ماه از زندگی‌ام را وقف این پرونده کردم.

خوشبختانه همه‌ی خبرنگاران و فیلمبرداران رادیو و تلویزیون رفته بودند و تا وقتی او سوار اتومبیلش شد، کسی مزاحمش نشد. امیلی فکر کرد: من خواستار اجرای عدالت برای فردی با استعداد سرشار بودم که به عده‌ی زیادی از مردم شادی و لذت می‌بخشید و متأسفانه در خانه‌ی

خودش به دست متجاوزی که وارد حریم خانه‌اش شده بود، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و مُرد.

من در ته قلبم می‌دانم که...

آلیس میلز در مورد قلب من چه می‌داند؟ خود من در مورد قلبم چه می‌دانم؟ این قلب حتی قلب خود من نیست. قلب من را در ظرفی روی میز جراحی گذاشتند و بعد آن را دور انداختند.

همین‌که سوار اتومبیلش شد، اشک‌هایی را که از زمان حمله‌ی آلیس میلز به او جلوی‌شان را گرفته بود، در یک لحظه از چشمانش سرازیر شدند. او یاد حرف یکی از گزارشگران افتاد که پس از صدور حکم دادگاه در گرما گرم تهیه‌ی گزارش برای رسانه‌ها گفته بود: «امیلی، تو معروف خواهی شد. از این به بعد همه در مورد تو شروع به نوشتن می‌کنند. خود من تا همین امروز صبح نمی‌دانستم که تو عمل پیوند قلب انجام داده‌ای. چند نفری در این باره صحبت می‌کردند، و یک چیز دیگر. من نمی‌دانستم که همسرت در جنگ عراق کشته شده. واقعاً متأسفم.»

امیلی فکر کرد: همه‌ی این موضوعات در میان رسانه‌ها پخش خواهد شد. آه، خدایا، مسأله‌ی عمل پیوند قلب اهمیت چندانی برایم ندارد، اما حاضرم همه چیزم را بدهم تا بتوانم همین الآن به خانه پیش مارک برگردم. اگر او زنده بود، تحمل هر چیزی را داشتم.

هنگامی‌که به خانه رسید و در ورودی را باز کرد، صدای پارس دیوانه‌وار پس که از حیاط پشتی شنیده می‌شد، بهترین خوشامدی بود که در یک لحظه به او روحیه داد. درحالی‌که با عجله به سمت پس می‌شتافت، از عشق بی‌قید و شرطی که این حیوان همواره به او می‌داد، از صمیم قلب خدا را شکر کرد.

جمعه شب، نه ساعت پس از صدور حکم دادگاه، برنامه‌ی همگام با دادگاه پخش شد. مایکل گوردون برنامه را با نشان دادن قسمت‌های هیجان‌انگیز و پرشوری از صحنه‌ی صدور حکم محکومیت آلدریچ و فریاد ناراحتی کیتی آلدریچ و آلیس میلز آغاز کرد. او با هیجان فراوان اعلام کرد: «امشب برنامه‌ی جالب و شگفت‌انگیزی برای شما داریم. نه تنها صحبت‌های متخصصان میزگرد ما را خواهید شنید، بلکه اعضای علی‌البدل هیأت منصفه که به آنها فرصت شرکت در رأی‌گیری داده نشد، و همین‌طور شاهده‌ی که هنگام مرگ ناتالی رینز در کنار او بود، با ما خواهند بود.»

شرکت‌کنندگان در میزگرد - برنارد ریلی قاضی بازنشسته، پیترو نولز دادستان اسبق، و جرجت کاسوتا روان‌شناس امور جنایی، همگی از این که هیأت منصفه به یک رأی واحد رسیده بودند، اظهار تعجب کردند. کاسوتا گفت: «با توجه به مشکلاتی که جیمی ایستن داشت، گمان نمی‌کردم رسیدن به رأی واحد از جانب هیأت منصفه امکان‌پذیر باشد.» دوروتی وینترز عضو علی‌البدل مایوس هیأت منصفه، منتظر دعوت به صحبت نشد و این‌چنین آغاز کرد: «من ناراحت و عصبانی هستم. اگر من عضو ثابت هیأت منصفه بودم، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. حرف

هیچ‌کس نمی‌توانست عقیده‌ی مرا تغییر بدهد. به‌نظر من وقتی آقای آلدریج بیچاره سعی داشت دلیل رفتنش به کیپ کاد را توضیح بدهد، قاضی اجازه داد تا دادستان آقای آلدریج را با پرسش‌های پی‌درپی‌اش تحت فشار قرار بدهد و اذیتش کند. اگر نظر مرا بخواهید، باید بگویم آلدریج بیش از اندازه به ناتالی محبت داشت اما ناتالی رفتار چندان خوبی با او نداشت. تنها مشکل آنها همواره شغل او بود، با این حال آلدریج خالصانه خودش را وقف او کرده بود و سعی می‌کرد از او مراقبت کند.»

نورمن کلینگر^۱، عضو شماره‌ی سه هیأت منصفه که مهندس عمران بود و چهل‌وشش هفت سال داشت، سرش را تکان داد و با صراحت و قاطعیت گفت: «ما این پرونده را از تمامی زوایا مورد مطالعه قرار دادیم. اینکه آقای آلدریج بیش از اندازه به ناتالی محبت داشته یا نداشته، مسأله‌ی اصلی نیست. جیمی ایستن همین است که هست، اما همه‌ی ادعاهای او تأیید شد.»

هنگامی‌که از طرف برنامه با سوزی والش تماس گرفته و از او خواسته بودند تا در برنامه شرکت کند، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. او با عجله به آرایشگاه رفته بود تا موهایش را درست کند و حتی خواسته بود تا صورتش را هم آرایش کنند. وقتی به استودیوی تلویزیون رسیده بود، تازه متوجه شده بود که خود آنها کسانی را برای آرایش مو و صورت مهمانان برنامه دارند. هنگامی‌که آرایشگر برنامه دوباره به موهای او حالت داده و آرایش صورتش را نیز کمی ملایم‌تر کرده بود، سوزی از سر تأسف با خود گفته بود: بیخودی آن‌قدر پول آرایشگاه دادم!

سپس، مایکل گوردون از او سؤال کرد: «خانم والش، شما آخرین

نفری بودید که ناتالی رینز را پیش از مرگش دیدید. نظر شما در مورد حکم دادگاه چیست؟»

سوزی صادقانه پاسخ داد: «اولش خیال می‌کردم که آلد ریچ بی‌بروبرگرد گناهکار است، اما بعد متوجه شدم که تمام مدت موضوعی آزارم می‌دهد. آخر می‌دانید، وقتی من ناتالی را پیدا کردم هنوز زنده بود. چشمانش را باز نکرد، اما ناله می‌کرد. به نظرم فهمیده بود که من تماس گرفته‌ام تا آمبولانس بیاید. اگر می‌دانست چه کسی به او شلیک کرده، منظورم شوهرش است، چرا اسم او را به هر بدبختی که بود زمزمه نکرده بود تا من بشنوم؟ به نظر من او می‌دانست که دارد می‌میرد. آیا دلش نمی‌خواست کسی که این بلا را سرش آورده بود دستگیر شود؟»

دوروتی وینترز میان حرف او پرید و گفت: «دقیقاً همین‌طور است.» کلینگر به او گفت: «خانم والش، شما باید این را بدانید که ما در اتاق هیأت منصفه در مورد همه‌ی این موضوعات به‌طور کامل بحث و گفتگو کردیم. خودتان می‌گویید که ناتالی رینز در حال مردن بود و هرگز چشمانش را باز نکرد. این حقیقت که او ناله می‌کرد، دلیل بر این نیست که توانایی صحبت با شما را هم داشته.»

سوزی مصرانه گفت: «او از وجود من آگاه بود. از این بابت مطمئنم. به هر حال، خیال نمی‌کنم کسی که بیهوش باشد بتواند ناله کند.»

«من نمی‌گویم که او الزاماً به‌طور کامل بیهوش بود. اما بدجور مجروح شده بود و به همین دلیل ما تصور نمی‌کردیم که او توانایی حرف زدن داشته.»

دوروتی وینترز مصرانه گفت: «آن دو نفر بیش از یک سال بود که از هم جدا زندگی می‌کردند. شاید مرد دیگری در صحنه بوده و کسی از وجودش خبر نداشته. فراموش نکنید که خود ناتالی یک بار به گِریگ اشاره

کرده بود که شخص دیگری به زندگی‌اش وارد شده و آلدریچ به همین دلیل به کیپ کاد رفت تا از قضیه سر در بیاورد. یا شاید هم یکی از طرفداران پرو پا قرص و دیوانه‌ی او بوده. ممکن است شماره‌ی تلفن او در راهنمای تلفن ثبت نشده بوده، اما هر کسی می‌توانست از طریق اینترنت به نشانی و نقشه‌ی راهنمای رسیدن به منزل او دسترسی پیدا کند. فقط کافی است سری به اینترنت بزنید. این آسان‌ترین کار در دنیا است.»

دونالد استرن عضو علی‌البدل دیگر هیأت منصفه اشاره کرد: «وکیل مدافع هرگز در مورد احتمال وجود مردی دیگر در زندگی ناتالی صحبتی نکرد. تازه، اگر هم چنین کسی وجود داشت و در کیپ کاد نبود، بدین معنا نیست که راه و چاه خانه‌ی نیوجرسی او را نمی‌شناخت. روراست بگویم، من هنوز هم به گناهکار بودن او رأی می‌دادم. اما اگر با خانم ویتترز به بحث و مشورت می‌نشستم، ممکن بود که متقاعد شوم و تغییر عقیده بدهم. و با صحبت‌هایی که در اینجا از ایشان شنیدم، مطمئنم که ایشان به هیچ وجه نظرشان عوض نمی‌شود.»

با شنیدن این صحبت‌ها، مایکل گوردون به این نکته اشاره کرد که چگونه وقتی منشی دادگاه شماره‌ی کارت دوروتی ویتترز را بیرون کشید و او را عضو علی‌البدل اعلام کرد، سرنوشت آلدریچ ناگهان عوض شد. او گفت: «گرگ آلدریچ امشب در سلول زندان است و محکومیت حبس ابد را در پیش رو دارد. اگر دوروتی ویتترز به عنوان عضو ثابت هیأت منصفه باقی می‌ماند، کار به هیأت منصفه‌ی معلق می‌کشید و آلدریچ می‌توانست شام امشب را در منزل و کنار دخترش بخورد.»

قاضی ریلی در تأیید حرف او گفت: «زندگی مملو از فراز و نشیب‌هایی است که پیامدهای زیادی به دنبال دارد. کارت‌هایی که منشی دادگاه به طور تصادفی بیرون می‌کشد و به خارج شدن اعضای مانند خانم

وینترز و آقای استرن از جریان شور و گفتگوها منجر می‌شود، بی‌تردید موجب تغییر نتیجه‌ی برخی محاکمات جنایی همچون این یکی شده و خواهد شد.»

پس از پایان برنامه، مایک به دفترش بازگشت و چشمش به یادداشتی در کنار تلفن افتاد که روی آن نوشته شده بود: مایک، خانمی تماس گرفت. خودش را معرفی نکرد و شماره‌ی تلفنش هم روی صفحه‌ی نمایشگر نیفتاد. او می‌خواست بداند آیا برای دادن اطلاعات در مورد محل کار جیمی ایستن هنگامی که به آپارتمان آلدریچ رفته بود، پاداشی در نظر گرفته شده یا خیر؟ و اینکه آیا این قضیه را پیگیری می‌کنی و در برنامه‌ات در هفته‌ی آینده در موردش صحبت خواهی کرد یا خیر؟

۵۰

زاک به دلیل احساس ضرورت برای خرید اتومبیلی دیگر، بیشتر روز شنبه را صرف این کار کرد. او خیال نداشت به نمایشگاه‌های اتومبیل مراجعه کند، چرا که در آن صورت در اداره‌ی راهنمایی و رانندگی مدارک زیادی از او باقی می‌ماند. در عوض، به آگهی‌های فروش اتومبیل‌های دست دوم در روزنامه‌ها مراجعه کرد و تلفن‌های تماس مالکان را برداشت و با آنها تماس گرفت.

او اخبار دیشب تلویزیون و روزنامه‌های امروز صبح را دیده بود که پر از عکس‌ها و داستان‌هایی در مورد حکم آلد ریچ بود. همین امر وی را در مورد شهرتی که امیلی به دست آورده بود، نگران می‌کرد. او می‌دانست چه اتفاقی ممکن است بیفتد. امکان داشت چند تا گزارشگر برای تهیه‌ی گزارش از امیلی جلوی خانه‌اش فیلم بگیرند و او هم بی‌آنکه متوجه باشد، در آن لحظه از خانه بیرون بیاید و در فیلم بیفتد. امکان داشت او را در اخبار نشان بدهند و کسی در جایی او را بشناسد.

باید آماده‌ی رفتن شوم.

تماس او با آخرین آگهی در روزنامه، دقیقاً همان چیزی بود که دنبالش می‌گشت. یک وانت سر پوشیده‌ی قهوه‌ای تیره مدل هشت سال پیش و در شرایط نسبتاً خوب؛ خودرویی که توجه کسی را به خودش جلب

نمی‌کرد. حتی کسی پیدا نمی‌شد که بخواهد برای بار دوم به آن نظری بیندازد. زاک به تلخی فکر کرد: درست مثل خود من.

هنری لینک^۱، مالک آن، در شهرک روشل پارک^۲ در همان نزدیکی زندگی می‌کرد. او پیرمردی پرحرف و عاشق گپ زدن بود.

«این اتومبیل متعلق به همسرم ادیت^۳ بود. شش ماهی هست که او در آسایشگاه سالمندان به سر می‌برد. همیشه امیدوار بودم که به خانه برمی‌گردد. اما هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. ما از این اتومبیل خاطرات شیرین زیادی داریم.»

او در حال کشیدن پیپ بود. هوای آشپزخانه‌ی کوچکش را بوی دود کهنه سنگین کرده بود. او تأکید کرد: «البته منظورم این نیست که خیلی راه رفته. برعکس، مسافت زیادی نرفته و کیلومتر شمارش خیلی پایین است. فقط زمانی که هوا خوب بود مسافتی را تا هادسن می‌رفتیم تا جایی را برای پیک‌نیک و صرف ناهار پیدا کنیم. مرغ کتتاکی و سالاد سیب‌زمینی همسرم حرف نداشت! درضمن...»

پانزده دقیقه‌ای می‌شد که زاک روبه‌روی او سر میز آشپزخانه نشسته بود و به جزئیات ظاهراً بی‌پایان زندگی هنری با ادیت گوش می‌داد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست و قش را تلف کند، از این رو سریع از جا بلند شد و گفت: «آقای لینک، در آگهی‌تان قیمت وانت‌تان را چهار هزار دلار قید کرده بودید. من همین حالا سه هزار دلار نقد به شما می‌دهم. تحویل پلاک ماشین و بقیه‌ی کارهای دفتری آن هم به عهده‌ی من. نیازی نیست زحمت هیچ‌کدام از این کارها را بکشید.»

هنری که احساس می‌کرد طبق معمول مخاطبش را از دست داده

1. Henry Link

2. Rochelle Park

3. Edith

است، گفت: «بسیار خوب. با توجه به اینکه پولتان نقد است، سه هزار دلار رقمی عادلانه است. از اینکه کارهای دفتری آن را هم خودتان انجام می‌دهید، متشکرم. ایستادن در صف‌های طولانی در اداره‌ی راهنمایی و رانندگی واقعاً برایم سخت و عذاب‌آور است. کسی می‌خواهید آن را تحویل بگیرید؟ منظورم این است در یک آن که نمی‌توانید دو تا ماشین را برانید. با یکی از دوستانتان برمی‌گردید تا آن را ببرید؟»

زاک در دل گفت: من هیچ دوستی ندارم و اگر هم داشتم، در این مورد چیزی به او نمی‌گفتم.

او گفت: «ماشین را جلوی پارکینگ بگذارید و کلیدش را هم به من بدهید. شب هرطور شده خودم را به اینجا می‌رسانم و آن را برمی‌دارم. این طوری دیگر نیازی نیست مزاحم شما بشوم و زنگ‌تان را هم بزنم.» هنری لینک صمیمانه پاسخ داد: «فکر خوبی است. در این صورت وقت دارم که لوازم ادیت را از داخلش بردارم، مثلاً مدال سن کریستوفر^۱. همان که به سایبان آویزان است. مگر اینکه دلت بخواهد آن را برای خودت برداری. این مدال او را حفظ می‌کرد.»

اما لحظه‌ای بعد، هنری لینک اخم‌هایش را درهم کشید، درنگی کرد و گفت: «نه، من را ببخش. اصلاً می‌دانی، اگر آن را به شما بدهم، ادیت مرا می‌کشد!»

امیلی درحالی که بلوز خواب بلندش را به تن داشت، در تخت خواب نشسته بود و برنامه‌ی همگام با دادگاه را تماشا می‌کرد. با شنیدن اظهارنظرهای افراد، احساس دوگانه‌ای میان ناامیدی و نگرانی وجودش را فراگرفت. نگرانی از بابت وجود این همه شک در مورد حکم دادگاه، و ناامیدی و ناراحتی برای اینکه آرزو می‌کرد دوروتی وینترز جزء اعضای ثابت هیأت منصفه باقی می‌ماند.

او از خودش پرسید: اگر خانم وینترز عضو ثابت هیأت منصفه باقی مانده بود، من مجبور بودم این پرونده را دوباره از اول برای محاکمه آماده کنم. آیا این واقعاً همان چیزی است که می‌خواستم؟

به محض پایان برنامه، او چراغ را خاموش کرد اما خیلی طول کشید تا خواب به چشمانش بیاید. احساس اندوه عمیقی همچون بختک بر او سنگینی می‌کرد. او به عنوان دادستان در مورد چندین گزارش روان‌پزشکی که قبلاً خوانده بود، فکر کرد. در این نوع گزارش‌ها، پزشکان در مورد افسردگی متهمان مطالبی نوشته بودند. بسیاری از علائمی که آنان در موردش صحبت می‌کردند، حالت‌هایی بود که امیلی امروز در خود احساس کرده بود. خستگی مفرط، گریه، غم و اندوهی عمیق.

امیلی افزود: و رنجش. من در طول این مدت تلاش زیادی کردم تا

نسبت به آنچه بر مادر ناتالی گذشته بود، حساس باشم. او چگونه توانست امروز این چنین به من حمله کند؟

نیمه شب بود که او کشوی میز کنار تختش را باز کرد تا قرص آرام‌بخش ضعیفی را که معمولاً به هنگام بی‌خوابی مصرف می‌کرد، بردارد. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا خوابش ببرد و در این اثنا گریگ آلد ریچ را در سلولی کوچک، احتمالاً با هم سلول دیگری که او هم محکوم به جنایتی جدی بود، مجسم می‌کرد.

ساعت هفت صبح از خواب بیدار شد و چند دقیقه‌ای پس را بیرون برد. سپس او را به طبقه‌ی بالا برگرداند و دوباره خوابید. ساعت ده صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. کارآگاه جیک روزن پشت خط بود.

«امیلی، دیشب واقعاً جابت خالی بود، اما می‌دانم که چقدر دلت می‌خواست فقط به خانه برگردی. از نحوه‌ی پرخاش و حمله‌ی خانم میلز به تو واقعاً متأسف شدم. نگذار در تو تأثیر منفی بگذارد و افسرده‌ات کند. کارت واقعاً عالی بود.»

«متشکرم، جیک. دیشب چطور بود؟»

«نبودنت از بعضی لحاظ بهتر بود. می‌دانم که علاقه‌ی چندانی به بیلی نداری.»

حالا دیگر امیلی به‌طور کامل از خواب بیدار شده بود. حرف او را قطع کرد و گفت: «اگر مؤدبان‌اش را بخواهی، همین‌طور است که گفتی.» جیک خنده‌اش گرفت. «می‌دانم. خلاصه اینکه او دیشب و راجی را به حد اعلای رساند. تا اینکه تد و سلی به او گفت از مسخره‌بازی دست بردارد و خفه شود.»

امیلی سریعاً واکنش نشان داد و پرسید: «بیلی در مورد چه چیزی

صحبت می‌کرد؟»

«او در مورد اینکه چگونه جیمی ایستن را به این خوبی آموزش داده بود، از خودش تعریف و تمجید می‌کرد. می‌گفت که اساساً این پرونده را شسته و رفته تحویل تو داده بود. امیلی، من معمولاً در مورد کسی این‌طوری صحبت نمی‌کنم، اما خودپسندی و خودشیفتگی این آدم حقیقتاً خارج از کنترل است.»

امیلی نشست، پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد و گفت: «او در مهمانی سالروز تولدش هم همین حرف‌ها را می‌زد. جیک، آیا تابه‌حال شنیده‌ای که او به ایستن اطلاعاتی داده باشد؟ آیا می‌دانی که او چنین کاری کرده یا نه؟»

جیک پاسخ داد: «وقتی ایستن دستگیر شد، من چند دقیقه‌ای بعد از بیلی به اداره‌ی پلیس رسیدم. بیلی در حال صحبت با پلیس محلی بود و تا جایی‌که من اطلاع دارم، هنوز ایستن را ندیده بود. کمی بعد من هم با او بودم که با ایستن صحبت کرد. هیچ کار اشتباهی از او سر نزد. تا جایی‌که من می‌دانم، از آن به بعد هر بار که بیلی با ایستن صحبت کرد، من هم آنجا بودم.»

«جیک، هر دوی ما خوب می‌دانیم که طی این سال‌ها بیلی بارها متهم شده که برای کمک به پرونده‌هایش، حرف در دهان مردم گذاشته. آیا مطمئنی او هرگز با ایستن تنها نبوده؟»

«گمان می‌کنم همین‌طور است. اما امیلی، یادت باشد درست است که بیلی آدم حراف و لاف‌زنی است، اما مدت‌هاست که در مورد پرونده‌های مربوط به قتل تحقیق می‌کند. او شم خوبی دارد و می‌داند که کجا باید دنبال چه چیزی بگردد.»

«بسیار خوب، جیک. بیا دیگر در موردش صحبت نکنیم. شاید من

زیادی شکاک و کج خیال شده‌ام، و شاید هم تأثیرات تماشای زیاد برنامه‌ی همگام با دادگاه است.»

جیک خندید و گفت: «درست است، کانال تلویزیون را عوض کن و برنامه‌ی در جستجوی فراری را ببین. برنامه‌ی بسیار خوبی است. حتماً امشب آن را تماشا کن. به نظر من باید اسم این برنامه را در جستجوی دیوانگان بگذارند. باورم نمی‌شود این همه آدم عوضی برای خودشان آزاد و ول می‌گردند. از صحبت کردن با تو خوشحال شدم، امیلی.»

«من هم همین‌طور.»

امیلی گوشی را که گذاشت، یکراست به حمام رفت. سپس درحالی‌که موهایش را خشک می‌کرد، به برنامه‌ریزی کارهای آن روزش پرداخت. فکر کرد: باید ببینم می‌توانم برای کوتاه کردن موها و مانیکور ناخن‌هایم از آرایشگاه وقت بگیرم یا نه. آن قدر این مدت سرم شلوع بوده که موهایم تا دم چشمانم آمده. بعد باید به فروشگاه نوردلستروم^۱ بروم و جوراب شلواری و لوازم آرایش بخرم. درضمن باید دنبال کت و شلوار هم بگردم. بد نیست چند دست کت و شلوار نو داشته باشم.

پیش از درست کردن قهوه، به بیرون از خانه رفت تا روزنامه‌ی صبح را از صندوق پستی بردارد. از آنجا که می‌دانست چه چیزی در انتظارش است، روزنامه را به آشپزخانه برد و بازش کرد. در نیمه‌ی بالای صفحه‌ی اول روزنامه، عکس گِریگ آلدریچ پس از اعلام حکم دادگاه درحالی‌که بی‌رمق روی صندلی نشسته بود، به چشم می‌خورد. همین که چشمش به عکس پایین صفحه افتاد که آلیس میلز را با چهره‌ای پریشان و درحالی نشان می‌داد که با انگشتش به سمت او اشاره می‌کرد، از ناراحتی خودش را جمع کرد.

نگاهی اجمالی به مقاله انداخت و روزنامه را روی میز پرت کرد. همان‌طور که انتظار داشت، مطبوعات از سخن کنایه‌آمیز اما حقیقی آلیس میلز که به قلب امیلی اشاره کرده بود، و از طرفی سوابق پزشکی او، به‌طرزی شگفت‌انگیز بهره‌برداری کرده بودند.

درحالی‌که از این بازی‌های مطبوعات حالش به هم می‌خورد، با خود عهد کرد که آن را کاملاً از ذهنش بیرون کند. سپس در حال صرف قهوه و نان برشته، برای رفتن به آرایشگاه وقت گرفت. خوشبختانه یک وقت لغو شده برای ظهر داشتند و می‌توانستند آن را به او اختصاص دهند. امیلی گفت: «پس، بالاخره در یک زمینه شانس آوردم. حداقل می‌توانم موهایم را کوتاه کنم. آن‌قدر بلند شده که دیگر دارم شبیه تو می‌شوم!»

چهار ساعت بعد، امیلی در محوطه‌ی پارکینگ گاردن استیت پلازا^۱ بود و یکراست به فروشگاه نورداستروم رفت. چهل و پنج دقیقه‌ی بعد، درحالی‌که کارت اعتباری‌اش را به خانم فروشنده می‌داد، فکر کرد: شانسم گفته.

خانم فروشنده لبخند زنان سه دست‌کت و شلوار جدید او را مرتب تا کرد و در کیسه‌ای بزرگ گذاشت و گفت: «بفرمایید.»

امیلی از سر رضایت پاسخ داد: «خیلی از کمک‌تان متشکرم. از پوشیدن این لباس‌ها لذت خواهم برد.»

امیلی قبلاً جوراب شلواری‌هایش را هم برداشته بود. کار بعدی او رفتن به قسمت لوازم آرایشی بود. درحالی‌که به طبقه‌ی اول می‌رفت، کسی آرام به شانه‌ی او زد و امیلی سرش را برگرداند.

«از دیدنت خوشحالم، امیلی. ماریون رودز هستم. هفته‌ی پیش یکدیگر را در منزل و سلی ملاقات کردیم.»

1. Garden state plaza

او همان روان‌شناسی بود که امیلی در مهمانی شام منزل ولسلی با وی آشنا شده بود. امیلی به یاد حرف مادرش افتاد که همواره به او می‌گفت هرگز نباید تصور کند کسانی که به‌طور اتفاقی ملاقاتشان کرده است، نام او یا محل ملاقاتشان را به‌خاطر داشته باشند. حتماً مادر ماریون هم همین حرف را به او زده بود.

ماریون لباسی غیررسمی پوشیده بود، یک ژاکت و شلوار، اما هنوز همان حالت شیک و باوقار غیرقابل وصفی را که امیلی تحسینش می‌کرد، داشت. لبخندش به گرمی لحن صدایش بود و امیلی از برخورد اتفاقی با او بسیار خوشحال شد.

«امیلی، می‌دانم که هفته‌ی سختی را پشت سر گذاشته‌ای. در مورد پرونده‌ای که در دست داشتی، مطالب زیادی در روزنامه‌ها خوانده‌ام. تد می‌گفت خیلی به کاری که تو انجام داده‌ای افتخار می‌کند. از اینکه موفق به گرفتن حکم محکومیت آلدریچ شدی، به تو تبریک می‌گویم. حتماً از این بابت خیلی خوشحال و راضی هستی.»

امیلی ناگهان احساس کرد که چشمانش از اشک مرطوب شد، و گفت: «روزنامه‌ی امروز صبح را دیده‌ای؟ آنها عکس مرا درحالی انداخته‌اند که مادر ناتالی رینز انگشتش را به سمت من گرفته و اساساً مرا منهم می‌کند که نه قلبم می‌دانم گیرگ آلدریچ بی‌گناه است.»

امیلی می‌دانست ماریون به‌عنوان دوست صمیمی خانواده‌ی ولسلی حتماً از موضوع عمل پیوند قلب او باخبر است.

«می‌دانم، امیلی. روزنامه‌ها را خوانده‌ام. تحمل چنین اتفاقاتی هرگز آسان نیست.»

امیلی از ترس اینکه مبادا از فرط ترس و نگرانی صدایش بلرزد، فقط سرش را تکان داد. می‌دانست که ماریون رفتار و گفتار او را دقیقاً زیر نظر

دارد.

ماریون در کیفش را باز کرد، کارتش را بیرون آورد و گفت: «امیلی، دلم می‌خواهد با من تماس بگیری. شاید اگر چند جلسه با هم صحبت کنیم، بتوانم کمکی به تو بکنم.»

امیلی مشتاقانه کارت را گرفت، لبخندی نصفه و نیمه و اجباری زد و گفت: «یادم می‌آید تد سر میز شام می‌گفت که مدت‌ها پیش شما به او و نانسی در برهه‌ی سختی از زندگی‌شان کمک بزرگی کرده بودید. من از اعتراف به این حقیقت شرمنده نیستم که الآن به نوعی احساس می‌کنم از پا درآمده‌ام. هفته‌ی آینده با شما تماس می‌گیرم.»

سال‌های متمادی فرار از دست پلیس، محتاط بودن را به زاک آموخته بود. او از آشپزخانه‌ی پردود هنری لینک به خانه برگشت، شامش را زودتر از موعد خورد و حالا در این فکر بود که چگونه دوباره به آنجا برگردد و اتومبیل را بردارد. به‌طور قطع به تاکسی تلفنی زنگ نمی‌زد تا او را از خانه‌اش به آنجا ببرد، زیرا نمی‌خواست هیچ سابقه‌ای از او باقی بماند. در عوض، یک کیلومتر و نیم راه را تا فرلان^۱ پیاده طی کرد و سپس با اتوبوس به گاردن استیت پلازا در پاراموس^۲ رفت. از آنجا یک کیلومتر دیگر تا خانه‌ی لینک در راشل پارک پیاده رفت. دعا می‌کرد که هنری لینک او را نبیند و بیرون نیاید و دوباره با حرف‌هایش سر او را نبرد.

اما وقتی در خودرو را باز می‌کرد، اثری از هنری نبود. او اتومبیل را روشن کرد و از بزرگراه شماره‌ی هفده به سمت جنوب و ترن‌پایک^۳ و از آنجا به فرودگاه نیوارک^۴ رفت. می‌خواست اتومبیل را برای مدتی طولانی در پارکینگ آنجا بگذارد. برنامه‌اش این بود که با تاکسی دوباره به فرلان برگردد و بقیه‌ی راه را هم تا خانه پیاده طی کند.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه‌ی شب بود که به محله‌ی خودش

1. Fair Lawn

2. Paramus

3. Turnpike

4. Newark

برگشت. نگاهی به خانه‌ی مادلین کرک انداخت. می‌دانست که نقشه‌ی خانه‌ی آن پیرزن فضول شبیه خانه‌ی خودش است. بدین معنا که چراغ روشن در خانه متعلق به اتاق نشیمن در کنار آشپزخانه‌ی او بود. با خودش گفت: احتمالاً او تلویزیون تماشا می‌کند و در انتظار دیدن برنامه‌ی در جستجوی فراری در ساعت نه است.

زاک خیلی دلش می‌خواست بداند آیا آنها در مورد برنامه‌ی مربوط به او که هفته‌ی گذشته پخش شده بود، باز هم به بینندگان اطلاعاتی می‌دهند و یا در مورد تماس‌های بینندگان با برنامه و نظریات و احیاناً اطلاعات آنها در مورد او صحبتی خواهد شد یا خیر.

زاک می‌خواست به سمت پارکینگ منزل خودش برود که ناگهان عقیده‌اش عوض شد. اگر مادلین کرک هفته‌ی گذشته برنامه را تماشا کرده بود، به‌طور قطع هنوز برای دادن اطلاعات با برنامه تماس نگرفته بود چون در این صورت بی‌برو برگرد سر و کله‌ی پلیس برای دستگیری او پیدا می‌شد. اما اگر برنامه را تماشا کرده بود ولی در مورد تماس با برنامه مطمئن نبود، چه‌بسا دیدن برنامه‌ی امشب او را به این کار تشویق می‌کند.

آدم چه می‌داند؟

زاک می‌بایست از این بابت مطمئن می‌شد. اما ابتدا می‌بایست دستکش‌هایش را از خانه برمی‌داشت تا مبادا اثر انگشتی از خودش باقی بگذارد. با عجله به داخل خانه رفت و دستکش‌های چرمی چسبانش را از داخل کمد برداشت و آنها را به دستش کرد.

خیابان نسبتاً تاریک بود و یواشکی رفتن زاک از میان شمشاد‌های بلندی که ملک کرک را از همسایه‌اش مجزا می‌کرد، بی‌آنکه دیده شود، کار را برای او آسان‌تر می‌کرد. هنگامی که به سمت پنجره‌ی اتاق مشرف به اتاق نشیمن مادلین کرک رسید، چمباتمه زد، سپس با احتیاط سرش را تا

لبه‌ی پنجره بالا آورد.

مادلین پیراهن خواب و رویدوشامبر به تن داشت و با آن اندام نحیف روی صندلی راحتی کهنه‌ای نشسته بود و پتوی پشمی‌اش هم روی پایش بود. زاک روی میز چوبی کنار صندلی مادلین، چشمش به تلفن و مداد و دفتر یادداشت کوچکی افتاد.

زاک دید خوبی به تلویزیون مادلین داشت و صدای تلویزیون به قدری بلند بود که بیشتر حرف‌های آن را می‌شنید. چند دقیقه بیشتر تا ساعت نه نمانده بود. تلویزیون به بینندگان اعلام کرد که منتظر دیدن برنامه‌ی در جستجوی فراری بنشینند.

زاک یقین داشت که حس ششمش درست کار کرده بود. صلاح نبود بیشتر از این منتظر بماند تا ببیند مادلین شماره تلفن تماس با برنامه را یادداشت می‌کند یا خیر. اگر بیرون می‌ماند و مادلین شروع به گرفتن شماره تلفن برنامه می‌کرد، احتمال داشت نتواند به موقع جلوی او را بگیرد.

زاک فکر کرد: احتمال وجود پنجره یا دری قفل نشده در جایی از خانه وجود دارد.

درحالی‌که در اطراف خانه می‌پلکید، هیچ نشانه‌ای از سیم‌کشی دزدگیر به روی پنجره‌ها به چشمش نخورد. در آن طرف خانه آنچه را به دنبالش می‌گشت، پیدا کرد؛ پنجره‌ای که تا سطح زمین ادامه داشت و کمی هم باز بود. نگاهی به داخل انداخت و دید که به دستشویی کوچکی منتهی می‌شود. با خودش گفت: عجب شانسی آوردم! تازه در دستشویی هم بسته است و او ورود من را هم نمی‌بیند و صدایی نمی‌شنود. صدای تلویزیون هم آن قدر بلند است که می‌شود گفت مادلین تقریباً کر است.

او از چاقوی جیبی‌اش برای بریدن توری پنجره استفاده کرد. درحالی‌که انگشتان دستکش پوشش را داخل سوراخ کوچکی در پایین

توری قرار داده بود و آن را به سمت بالا هل می‌داد، پوسته‌های رنگ از چارچوب پنجره‌ی قدیمی بر روی زمین ریخت. تا جایی که امکان داشت، توری را بالا برد. سپس بدنش را به جلو خم کرد، روی پنجه ایستاد، با دستانش لبه‌ی پنجره را گرفت و خود را به سمت داخل بالا کشید.

او با گام‌هایی آهسته و بی‌صدا از هال به سمت اتاق نشیمن خانه رفت. صندلی مارلین در وضعیتی قرار داشت که زاک پشت سر او بود.

برنامه‌ی در جستجوی فراری در حال پخش بود و باب وارنر مجری برنامه آخرین اخبار مربوط به زاک را به بینندگان ارائه می‌داد: «از هفته‌ی گذشته تاکنون تماس‌های زیادی با ما گرفته شده و هیچ‌کدام به جایی نرسیده. ولی ما همچنان دنبال او هستیم.»

تصاویری کامپیوتری از زاک، از جمله تصویری که بسیار شبیه قیافه‌ی فعلی او بود، روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. باب وارنر مصرانه گفت: «یک بار دیگر به دقت به این تصاویر نگاه کنید، و فراموش نکنید که این مرد علاقه‌ی زیادی به کاشتن گل‌های داوودی در اطراف خانه‌اش دارد. و یک بار دیگر، این شماره تلفن تماس با برنامه‌ی ماست. منتظر شنیدن خبرهای شما هستیم.»

به محض اینکه شماره‌ی تلفن بر روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد، زاک شنید که مادلین با صدای بلند گفت: «درست حدس زدم. حق با من بود.»

همین که مادلین خم شد تا مداد و دفتر را بردارد، زاک به شانه‌ی او زد و گفت: «می‌دانی چیه، پیردختر؟ حق با توست، اما بدا به حالت.»
مادلین، وحشت‌زده، خواست فریاد بزند که دستان دستکش‌پوش زاک محکم گلوی او را گرفت.

مایکل گوردون تصمیم داشت برای تعطیلات آخر هفته به ورمونت برود و بر نوشتن کتابش تمرکز کند. اما به خاطر کیتی تصمیم گرفت که در منهتن بماند. علاوه بر این، می دانست اکنون که تنها یک جنایت، یعنی قتل ناتالی، تمامی توجه او را این چنین به خود معطوف کرده است، غیرممکن است که بتواند بر جنایات مشهور قرن بیستم متمرکز باشد.

تماسی تلفنی با دفتر او گرفته شده بود.

سؤالی در مورد پاداش.

آیا همه‌ی اینها ممکن بود صحت داشته باشد؟ آیا واقعاً کسی بود که بتواند مدرکی بیاورد که نشان دهد جیمی ایستن قبلاً برای انجام کاری به آپارتمان گِرج رفته بوده است؟

مایک می دانست امکانش هست که آن تماس تلفنی الکی باشد. اما از طرفی گِرج و وکلایش ریچارد و کول همواره معتقد بودند که اگر ایستن واقعاً پایش را در آپارتمان گِرج گذاشته باشد، قطعاً برای ارائه‌ی نوعی خدمات یا تحویل اسبابی به خانگی او بوده است.

مایک در باشگاه ورزشی آتلتیک^۱ واقع در سنترال پارک جنوبی در حین انجام حرکات ورزشی از خودش پرسید: در مورد پاداش چه باید

بکنم؟ به محض اینکه کلمه‌ی پاداش را در برنامه اعلام کنم، صدها تلفن مسخره خواهیم داشت. اگر آن تماس تلفنی الکی باشد، صحبت در مورد آن، صرفاً امیدی بیهوده به گرگ و کیتی و آلیس می‌دهد.

مایک بر روی تردمیل می‌دوید و فکر می‌کرد. او از خواندن این مطلب در روزنامه‌ی امروز که امیلی والاس عمل پیوند قلب داشته است، شگفت‌زده بود. کارمندان او به این امید که ممکن است امیلی همان برنامه‌ی همگام با دادگاه شود، در مورد زندگی شخصی‌اش تحقیقات کاملی به عمل آورده بودند، اما راجع به این موضوع چیزی نمی‌دانستند. فقط فهمیده بودند که همسرش در ارتش سروان بوده و سه سال پیش قربانی سانحه‌ی انفجار بمب در عراق شده است.

مایک می‌دانست که پس از اعلام حکم دادگاه، ریچارد مور به نیویورک رفته بود تا با کیتی و آلیس صحبت‌های بیشتری بکند. او می‌دانست مور در مورد چه موضوعاتی صحبت خواهد کرد: قول درخواست فرجام‌خواهی و اشاره به این مطلب که تقریباً نیمی از کسانی که در رأی‌گیری همگام با دادگاه شرکت کردند، به بی‌گناهی گرگ رأی دادند. مشکل اینجا بود که مور تا این لحظه هیچ صحبت جدی و قاطعانه‌ای در مورد فرجام‌خواهی نکرده بود و قاضی هم هیچ‌گونه حکم بحث‌برانگیزی نداده بود. اما مایکل می‌دانست که اگر آن تماس تلفنی در مورد پاداش صحت داشته باشد، اگر کسی مدرکی ارائه بدهد که جیمی ایستن قبل از مرگ ناتالی بنا به دلیلی به آپارتمان آنها رفته بوده است، ریچارد یقیناً درخواست محاکمه‌ی جدیدی را خواهد کرد.

چه مبلغی برای پاداش پیشنهاد کنم؟ پنج هزار دلار؟ ده هزار دلار؟ بیست و پنج هزار دلار؟ مایک درحالی‌که به سمت رختکن می‌رفت، این افکار ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

مایک پس از ترک سالن ورزش، برای صرف ناهار به رستوران باشگاه رفت، سر میزی در کنار پنجره نشست و سنترال پارک را نگاه می‌کرد. برگ درختان در اوج زیبایی‌شان بودند؛ قرمز، نارنجی، طلایی. کالسکه‌هایی که اسب آنها را می‌کشید، بازارشان گرم بود. یک روز پاییزی آفتابی همراه با نسیمی خنک بود که مردم را برای قدم زدن، اسکیت بازی یا دویدن به سمت پارک می‌کشاند.

مایک فکر کرد: اگر محاکمه‌ی جدید یا فرجام‌خواهی موفقی در کار نباشد، گرگ دیگر هرگز اینجا را نخواهد دید و من او را در این باشگاه ملاقات نخواهم کرد. با توجه به شرایط موجود، بی‌شک گرگ در جلسه‌ی آینده‌ی هیأت مدیره‌ی باشگاه، از عضویت در اینجا حذف خواهد شد، که البته این کوچک‌ترین و کم‌اهمیت‌ترین مشکل اوست.

درحالی‌که او همبرگر و نوشابه سفارش می‌داد، عظمت بلایی که بر سر دوستش آمده بود، در وجودش رخنه کرد. او از قبل می‌دانست که گرگ محکوم خواهد شد، اما هنگامی که دستبند را بر دستان او دید، گویی آوار بر سرش فرود آمد و اکنون با دیدن مردم و لذتی که در سنترال پارک می‌بردند، کم‌کم می‌فهمید که تجربه‌ی از دست دادن کامل آزادی چگونه ممکن است باشد. با این افکار، به این نتیجه رسید که هزینه‌ی پاداش را خودش بر عهده بگیرد. تصمیم داشت در اولین فرصت آن را روی وب‌سایت برنامه بگذارد و مبلغ آن را هم آن‌قدر بالا قرار بدهد که اگر شخص تماس‌گیرنده نگران شود که مبادا وضعیت کارفرمایی که جین ایستن را به صورت غیرقانونی استخدام کرده بود به خطر بیفتد، مبلغ فوق بر دودلی و دغدغه‌ی خاطرش غلبه کند.

بیست و پنج هزار دلار! این مبلغ توجه هر کسی را به خود جلب می‌کرد. مایک با نوعی احساس جسارت بابت تصمیم درستی که گرفته

بود، شروع به خوردن همبرگری کرد که پیشخدمت رستوران برایش آورده بود.



شنبه شب، درست پیش از آنکه مایک با دوستانش برای صرف شام بیرون برود، با منزل گِریگ تماس گرفت. آلیس گوشی را برداشت و گفت: «دیروز بعد از اینکه به اینجا برگشتیم، کیتی به قدری ناراحت و عصبی بود که ریچارد مور از دکتری که در ساختمان کناری زندگی می‌کند خواست تا به دیدن کیتی بیاید. او به کیتی قرص آرام‌بخش داد. کیتی تا امروز ظهر خوابید. اما وقتی بیدار شد، دوباره گریه را از سر گرفت. اما بعداً چند تا از دوستانش آمدند و کمی آرام شد. حالا با هم به سینما رفته‌اند.»

مایک گفت: «من فردا هر دوی شما را برای ناهار بیرون می‌برم. شما می‌دانی ساعت ملاقات در زندان چه ساعتی است؟»

«ریچارد قرار است به ما بگوید که چه موقع می‌توانیم گِریگ را ببینیم. کیتی اصرار دارد که در این یکی دو روز قبل از برگشتن به مدرسه، حتماً پدرش را ببیند. برگشتن نظم به زندگی او می‌تواند برایش خوب باشد.»
«آلیس، خودت چطور هستی؟»

«برای زنی هفتادویک ساله، از نظر جسمانی بد نیستم. اما از لحاظ روحی خیال نمی‌کنم نیازی به گفتن داشته باشد. حتماً روزنامه‌ی امروز صبح را دیده‌ای؟»

«بله.» مایک حدس می‌زد که آلیس چه می‌خواهد بگوید.

«مایک، من از بابت جنجالی که در دادگاه به پا کردم، به خودم نمی‌بالم. قطعاً دست خودم نبود و یقیناً هرگز منظورم این نبود که به قلب امیلی والاس اشاره کنم.»

مایک به او گفت: «من اصلاً نمی‌دانستم که او عمل پیوند قلب داشته.

و تا جایی که فهمیده‌ام، مثل اینکه هیچ‌کس دیگر هم در این باره چیزی نمی‌دانسته. او عمل تعویض دریچه‌ی آنورت داشته و عمل پیوند قلب به قدری سریع بعد از عمل اول انجام گرفته که حتی بیشتر دوستان صمیمی‌اش هم نفهمیدند که او عمل جراحی دومی هم داشته، و ظاهراً او این مسأله را مسکوت گذاشته بوده.»

«دائم به خودم می‌گویم که ای کاش موقع پریدن به او چیزی در مورد قلبش نمی‌گفتم. اما مایک، این مسأله، این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که من باور دارم امیلی والاس می‌داند که گرگ بی‌گناه است.»

«اما آلیس، برخورد او با گرگ، وقتی گرگ در جایگاه شهود ایستاده بود، چنین چیزی را نمی‌گوید.»

«مایک، او بیشتر سعی داشت خودش را قانع کند، نه هیأت منصفه را.»

«آلیس، صادقانه بگویم، تو دیگر داری زیاده از حد پیش می‌روی.»

«ممکن است در ظاهر این‌طور به نظر برسد. ریچارد در مورد فرجام‌خواهی صحبت‌هایی کرد که شنیدن آن کمک بزرگی به کیتی کرد، اما آیا فقط در حد حرف نیست؟»

مایکل گوردون تصمیم گرفت تا فردا ظهر که قرار بود یکدیگر را برای ناهار ببینند، در مورد شاهد جدید احتمالی که با دفتر او تماس گرفته بود، چیزی نگوید. فقط گفت: «آلیس، با توجه به شرایط فعلی، خیال نمی‌کنم هیچ دلیل منطقی برای فرجام‌خواهی وجود داشته باشد. اما قرار است برای هر نوع اطلاعاتی که بتواند به محاکمه‌ای جدید منجر شود، پاداشی در نظر بگیرم. فردا کامل در این باره با شما صحبت می‌کنم. حالا اجازه بده که حرفی درباره‌ی آن نزنیم.»

«موافقم، مایک. شب بخیر.»

مایک تلفن همراهش را قطع کرد. چیزی در صدای آلیس میلز وجود داشت که او در ابتدا نمی‌توانست آن را بفهمد. اما اکنون می‌دانست که آن چیست: اطمینان همیشگی او از اینکه امیلی والاس باور دارد که گِیرگ بی‌گناه است!

مایک سرش را به چپ و راست تکانی داد، تلفن همراهش را در جیبش گذاشت و به سمت در رفت.

در همان لحظه، آلیس میلز، تنها در آپارتمان گِیرگ در خیابان پارک، به اتاق مهمان که اکنون به او تعلق داشت، رفت. او در گذشته، هنگامی که ناتالی و گِیرگ هنوز با هم زندگی می‌کردند، گهگاهی شب‌ها در همین اتاق می‌خوابید. کشوی میز را باز کرد و به عکس امیلی والاس که از روزنامه‌ی امروز بریده بود، نگاه کرد.

چشمانش پر از اشک شد و با انگشتی لرزان، ردِ منحنی قلبی را که جان امیلی را نجات داده بود، دنبال کرد.

ملاقات تصادفی دوشنبه بعد از ظهر با ماریون رودز، روحیه‌ی امیلی را بالا برده بود. امیلی خودش را می‌شناخت و می‌دانست که فردی تودار است و عادت ندارد مشکلاتش را با کسی در میان بگذارد. اما هم هفته‌ی گذشته و هم امروز، سریعاً با ماریون احساس نزدیکی کرده بود و مشتاق دیدن دوباره‌ی او بود.

به همین دلیل، هنگامی که به خانه رسید و به موقع توانست به تلفن جواب بدهد، صدایش خوب و سر حال بود. پدرش بود که از فلوریدا به او زنگ می‌زد. او روز قبل ایمیلی برای امیلی فرستاده و بابت موفقیتش در گرفتن حکم محکومیت تبریک گفته بود و خواسته بود هر وقت که می‌تواند با او تماس بگیرد. امیلی همان شب قبل می‌خواست با او تماس بگیرد اما می‌دانست که پدرش متوجه ناراحتی و عصبانیت او می‌شود، و امیلی نمی‌خواست او را نگران کند.

سپس امروز صبح، بعد از خواندن روزنامه هم دوباره از زنگ زدن به او منصرف شده بود.

«امیلی، در مورد حکم دادگاه واقعاً برایت خوشحال شدم. موفقیت بزرگی برایت بود. چرا دیشب به پدر پیرت زنگ نزدی؟ فکر کردم حتماً رفتی بیرون تا این پیروزی بزرگ را جشن بگیری.»

«پدر، ببخشید که زنگ نزدَم. دیشب قصد داشتم به شما زنگ بزنم، اما وقتی به خانه رسیدم توان برداشتن گوشی تلفن را هم نداشتم و یکراست به رختخواب رفتم. می‌خواستم امروز در طول روز که بیرون بودم به شما زنگ بزنم، اما تلفن همراهم را در خانه جا گذاشته بودم. من همین الآن به خانه رسیده‌ام. چون چطور است؟»

«عالی است. اما هر دوی ما در مورد مقاله‌ای که در روزنامه چاپ شده، ناراحت و عصبانی هستیم. ما از طریق اینترنت آنها را خواندیم و می‌دانیم که تو هرگز دلت نمی‌خواست در مورد عمل پیوند قلبت حرفی بزنی. به نظر من، مادر آن خانمی که به قتل رسیده واقعاً در حق تو بی‌انصافی کرده.»

امیلی تلاش کرد به پدرش اطمینان‌خاطر بدهد. «پدر، البته که من کمی ناراحت و عصبی شدم، اما الآن حالم خوب است و واقعاً برای آن زن بیچاره احساس تأسف می‌کنم.»

«امیدوارم حالا که دیگر این محاکمه تمام شده، کمی استراحت کنی و خوش بگذرانی. درضمن می‌دانی که هر وقت میلت کشید می‌توانی سوار هواپیما بشوی و پیش ما بیایی. چون غذاهای خوب و مغذی برایت درست می‌کند، نه مثل آن غذاهای به‌دردنخوری که از بیرون می‌گیری و با آنها خودت را سرپا نگه می‌داری.»

«پدر، من حتماً برای روز شکرگزاری آنجا خواهم بود، اما باور کنید که الآن اگر چشم‌تان به میز من بیفتد، وحشت می‌کنید. واقعاً فاجعه است. کارهای عقب‌افتاده‌ی زیادی دارم.»

«می‌فهمم چه می‌گویی، دخترم.»

امیلی فکر کرد: می‌دانم الآن چه می‌خواهد بگوید.

«امیلی، موضوعی هست که همیشه از پرسیدنش واهمه دارم چون

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۳۰۱

می‌دانم دلت برای مارک خیلی تنگ شده. اما سه سال گذشته. یعنی در طول این مدت به کسی علاقه‌مند نشده‌ای؟

«پدر، اشکالی ندارد که پرسیدید. اما جواب من منفی است. البته نمی‌گویم که قرار نیست اتفاقی بیفتد. از هفت ماه پیش که درگیر این پرونده شدم، حتی وقت بیرون بردن پس را هم نداشته‌ام.»

امیلی با حرف بعدی‌اش، خودش را هم غافلگیر کرد. اما بعد متوجه شد احساسی که از آن سخن می‌گفت، کاملاً صادقانه است: «پدر! می‌دانم که سه سال گذشته و باید شرایط را بپذیرم و زندگی خودم را داشته باشم. کم‌کم می‌فهمم که نه تنها دلم خیلی برای مارک تنگ شده، بلکه دلم برای زندگی مشترک هم تنگ شده. دلم می‌خواهد دوباره آن را داشته باشم.»

«امیلی، از شنیدن این حرف خوشحالم. احساسات را درک می‌کنم. بعد از مرگ مادرت هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که بتوانم به زن دیگری نگاه کنم. اما بعد از مدتی حقیقتاً احساس تنهایی می‌کردم، و وقتی جون سر را هم قرار گرفتم، مطمئن بودم او همان کسی است که می‌خواهم، و مطمئنم که ازدواج با او کار درستی بود.»

«پدر، شک ندارم کار درستی کردید. چون فرشته است و از اینکه می‌دانم به این خوبی از شما مراقبت می‌کند، واقعاً احساس آرامش می‌کنم.»

«بله، او واقعاً مراقب من است. خیلی خوب، اگر دیگر کاری نداری، چند روز دیگر با تو تماس می‌گیرم و با هم صحبت می‌کنیم.»

بعد از اینکه امیلی گوشی را گذاشت، به هفت پیام تلفنی که در طول روز برایش گذاشته بودند، گوش داد. یکی از آنها از طرف برادرش جک بود و بقیه از طرف دوستانش بود که بابت نتیجه‌ی محاکمه به او تبریک گفته بودند. چند تا از آنها هم دعوت به شام در همین روزهای آتی بود و

درواقع یکی از آنها دعوتی بود برای همین امشب. برخی از آنها حیرتشان را در مورد اینکه خیال می‌کردند عمل جراحی او صرفاً تعویض دریچه‌ی آنورت بوده اما به پیوند قلب منجر شده است، با لحنی دوستانه و دلسوزانه ابراز کرده بودند.

امیلی تصمیم گرفت به جک و دوستی که او را برای امشب دعوت کرده بود، زنگ بزند. بقیه را می‌توانست فردا جواب بدهد. وقتی با جک تماس گرفت، مجبور شد برایش پیغام بگذارد. سپس به کارن لوگان^۱ زنگ زد، یکی از همکلاس‌هایش در دانشکده‌ی حقوق که ازدواج کرده بود و دو فرزند داشت.

«کارن، من واقعاً نیاز دارم که امشب در خانه بمانم و کمی استراحت کنم. اما اگر شنبه‌ی آینده وقت آزاد است، می‌توانیم با هم قرار بگذاریم.»
 «امیلی، اگر امشب می‌آمدی منزل ما، دور هم پاستا می‌خوردیم. اما من در هر حال می‌خواستم برای شنبه‌ی آینده هم دعوتت کنم.» در صدای او نوعی امید و کمی نگرانی احساس می‌شد. «ما تصمیم داریم به یک رستوران خوب برویم و یک نفر با ماست که خیلی مشتاق است با تو آشنا شود. او جراح استخوان است و سی‌وهفت سال دارد. و شاید باورت نشود که او هرگز ازدواج نکرده. او مرد فوق‌العاده باهوش و خوش‌قیافه‌ای است.»

امیلی می‌دانست که کارن از جواب او خوشحال و شگفت‌زده خواهد شد. «به نظر من که خیلی عالی است. من آماده‌ام!»

ساعت تقریباً شش بود. امیلی مدت ده دقیقه پس را برای گردش بیرون برد، غذایش را داد و تصمیم گرفت که سریع به فروشگاه فیلم‌های ویدئویی برود و چند فیلم اجاره کند. با خودش گفت: امشب اصلاً دلم

نمی‌خواهد برنامه‌ی در جستجوی فراری را تماشا کنم. تماشا کردن آن مثل این است که هنوز در دفتر کارم هستم. سپس با لبخندی بر لبانش فکر کرد: درضمن از آن غذاهای به قول پدرم به درد نخوری هم که از بیرون می‌گیرم و با آنها خودم را سرپا نگه می‌دارم، می‌خرم.



امیلی فرصت نکرد فیلم دوم را تماشا کند. ساعت ده بود که دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و به رختخواب رفت. فیلمی که تماشا کرده بود، بد نبود اما عالی هم نبود. در حین تماشای فیلم، مدام چرت می‌زد. ساعت هشتونیم صبح یکشنبه، خودش از خواب بیدار شد و از اینکه پس مزاحمش نشده بود و گذاشته بود او تا این ساعت بخوابد، شگفت‌زده و قدردان بود.

دوازدهم اکتبر و به عبارتی سالگرد آشنایی او با مارک بود. درست هفت سال پیش در چنین روزی بود که در مهمانی پیش از مسابقه‌ی فوتبال^۱ در استادیوم جاینتز^۲ با مارک آشنا شد. امیلی با دوستش به آنجا رفته بود و او از چند نفر از هم‌دانشگاهی‌های خود در دانشگاه جرج تاون^۳ هم خواسته بود که به آنها محلق شوند، که یکی از آنها مارک بود. امیلی درحالی‌که از تخت بلند می‌شد تا روبندوشامبرش را بپوشد، به یاد خاطره‌ی آن شب افتاد.

آن روز در استادیوم هوا به طرزی نامنتظر سرد بود و او هم لباس گرم و مناسبی نپوشیده بود. دوستش به قدری سرگرم دیدن مسابقه بود که

۱. در آمریکا کسانی که برای دیدن مسابقه‌ی فوتبال آمریکایی به استادیوم می‌روند، پیش از مسابقه در پارکینگ استادیوم کنار اتومبیل‌های خود جشن می‌گیرند و می‌خورند و می‌نوشند. این جشن و خوشگذرانی tailgate party نام دارد. م

2. Giants Stadium

3. George town

متوجه کی بود شدن لب‌های او از شدت سرما نشده بود. مارک کتش را درآورده و به او داده بود تا بپوشد. هنگامی که امیلی تعارف کرده بود که نیازی به این کار نیست، مارک در جواب گفته بود: «فراموش نکن که من اهل داکوتای شمالی هستم و این آب و هوا برای من معتدل است.»

امیلی بعدها فهمیده بود که مارک بزرگ شده‌ی کالیفرنیا است. پدرش فارغ‌التحصیل دانشگاه وست پوینت^۱ بود و در ارتش کار می‌کرد. مارک هم مانند او مهندس بود و پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه به منهن آموخته و به ارتش ملحق شده بود. والدین او اکنون در آریزونا^۲ زندگی می‌کردند و دائماً با امیلی در تماس بودند.

امیلی درحالی که به طبقه‌ی پایین می‌رفت تا طبق روال همیشگی پس را در حیاط بگذارد و قهوه‌ساز را روشن کند، فکر کرد: ما سه سال با هم زندگی کردیم و حالا هم سه سال هست که او مرده. آیا بخشی از مشکل من همین هست که دلم می‌خواهد آن انتظار خوشایند پایان یافتن ساعت کاری و برگشتن به سوی کسی که عاشقم هست و من هم عاشقش هستم را داشته باشم؟ او خودش جواب خودش را داد. بله، همین هست.

امیلی به یاد آورد که یکشنبه صبح است و فکر کرد که مدت‌هاست به کلیسا نرفته است. او و مارک پس از ازدواج به آپارتمانی واقع در فورت لی^۳ نقل مکان کرده بودند. مارک به عنوان رهبر گروه سرود کلیسایشان داوطلب شده بود. او صدای فوق‌العاده‌ای داشت و این یکی از دلایلی بود که امیلی اغلب به کلیسا می‌رفت. زمانی که با هم به کلیسا می‌رفتند، مارک همواره آن بالا در محراب می‌ایستاد.

به محراب پروردگار خواهم رفت، پروردگاری که به جوانی‌ام شادی

1. West Point

2. Arizona

3. Fort Lee

بخشید.

نزدیک بود امیلی دوباره گریه را سر دهد.

با خودش گفت: امکان ندارد. قطعاً گریه نخواهم کرد.

کمتر از یک ساعت بعد، او در مراسم آیین عشای ربانی در کلیسای سنت کاترین^۱ بود. اینکه خانمی جوان رهبری گروه سرود را به عهده داشت، شرایط را برای امیلی آسان‌تر کرد. دعاها و پاسخ‌هایی که از زمان کودکی با آنها آشنایی داشت، به آسانی بر لبانش نقش می‌بست.

«سپاس و ستایش او، درست‌ترین کار است...»

«چرا که قدرت و شکوه از آن اوست...»

در طول آیین عشای ربانی، امیلی نه تنها برای مارک دعا کرد، بلکه از خداوند بابت اینکه مارک را سر راهش قرار داده بود نیز تشکر کرد: بابت سال‌هایی که با هم گذرانده‌ایم، خیلی خوشحالم و می‌توانم بگویم که لطف الهی شامل حال هر دوی ما شده بود.

سر راه که به خانه برمی‌گشت، سری هم به سوپرمارکت زد و یک خرید حسابی برای خانه کرد. گلدیس^۲، کارگر هفتگی او، یک فهرست بلند بالای خرید برای او گذاشته بود و در انتهای فهرست، این یادداشت را هم ملتمسانه اضافه کرده بود: امیلی، دیگر هیچ چیز در خانه نمانده.

امیلی دم صندوق درحالی که پول خریدش را می‌پرداخت، فکر کرد: کار دیگری هم دارم که مدت‌هاست می‌خواهم آن را انجام بدهم. او از صندوقدار درخواست چند جعبه‌ی خالی کرد. می‌خواست لباس‌های مارک را جمع کند و ببخشد. نگه داشتن بلااستفاده‌ی آنها در خانه درحالی که می‌توانست آنها را در راه رضای خدا به کسی دیگر بدهد تا از آنها استفاده کند، اشتباه بود.

بعد از فوت مارک که او از فوت لی به گلن راک نقل مکان کرد، نمی‌توانست از لوازم مارک دل بکند. از این‌رو، کمد او را در اتاق کوچک مهمان گذاشت و کت و شلوارهای او را در کمد آنجا آویزان کرد. امیلی به یاد روزهایی افتاد که در اولین سال فوت مارک صورتش را لای یکی از کت‌های او پنهان می‌کرد تا بلکه اثری از بوی ادوکلن او بر لباس بیابد و بدین شکل او را نزدیک خود بداند.

وقتی امیلی به خانه رسید، شلوار جین و بلوز پشمی گشادی به تن کرد و جعبه‌ها را به اتاق مهمان برد. درحالی‌که لباس‌های مارک را تا می‌کرد، سعی کرد در مورد مناسبت‌های خاصی که او آنها را به تن کرده بود، فکر نکند.

پس از خالی کردن کمد و کشوها، به یاد چیزهای دیگری افتاد که نمی‌بایست آنها را بیشتر از این نزد خود نگه می‌داشت. به اتاق خواب خودش رفت، کشوی آخری را باز کرد و پیراهن‌های خواب‌توردار و چین‌داری را که به عنوان هدیه‌ی عروسی دریافت کرده بود، برداشت. آنها را در آخرین جعبه جای داد و سپس از آنجا که دلش می‌خواست دیگر چشمش به لباس‌های بسته‌بندی شده نیفتد، در اتاق مهمان را بست و به طبقه‌ی پایین رفت.

پس همیشه مشتاق و آماده، هنگامی که دید امیلی قلاده را از حیاط پشتی برمی‌دارد، شروع به بالا و پایین پریدن کرد. امیلی قبل از خمارج شدن از خانه، نگاهی سریع و زیرچشمی انداخت تا مطمئن شود که زاک در حیاط پشتی خانه‌اش پرسه نمی‌زند، و خوشبختانه اثری از او نبود. با این حال سریع به آن طرف خیابان رفت. چند قدمی که پیش رفت، از مقابل خانه‌ی مادلین کرک عبور کرد، پیرزن منزوی و تنهایی که امیلی فقط او را به هنگام سر زدن به صندوق پستی‌اش یا جارو کردن جلوی منزلش

می‌دید. امیلی با خود گفت: او خیلی تنهاست، هرگز اتومبیلی را مقابل منزل او ندیده‌ام که نشان بدهد او مهمان دارد. امیلی همچنین با اندوه و تأسف فکر کرد: البته این حرف در مورد خود من هم در طول دو سالی که اینجا زندگی کرده‌ام، صدق می‌کند.

همچنان که به سمت پایین خیابان پیش می‌رفتند، به پس گفت: «قطعاً زمان تغییر فرا رسیده. دلم نمی‌خواهد سرنوشتی مثل آن زن بیچاره شود.» یک ساعتی با یکدیگر راه رفتند. امیلی احساس کرد که ذهنش کم‌کم دارد به آرامش می‌رسد. از خودش پرسید: چه اهمیتی دارد که مردم بدانند من عمل پیوند قلب داشته‌ام؟ قطعاً مایه‌ی شرمندگی من نیست و از آنجا که دو سال و نیم از این قضیه می‌گذرد، گمان نمی‌کنم کسی به چشم فردی که پایش لب گور است به من نگاه کند.

و در مورد این مسأله که آلیس میلز به من می‌گوید ته قلبم باور دارم گرگ آلد ریچ بی‌گناه است، باید بگویم مشکل من این است که گمان می‌کنم او مرد بسیار خوبی است و برای دخترش احساس تأسف می‌کنم. من یک بار دیگر پرونده‌ی او را نگاه می‌کنم و بعد آن را برای همیشه کنار می‌گذارم. مسلماً او هیچ دلیل منطقی و مستدلی برای فرجام‌خواهی ندارد. آن شب امیلی دومین فیلم کرایه‌ای را تماشا می‌کرد و در اتاق نشیمن سینی به بغل مشغول خوردن گوشت بره و سالاد بود که ناگهان متوجه شد سعی دارد به یاد بیاورد که هنگام جمع‌آوری پیراهن‌های خوابش، چه چیزی فکر او را خراب کرد!

شنبه بعد از ظهر بود و زاک از پنجره‌ی مشرف به خیابان، امیلی را تماشا می‌کرد که با پس به آن طرف خیابان می‌رفت. او درست حدس زده بود که امیلی به دلیل احتمال برخورد تصادفی با او از مقابل خانه‌اش عبور نکرده بود. زاک در دلش به او هشدار داد: صبر کن، فقط کمی صبر کن، به خدمت تو هم می‌رسم.

رضایتی که از خفه کردن و کشتن مادلین کرک در خود احساس کرده بود، اکنون جای خود را به این فکر داده بود که یقیناً او وقت زیادی ندارد. مادلین او را شناخته بود. شاید از کاشتن گل‌های داوودی به این مسأله پی برده بود. اما حتی بدون دانستن مطلبی در مورد گل داوودی هم امکان داشت که کسی از همکارانش در محل کار یا یکی از همسایگان متوجه شباهت تصویر کامپیوتری او در تلویزیون با قیافه‌ی فعلی‌اش شده باشد. مطلب دیگر اینکه طی یکی دو روز آینده حتماً کس متوجه این موضوع می‌شد که روزنامه‌های کرک هنوز در ایوان است یا اینکه نامه‌هایش از صندوق پستی درآورده نشده است. زاک فکر این را هم کرده بود که شبانه برود و روزنامه‌ها و نامه‌های او را بردارد و بدین ترتیب زمان بیشتری برای خودش بخرد اما بعد نتیجه گرفته بود که این کار بسیار خطرناک است، چرا که احتمال دارد کسی متوجه رفت و آمد او بشود.

شاید هم برخی از خویشاوندان مادلین که امیدوار بودند او بمیرد تا خانه‌اش به‌عنوان ارثیه به آنها برسد، از اینکه او جواب تلفن را نمی‌داد به هیجان می‌آمدند. حتی اگر آن طرف دنیا هم زندگی می‌کردند، ممکن بود با پلیس تماس بگیرند و از آنها بخواهند که سری به او بزنند. و به‌محض پیدا شدن سر و کله‌ی پلیس، آنها سریعاً متوجه توری بریده شده و پوسته‌های رنگ بر روی زمین می‌شدند. به هیچ‌وجه امکان نداشت زاک بتواند کاری کند که مرگ او طبیعی به‌نظر برسد.

زاک بعد از کشتن مادلین، جسدش را در چند کیسه زیاله‌ی بزرگ پیچیده و سرش را با بندی محکم گره زده بود. سپس او را به آشپزخانه برده، کلید اتومبیلش را از داخل ظرفی روی پیشخوان برداشته، او را به گاراژ برده و در صندوق عقب اتومبیلش انداخته بود. پس از آن چرخ‌های در خانه زده و در کمال شگفتی مقداری جواهر ارزشمند و هشت‌هزار دلار پول نقد که پیرزن آنها را در یخچال پنهان کرده بود، پیدا کرده بود.

زاک از تصور اینکه مسادلین برلیان‌ها و پولش را لای کاغذی آلومینیومی پیچیده بود، لبخندی تمسخرآمیز بر لبانش نقش بست.

سپس، بعد از اطمینان از اینکه کسی بیرون در حال قدم زدن نیست و اتومبیلی از آنجا عبور نمی‌کند، به سرعت به آن طرف خیابان و به خانه‌اش برگشته بود. او قبل از خواب، لباس‌ها و رادیو و تلویزیونش را جمع کرده و در اتومبیلش گذاشته بود. غریزه‌اش دائم به او هشدار می‌داد که وقت زیادی ندارد. قطعاً طی سه چهار روز آینده کسی به دنبال آن پیرزن می‌آمد و جسدش را داخل اتومبیلش پیدا می‌کرد.

زاک تاکنون به هر جا که نقل مکان کرده بود، همیشه شغلی هم برای خودش دست و پا کرده بود و همیشه مقداری پول نقد داشت. حالا، بعد از خریدن آن وانت، موجودی او تقریباً هجده‌هزار دلار بود که تا جابافتادن

مجددش، جهت گذران زندگی برایش کفایت می‌کرد. او از طریق اینترنت و باز هم تحت یک نام جعلی دیگر، اتاقکی را در نزدیکی کوه کامل‌بک^۱ در پنسیلوانیا اجاره کرده بود که تنها چند ساعت تا خانه‌ی قبلی‌اش فاصله داشت. به این ترتیب می‌توانست چند هفته‌ی بعد که پلیس دیگر هر روز در آن اطراف نمی‌پلکد، به راحتی با اتومبیل به آنجا برود.

زاک راضی از برنامه‌ای که تنظیم کرده بود، آن شب خواب راحتی کرد. یکشنبه صبح از تماشای امیلی در آشپزخانه و بی‌اطلاعی‌اش از نقشه‌ای که او برایش در سر داشت، لذت فراوان برده بود. ساعت ده و پانزده دقیقه بود که امیلی از خانه خارج شد و زاک خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا او به محل کارش می‌رود؟ اما بعد، با توجه به لباس شیکی که امیلی پوشیده بود، زاک نتیجه گرفت که احتمالاً او به سر کار نمی‌رود و فکر کرد: شاید می‌خواهد به کلیسا برود. رفتن به کلیسا برایش خوب است. او خبر ندارد که تا چه اندازه نیازمند دعا است. مادلین کرک هم درست قبل از جان دادن مذهبی شد. «آه... خدایا... کمکم کن... کمکم... کن.»

زاک می‌دانست که باید سریعاً آنجا را ترک کند. او می‌توانست فردا صبح به رئیسش زنگ بزند و بگوید که حال مادرش بد شده است و باید فوراً به فلوریدا برود. او می‌خواست به رئیسش بگوید که چقدر از کار کردن در آنجا لذت برده است و دلش برای همه‌ی همکارانش تنگ خواهد شد. او می‌توانست به بنگاه املاک و مستغلات هم زنگ بزند و همین را بگوید و اینکه کلید خانه را زیر پادری می‌گذارد. او می‌دانست که آنها اهمیتی برای‌شان ندارد چرا که او اجاره‌ی خانه را تا انتهای این ماه پرداخته بود. تازه از تحویل گرفتن زودتر از موعد خانه خوشحال هم

می‌شدند چون می‌توانستند خانه را برای مستأجر بعدی آماده کنند. البته با اینکه او مجبور بود از این خانه ناپدید شود، می‌بایست یک بار دیگر برمی‌گشت تا ترتیب کار امیلی را هم بدهد. اگر هم کسی پس از تماشای برنامه‌ی در جستجوی فراری جهت دادن اطلاعات با برنامه تماس گرفته یا نگرفته بود، یقیناً پس از کشف جسد مادلین کرک و رفتن او از این خانه، سریعاً او را با همه‌ی این وقایع ربط می‌دادند. شارلوت و خانواده‌اش، ویلما و لو...

امروز همه‌ی روزنامه‌ها در مورد امیلی والاس نوشته بودند. زاک نمی‌دانست که او عمل پیوند قلب داشته است. اگر امیلی او را محرم خود می‌دانست، زاک با او همدردی می‌کرد. اما متأسفانه این کار را نکرده بود. زاک متأسف بود که به زودی قلب جدید او از حرکت باز می‌ایستاد.

زاک یک بار دیگر همه‌ی اتاق‌های خانه را بازرسی کرد تا مطمئن شود که چیزی را فراموش نکرده است، به جز چیزهایی که به عمد می‌خواست آنجا باقی بمانند. سپس خانه‌ی اجاره‌ای‌اش را ترک کرد و در را پشت سر خودش بست.

هنگامی که سوار اتومبیلش شد، نگاهی به گل‌های تازه کاشته شده‌اش انداخت. در طول این یک هفته به خوبی رشد کرده بودند. او شروع به خندیدن کرد و با خودش گفت: اگر زمان بیشتری داشتم، اینها را از خاک درمی‌آوردم و دوباره جایشان گل‌های داوودی می‌کاشتم! حقیقتاً که این مسأله در میان کارآگاهان غیرحرفه‌ای آن اطراف، به لطیفه تبدیل می‌شد.

دوشنبه صبح، لوک بایرن^۱ وکیل تسخیری جیمی ایستن، برای صحبت با موکلش به زندان برگن کانتی رفت. پس از صدور حکم محکومیت آلدریچ در روز جمعه، قاضی استیونز محاکمه‌ی ایستن را برای ساعت یکونیم امروز برنامه‌ریزی کرده بود.

لوک گفت: «جیمی، من فقط می‌خواهم حرف‌هایی را که امروز می‌خواهیم در دادگاه بگوییم، مرور کنیم.»

ایستن عبوسانه نگاهی به او کرد و گفت: «تو معامله‌ی افتضاحی برای من کردی، و من تصمیم دارم از این بابت به قاضی شکایت کنم.» بایرن شگفت‌زده ایستن را نگاه کرد و گفت: «معامله‌ی افتضاح؟! قطعاً جدی نمی‌گویی. آنها تو را در حال فرار از آن خانه با یک مشت جواهر در دست دستگیر کردند. انتظار داشتی چه دفاعی از تو بکنم؟»

«من در مورد رفع اتهام صحبت نمی‌کنم. در مورد محکومیت افتضاحی که برایم صادر کرده‌اند حرف می‌زنم. چهار سال حبس مدت زیادی است. من از تو می‌خواهم که با آن یارو دادستانه صحبت کنی و بگویی به من پنج سال آزادی مشروط با احتساب دوران بازداشت بدهد.» بایرن پرخاش‌کنان گفت: «مطمئنم والاس از شنیدن این حرف از

تعجب از جا می‌پرد. جیمی، تو معامله کردی و به چهار سال زندان راضی شدی. در غیر این صورت به ده سال زندان محکوم می‌شدی. دیگر از زمان مذاکره گذشته. چهار سال آخرین تخفیفی بود که برای تو قائل شدند.»

«منی خواهد به من بگویی که چهار سال نهایت کاری بود که می‌توانستی برایم بکنی. آنها برای محکوم کردن آلدریچ به من نیاز داشتند. اگر تو اصرار بیشتری می‌کردی، می‌توانستی برایم عفو مشروط بگیری و امروز می‌توانستم آزاد باشم.»

«اگر می‌خواهی که من از قاضی تقاضای آزادی مشروط کنم، می‌کنم. اما مطمئنم که هرگز با این کار موافقت نخواهد کرد، مگر اینکه دادستان رضایت بدهد. درضمن، من یقین دارم که او رضایت نخواهد داد. تو باید چهار سال محکومیت را بکشی.»

ایستن به‌تندی گفت: «اطمینان تو برای من اهمیتی ندارد. تو فقط به امیلی والاس بگو که اگر من به خواسته‌ام نرسم، دیگر به‌عنوان یک دادستان متبحر از او تعریف و تمجید نخواهد شد. البته بعد از اینکه حرف‌های دیگر مرا هم بشنوند.»

لوک بایرن که دیگر نمی‌خواست بیش از این با او سر و کله بزند، به نگیهان اشاره کرد که آماده‌ی رفتن است.

او مسافتی را تا دادگستری پیمود و مستقیم به دفتر امیلی رفت و پرسید: «چند دقیقه‌ای وقت داری؟»

امیلی سرش را بالا کرد و لبخندی زد. لوک یکی از بهترین وکلای تسخیری در آن دادگستری بود. او با صدونود سانتی‌متر قد، موهایی نارنجی و رفتاری آرام، نهایت تلاشش را برای موکلانش به کار می‌گرفت، اما همواره برای دادستان‌ها احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود.

«لوک، بیا تو. حالت چطور است؟» امیلی در حین صحبت، دستش را روی اسم پرونده‌ای گذاشت که آن را مطالعه می‌کرد.

«امیلی، راستش را بخواهی حالم می‌توانست بهتر از این باشد. همین چند دقیقه پیش شاهد اصلی‌ات را در زندان ملاقات کردم و متأسفانه باید بگویم رفتار زشت و زننده‌ای داشت، البته اگر مؤدبانه بخواهم بگویم. او معتقد است با چهار سال محکومیتی که من برایش معامله کردم، متضرر شده و من کارم را خوب انجام نداده‌ام. باید پیغام او را به تو برسانم. او درخواست آزادی مشروط کرده و می‌خواهد همین امروز از زندان آزاد شود.»

امیلی صدایش را بالا برد و پرسید: «شوخی می‌کنی؟!»

«ای کاش شوخی می‌کردم. تازه قضیه بیشتر از این حرف‌هاست. او تهدید کرده که اگر به خواسته‌اش نرسد، حرف‌های بیشتری برای گفتن خواهد داشت که به نوعی به تو آسیب می‌رساند. او بیشتر از این با من وارد جزئیات نشد.»

لوک بایرن متوجه شد که امیلی هم شگفت‌زده و هم ناراحت و عصبانی شده است.

«لوک، ممنون که خبرم کردی. او می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بگوید و بعد چهار سال حبسش را بکشد، بعدش هم سر راه من سبز نشود.»

لوک با لبخند گفت: «سر راه من همین‌طور. بعداً می‌بینمت.»



ساعت یک‌ونیم بود که جیمی ایستن را دستبند به دست با لباس نارنجی زندان از سلول داخل دادگستری به سالن دادگاه بردند. پس از حضور وکلا در دادگاه، قاضی استیونز از لوک بایرن خواست تا سخنانش

را آغاز کند.

«عالیجناب، شهادت جیمی ایستن برای محکوم کردن گِریگ آلدریچ به قتل بی‌رحمانه‌ی همسرش لازم و ضروری بود. ظاهراً شهادت او برای هیأت مصنفه قابل قبول بوده. دادستانی با حداکثر چهار سال محکومیت زندان او موافقت کرده. عالیجناب، آقای ایستن قبلاً هشت ماه در زندان بوده و به او خیلی سخت گذشته. بسیاری از هم‌سلولی‌هایش او را بابت همکاری‌اش با دادستان طرد کرده‌اند و برای همین او دائم می‌ترسد که مبادا از جانب آنها آسیب ببیند.» بایرن مکشی کرد و سپس ادامه داد: «عالیجناب، من برای آقای ایستن تقاضای آزادی مشروط دارم. او پذیرفته که تحت مراقبت بسیار نزدیک باشد و در ضمن به خدمات اجتماعی هم مشغول شود. متشکرم.»

قاضی استیونز گفت: «آقای ایستن، شما حق دارید به نفع خودتان صحبت کنید.»

صورت جیمی ایستن غرق در شادی شد، نفسی عمیق کشید و گفت: «عالیجناب، آنها به زور این معامله را به من تحمیل کردند و وقت کافی برای فکر کردن به من ندادند. وکیل من هیچ کاری برای من انجام نداد. اگر او دست آنها را خوانده بود و بیشتر تلاش می‌کرد، آنها به من آزادی مشروط می‌دادند. آنها برای پرونده‌شان به من نیاز داشتند. من کاری را که وظیفه‌ام بود انجام دادم و حالا آنها می‌خواهند من را مثل آشغال دور بیندازند.»

قاضی استیونز با اشاره‌ی سر به امیلی گفت: «خانم دادستان، آماده‌ی شنیدن حرف‌های شما هستم.»

«عالیجناب، این ادعای آقای ایستن که ما او را مجبور به این معامله کردیم، پوچ و بی‌اساس است. اولین پیشنهاد ما به او شش سال زندان بود

که پس از مذاکرات فراوان آن را به چهار سال تقلیل دادیم. ما معتقدیم که آقای ایستن با داشتن پرونده‌ی جنایی بلند و بالایش باید محکوم به زندان شود. وکیل او کار دیگری نمی‌توانست انجام بدهد تا ما را متقاعد کند با آزادی مشروط او موافقت کنیم. چنین اتفاقی هرگز نمی‌افتاد.»

قاضی استیونز رو به جیمی ایستن کرد و گفت: «آقای ایستن، پرونده‌ی شما از همان ابتدا به عهده‌ی من بوده است. شواهد و مدارک علیه شما در خصوص این پرونده‌ی سرقت، بسیار قوی است. وکیل شما با تمام توانش با دادستان مذاکره کرد. تخفیف مجازات شامل حال شما شد و شما تخفیف مجازات پیشنهادی را پذیرفتید، که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست تا بدین اندازه تقلیل پیدا کند. بی‌شک دادگاه ایالتی از شهادت شما سود قابل ملاحظه‌ای برد و حالا شما هم در قبال این همکاری، سود فراوانی خواهید برد. اما من تحت هیچ شرایطی نمی‌پذیرم که شما کاندیدای مناسبی برای گرفتن حکم آزادی مشروط باشید. شما به چهار سال زندان محکوم خواهید شد. اگر از این محکومیت ناراضی هستید، حق دارید به این حکم اعتراض کنید.»

وقتی مأمور پلیس بازوی ایستن را گرفت تا او را ببرد، ایستن فریاد زد: «ناراضی؟ ناراضی؟ حالا به همه نشان می‌دهم که ناراضی یعنی چه. فقط صبر کنید. به زودی حرف‌های بیشتری از من خواهید شنید. و مطمئن باشید که از شنیدن آنها خوش‌تان نخواهد آمد!»

دوشنبه صبح، فیل برکن^۱ مدیر انبار پاین الکترونیک^۲ واقع در خیابان چهل و ششم، از شنیدن این خبر که زاک به دلیل مریضی مادرش و قریب الوقوع بودن مرگ او می‌خواهد کارش را زودتر از موعد مقرر رها کند و نزد او به فلوریدا برود، متأسف شد.

«زاک، من واقعاً هم بابت مشکل مادرت و هم بابت اینکه کار خوبی در این انبار ارائه می‌دادی و حالا می‌خواهی بروی، متأسفم. این را بدان که هر زمان به اینجا برگردی، می‌توانی همین شغل را داشته باشی.»

فیل درحالی که در دفترش گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت، فکر کرد: حرف‌هایی که به او زدم، قطعاً حقیقت داشت.

از نظر او، زاک هرگز وقتش را تلف نمی‌کرد. در زمان استراحت هرگز برای خرید سیگار بیرون نمی‌رفت، همیشه هم اجناس را سر جایشان می‌گذاشت، نه مانند برخی کارکنان ابلهی که فقط تا زمان پیدا کردن شغلی بهتر در آنجا کار می‌کردند.

اما از طرفی هم مسأله‌ای در مورد زاک همواره او را نگران می‌کرد. شاید به این دلیل که به نظر می‌رسید زاک برای این شغل خیلی باهوش است و لیاقت شغل سطح بالاتری را دارد. فیل همیشه در مورد او چنین

تصوری داشت. در ضمن او در پایان ساعت کاری هرگز در مورد دیگران حرفی نمی‌زد و با کارکنان دیگر گرم نمی‌گرفت و با آنان بیرون نمی‌رفت. زاک به او گفته بود که طلاق گرفته است و فرزندش هم ندارد. بنابراین قضیه این نبود که او برای رفتن پیش خانواده‌اش عجله داشته باشد...

بتی تهر^۱، زن مطلقه‌ی چهل و چند ساله‌ای بود که چند باری زاک را به مهمانی دعوت کرده بود، اما او هر بار بهانه‌ای برای نرفتن سر هم کرده بود. به نظر می‌رسید که او علاقه‌ای به دوستی با کسی ندارد.

فیل از خودش پرسید: می‌خواهی چه کار کنی؟ در این اوضاع اقتصادی افراد زیادی منتظر چنین شغل ثابتی با این مزایا هستند.

فکر کرد: زاک لنینگ یک جوهرایی عجیب و مرموز بود. هر بار با او صحبت می‌کردم، توی چشم من نگاه نمی‌کرد. همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار مراقب بود کسی به او نزدیک نشود.



رالف کازینز^۲، یکی از کارکنان جدیدتر آنجا، ساعت چهار که به سر کار آمد و کارت ورودش را زد، سری به دفتر رئیس زد. «فیل، می‌توانم چند دقیقه وقتت را بگیرم؟»

«البته، چه خبرها؟» فیل امیدوار بود که او دیگر خیال رفتن نداشته باشد.

رالف، جوان بیست و سه ساله‌ی افریقایی - امریکایی، در نوبت کاری صبح کار می‌کرد چون شب‌ها به دانشگاه می‌رفت. او پسری باهوش و قابل اعتماد بود.

«فیل، موضوعی هست که آزارم می‌دهد. در مورد آن یارو لنینگ است.»

«اگر در مورد لنینگ است، خیالت راحت باشد. همین امروز صبح گفت که دیگر سرکار نمی‌آید.»

کازینز هیجان‌زده تکرار کرد: «سرکار نمی‌آید؟!»

فیل شگفت‌زده از واکنش رالف، گفت: «او قرار بود آخر این ماه برود، مگر نمی‌دانستی؟ قرار بود به فلوریدا پیش مادر مریضش برود و از او مراقبت کند. اما مثل اینکه او دارد می‌میرد و به همین دلیل زاک همین امروز صبح رفت.»

«می‌دانستم باید به هر چی که دلم برات می‌شود، اعتماد کنم. امیدوارم هنوز خیلی دیر نشده باشد.»

«چه چیزی به دلت برات شده بود؟»

«چند شب پیش برنامه‌ی در جستجوی فراری را تماشا می‌کردم. به همسرم گفتم ترکیب ظاهری مردی که قاتل قتل‌های زنجیره‌ای است، خیلی شبیه لنینگ است.»

«ول کن، رالف. به همان اندازه که امکان ندارد من و تو قاتل باشیم، احتمال قاتل بودن او هم وجود ندارد.»

«فیل، ماه مه گذشته نزدیکی روز مادر بود که از او در مورد مادرش سؤال کردم. او گفت که هرگز مادرش را ندیده و در چندین پرورشگاه مختلف بزرگ شده. او به تو دروغ گفته. شرط می‌بندم علت رفتن او از اینجا این است که ترسیده کسی با تماشا کردن آن برنامه او را شناخته باشد.»

«من خودم هم چند مرتبه‌ای آن برنامه را تماشا کرده‌ام. گمان می‌کنم تو دیوانه شده‌ای. اما اگر حق با تو باشد، چرا زودتر با برنامه تماس نگرفتی؟ آنها همیشه برای هر نوع اطلاعاتی پاداش‌های خوبی پیشنهاد داده‌اند!»

«من تماس نگرفتم چون مطمئن نبودم و نمی‌خواستم آبروی خودم را

بیرم. در ضمن می‌خواستم اول با تو صحبت کنم، چون اگر پلیس به اینجا می‌آمد تا از او سؤال و جواب کند و بعد معلوم می‌شد که او آن قاتل نیست، فکر کردم ممکن است از تو شکایت کند چون من برای تو کار می‌کنم. اما حالا که مطمئن شدم، تماس می‌گیرم. شنبه شب شماره را یادداشت کردم.»

در حالی که رالف کازینز با تلفن همراهش شماره را می‌گرفت، بتی پتر به دفتر فیل آمد و پرسید: «بینم، خبری که شنیده‌ام حقیقت دارد؟ این درست است که زاک لنینگ دیگر سرکار نمی‌آید؟»

فیل پر خاشگرانه پاسخ داد: «بله، همین امروز صبح رفت.» اگرچه فیل هنوز سعی در هضم این حقیقت باورنکردنی داشت که احتمالاً مدت دو سال در کنار قاتلی زنجیره‌ای کار می‌کرده است، اما از بابت اینکه بتی هنوز یاد نگرفته بود پیش از وارد شدن به دفتر در بزند، به شدت ناراحت و عصبانی بود.

بتی هیچ تلاشی در پنهان کردن ناامیدی‌اش نکرد. گفت: «خیال می‌کردم دیگر بر او پیروز شده‌ام و به‌زودی از من می‌خواهد که با هم بیرون برویم. او ظاهر ساده‌ای داشت، اما من همیشه احساس می‌کردم که نکته‌ای مرموز و مهیج در موردش وجود دارد.»

همین‌طور که رالف کازینز در حال گرفتن شماره‌ی برنامه‌ی در جستجوی فراری بود، فیل پاسخ داد: «ممکن است حق با تو باشد، بتی. ممکن است حق با تو باشد.»

بعد از اینکه ارتباط تلفنی با برنامه برقرار شد، رالف با این جمله شروع کرد: «من می‌دانم که تماس‌های زیادی با شما گرفته می‌شود، اما من صادقانه‌تر بگویم که همکارم همان چارلی مویر قاتل قتل‌های زنجیره‌ای است.»

۵۸

دوشنبه صبح بود. رینی اسلینگ طبق معمول در حال مشاجره با همسرش رودی بود. رینی کسی بود که جمعه شب بنا به درخواست برنامه‌ی همگام با دادگاه با دفتر این برنامه تماس گرفته بود. بعداً که رینی به رودی گفته بود چه کار کرده است، رودی حسابی از کوره در رفته بود. «سل دوست من است. خدمتی را که او به ما کرده در نظر بگیر. او برای جابه‌جایی اسباب‌های ما تخفیف خیلی خوبی به ما داد و تازه دو ماه بعد پول را از ما گرفت. خیال می‌کنی از این جور آدم‌ها چند تا پیدا می‌شود؟ و حالا به جای تشکر از سل این طوری با او رفتار کردی؟»

رینی مصرانه به این نکته اشاره می‌کرد که سل کارمندان زیادی دارد که به صورت سیاه برای او کار می‌کنند و احتمال دارد آنها هم جیمی را شناخته باشند. او گفته بود: «احتمالش زیاد است که یکی از آنها این اطلاعات را به برنامه بدهد و در صورت وجود پاداش، این آنها هستند که آن پاداش نصیب‌شان می‌شود. پس چرا آن پاداش قسمت ما نشود؟»

رودی جرعه‌ای بزرگ از دلسترش نوشیده و گفته بود: «الآن به تو می‌گویم چرا. یک بار دیگر به تو می‌گویم سل دوست من است و من نمی‌خواهم برای او مشکلی درست کنم. و نمی‌خواهم تو هم برای او دردسری درست کنی.»

درگیری و تنش میان زن و شوهر در طول تعطیلات آخر هفته ادامه داشت. سپس شنبه شب، رینی به وب‌سایت برنامه‌ی همگام با دادگاه مراجعه کرده و متوجه شده بود که مایکل گوردون تصمیم دارد در برنامه‌ی دوشنبه شب پاداشی بیست‌وپنج هزار دلاری را اعلام کند. این پاداش به کسانی تعلق می‌گرفت که می‌توانستند اطلاعاتی بدهند که ثابت کند جیمی ایستن پیش از قتل ناتالی رینز به نحوی در غیاب آلدریچ می‌توانسته به آپارتمان او دسترسی داشته باشد.

رینی فریاد زده بود: «بیست‌وپنج هزار دلار؟! چشمانت را باز کن، به اطراف این خانه نگاهی بنداز، همه چیز داغون شده. من تا چه مدت دیگر باید در این وضعیت زندگی کنم؟ خجالت می‌کشم دوستانمان را دعوت کنم. فکرش را بکن که با آن پول می‌توانیم چقدر وضعیت اینجا را سرو سامان بدهیم. شاید هم بتوانیم به مسافرتی برویم که همیشه قول آن را به من داده‌ای و به آن عمل نکرده‌ای.»

«رینی، اگر به آنها بگوییم که جیمی ایستن برای سل کار می‌کرده، قدم بعدی این خواهد بود که آنها می‌خواهند دفاتر او را ببینند. شک دارم که سل حتی یادش باشد چقدر از جیمی استفاده کرده. سل فقط یک کارمند تمام‌وقت دارد. حساب بقیه‌ی کسانی را که در صورت نیاز برای او کار می‌کنند، نقدی می‌پردازد. سل هرگز چیزی به آپارتمان آلدریچ ارسال نکرده. خودش هفته‌ی گذشته این مطلب را به من گفت.»

«مگر انتظار داشتی غیر از این به تو بگویند؟ خیال می‌کنی خیلی دوست دارد با اداره‌ی مالیات در بیفتد؟»

شنبه شب با دلخوری به رختخواب رفته بودند. دوشنبه صبح، رودی هم دیگر مقاومتش را از دست داد و گفت: «رینی، دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم.»

رینی پرخاش‌کنان جواب داد: «خیلی هم خوب خوابیدی. تمام شب را خرخر کردی و نگذاشتی من بخوابم.»

آنها در ناهارخوری کوچکشان در کنار آشپزخانه در حال صرف صبحانه بودند. رودی برای تمام کردن باقی‌مانده‌ی نیمرو، آخرین تکه‌ی نان برشته‌اش را برداشت و گفت: «اگر اجازه بدهی من صحبت کنم، می‌خواهم بگویم که تو به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. هر کسی که پیش سل کار کرده و ایستن را دیده باشد، بعد از شنیدن خبر پاداش بیست‌وپنج هزار دلاری سریع با برنامه تماس می‌گیرد. اگر قرار است که سل در هر حال به درد سر بیفتد، چرا ما از این پول صرف‌نظر کنیم؟ اگر نتیجه این بشود که ایستن هرگز چیزی را به آپارتمان آلدریچ نبرده باشد، پس همگام با دادگاه پولی نمی‌دهد و ما هم اثاثیه‌ی جدیدی نمی‌خریم.»

رینی از جایش پرید و به سمت تلفن دوید. «من شماره‌ی برنامه را یادداشت کرده‌ام.» سپس تکه‌ای کاغذ را برداشت و شروع به گرفتن شماره کرد.

گیرگ آلدریج به عنوان فردی متهم به قتل، خطر امنیتی بزرگی محسوب می‌شد. بنابراین او را در یک سلول کوچک انفرادی زندانی کرده بودند. واقعیت هولناک آنچه بر سرش آمده بود، به این زودی‌ها برایش قابل هضم نبود.

هنگامی که پس از اعلام حکم دادگاه او را به زندان بردند، از او عکس و اثر انگشت گرفتند. او کت مارک پل استوارت^۱ و شلوار مردانه‌اش را درآورد و لباس سرهمی سبز کمرنگ هماهنگ با دیگر هم‌سلولی‌هایش پوشید. ساعت مچی و کیف پولش را هم از او گرفتند و در کمدی که تازه به نام او ثبت شده بود، گذاشتند.

به او اجازه دادند تا عینک مطالعه‌اش را پیش خودش نگه دارد. پرستاری آمد و در مورد مشکلات جسمانی و روحی احتمالی او و مصرف هرگونه دارویی، از او سؤالاتی کرد.

ساعت دو بعدازظهر روز جمعه بود که او را، هنوز شگفت‌زده از تأثیر حکم دادگاه، به سلولش بردند. نگهبان که می‌دانست او هنوز ناهار نخورده است، یک ساندویچ کالباس و آب معدنی برایش آورد. آلدریج مؤدبانه گفت: «متشکرم، سرکار. از لطفتان ممنونم.»



دوشنبه صبح، سپیده‌دم بود که گیرگ از خواب بیدار شد و متوجه شد که از زمان خوردن آن ساندویچ در روز جمعه، حتی لحظه‌ای را هم به یاد نمی‌آورد. همه‌ی این ساعات برایش تیره و تار بود. به محیط بی‌روح و غم‌زده‌ی اطرافش خیره شد.

چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟ چرا من اینجا هستم؟ ناتالی، ناتالی، چرا گذاشتی چنین بلایی سرم بیاید؟ تو خودت می‌دانی که من تو را نکشتم. می‌دانی که بهتر از هر کس دیگری احساس تو را درک می‌کردم. می‌دانی که فقط شادی تو را می‌خواستم. ای کاش تو هم چنین آرزویی برای من داشتی.

او از جا برخاست، دستانش را نرمش داد و کاملاً آگاه از اینکه احتمالاً هرگز دیگر برای دیدن به سترال پارک یا هیچ جای دیگری نخواهد رفت، دوباره روی تخت خواب تاشوی دیواری‌اش نشست و در این اندیشه که چگونه می‌تواند از این وضعیت جان سالم به در ببرد، صورتش را در میان دستانش پنهان کرد. چند دقیقه‌ای حق‌گریه‌ای شدید بدنش را شکنجه داد، تا جایی که دیگر رمقی برای او باقی نماند و دوباره بی‌حال روی تخت دراز کشید.

فکر کرد: باید به خودم مسلط شوم. اگر آرزوی بیرون آمدن از اینجا را دارم، باید به‌طریقی ثابت کنم که ایستن دروغ‌گوست. باورم نمی‌شود که او هم در جایی در همین ساختمان است. او مستحق چنین جایی است، نه من.

پس از اعلام حکم دادگاه، هنگامی که گیرگ هنوز در سلولی کنار اتاق دادگاه قاضی استیونز بود، ریچارد مور با او حرف زده و تلاش کرده بود با دادن این قول به گیرگ که بلافاصله پس از محکومیتش برای او درخواست

فرجام کند، او را تسلی دهد.

گیرگ یادش آمد که از مور پرسیده بود: «یعنی قرار است تا آن زمان من با آن کثافت زیر یک سقف باشم؟»

ریچارد پاسخ داده بود که قاضی استیونز دستور جدا بودن آن دو از یکدیگر را صادر کرده است، بدین معنا که فعلاً هیچ‌گونه تماسی در زندان با ایستن نخواهد داشت.

ریچارد به گیرگ اطمینان داده بود: «البته منظورم این نیست که ایستن مدتی طولانی اینجا خواهد ماند. قرار است قاضی دوشنبه صبح محاکمه‌ی ایستن را شروع کند و طی چند هفته‌ی آینده او را از زندان بخش به زندان ایالتی منتقل می‌کنند.»

گیرگ، خشمگین از آنچه ایستن او را از آن محروم کرده بود، با خود گفت: خدا را شکر که او را به زندان ایالتی می‌برند. اگر موقعتش را داشتم، به نظرم حتماً او را می‌کشتم.

گیرگ صدای باز شدن قفل در را شنید و بعد نگهبان به او گفت: «آلدریچ، صبحانه‌ات را آورده‌ام.»



ساعت دوونیم بعدازظهر همان روز، ریچارد مور به اتفاق افسر نگهبان جلوی در سلول گیرگ ظاهر شد. گیرگ شگفت‌زده او را نگاه کرد. انتظار نداشت که امروز ریچارد را ببیند. کاملاً آشکار بود که اتفاق مثبتی افتاده است.

ریچارد سریع به اصل مطلب پرداخت. «گیرگ، من همین الان از تماشای محاکمه‌ی ایستن برگشته‌ام. همان‌طور که قبلاً به تو گفتم، انتظار داشتم که همه چیز محتاطانه پیش برود، به‌غیر از چند موردی که از جانب وکیلش و امیلی والاس گفته شد و بعد سخنرانی مسخره و ساختگی خود

او در مورد اینکه چطور قصد دارد زندگی‌اش را تغییر بدهد. خیال می‌کردم همه چیز طبق روال عادی پیش برود، اما قطعاً این طور نشد!

درحالی‌که گرگ گوش می‌داد و تقریباً می‌ترسید از اینکه امیدی به دلش راه بدهد، ریچارد آنچه را به‌وقوع پیوسته بود، تعریف کرد. «گرگ، شک ندارم که امیلی والاس بدجور جا خورده بود. وقتی ایستن تهدید کرد که حرف‌های بیشتری برای گفتن خواهد داشت، به‌نظرم می‌دانم در ذهن امیلی چه می‌گذشت. امیلی می‌داند که ایستن مردی نفرت‌انگیز و غیرقابل اعتماد است. و تمام خبرنگارهایی هم که آنجا بودند حالا دیگر این مطلب را می‌دانند. این خبر فردا در همه‌ی روزنامه‌ها چاپ می‌شود. اگر تا امروز والاس قصد نداشت تحقیقات بیشتری در مورد پرونده‌ی تو بکند، از امروز رسانه‌ها او را مجبور به این کار خواهند کرد.»

سپس ریچارد با دیدن رنج و غصه در چشمان گرگ، تصمیم گرفت او را از پاداشی هم که مایکل گوردون در وب‌سایت برنامه‌اش گذاشته و تماسی که جهت دادن اطلاعات گرفته شده بود، مطلع کند.

گرگ با روحیه‌ای تازه، درحالی‌که رفتن ریچارد مور از سلولش را تماشا می‌کرد، کم‌کم به این باور می‌رسید که او نیز به‌زودی به همراه ریچارد قدم‌زنان از آنجا بیرون خواهد رفت.

تد و سلی ظاهراً از تماشای عصبانیت و از کوره در رفتن جیمی ایستن ناراحت بود. هنگامی که فهمید امیلی از قبل در مورد درخواست آزادی مشروط از جانب ایستن خبر داشته است، کم مانده بود از عصبانیت منفجر شود.

«اینجا چه خبر است؟ مگر تو برایش روشن نکردی که باید به زندان برود؟ چرا قبل از دادگاه به من چیزی نگفتی؟»

امیلی به آرامی گفت: «تد، من کاملاً برای او روشن کرده بودم که امکان آزادی مشروط به هیچ وجه برایش وجود ندارد. من همین چند دقیقه پیش از این موضوع باخبر شدم و خیال نمی‌کنم برای یک متهم چندان غیرعادی باشد که بخواهد در دقایق آخر درخواست معامله‌ی بهتری را بکند.»

لحن امیلی قاطعانه شد و ادامه داد: «اما بگذارید مطلبی را به شما بگویم. من قصد دارم این پرونده را، انگار که همین حالا به من داده شده، دوباره بررسی کنم. می‌خواهم همه‌ی مراحل آن را دوباره مطالعه کنم. از همان ابتدای کار می‌دانستم که ایستن آدم مهملی است و حالا می‌فهمم که بدتر از این حرف‌هاست. او از لجن هم لجن‌تر است. اگر همه‌ی حرف‌هایی که به عنوان شاهد زده حقیقت داشته باشد، پس او فقط دارد

لگدپرانی می‌کند و نمی‌خواهد به زندان برود. از طرف دیگر، اگر شهادت او دروغ باشد، ما یک فرد بی‌گناه در زندان داریم که در حال پوسیدن و نابودی است. و اگر این‌طور باشد، ما اکنون در حوزه‌ی قضایی‌مان قاتلی داریم که برای خودش آزاد می‌گردد، درحالی‌که ناتالی رینز را کشته.»

«امیلی، قاتل ناتالی رینز همین نزدیکی در سلولش است. اسمش هم گرگ آلدریچ است. ظاهراً فقط به دلیل کوتاهی تو در تفهیم این مطلب به ایستن که حتماً باید به زندان برود، اکنون رسانه‌ها در مورد حرف‌هایی که او به قول خودش برای گفتن دارد، جار و جنجال به پا می‌کنند.»

تد و سلی به نشانه‌ی پایان جلسه، گوشی تلفن را برداشت.

امیلی به دفتر کارش برگشت. پرونده‌ای که بیشتر ساعات صبح را صرف مطالعه‌ی آن کرده بود، شامل گزارش اولیه‌ی پلیس در آلد تاپان بود، یعنی محلی که ایستن به هنگام سرقت دستگیر شده بود. گزارشی کوتاه بود. سرقت در بیستم فوریه گذشته ساعت نه و نیم شب صورت گرفته بود. ایستن در طول بازجویی در اداره‌ی پلیس، داوطلبانه اعلام کرده بود که در مورد قتل ناتالی رینز اطلاعاتی دارد.

امیلی فکر کرد: و آن موقعی بود که جیک روزن و بیلی ترایون برای مصاحبه با ایستن با عجله به آنجا رفتند.

به‌طور قطع به حرف آمدن ایستن تحولی ایجاد کرده بود. برای دادستانی به‌راستی مایه‌ی شرمندگی بود که با گذشت دو سال از قتل امیلی رینز هنوز گره از این معما گشوده نشده بود. اگر در طول این مدت ایستن روزنامه‌ها را خوانده بود، می‌دانست که آلدریچ یگانه مظنون این قتل است. او با آلدریچ در رستوران آشنا شده بود. آیا ممکن بود بقیه‌ی داستان را احتمالاً با کمکی از جانب بیلی ترایون از خودش ساخته باشد؟ هرگز امکان نداشت که جیک در کمک به ایستن برای سرهم کردن

مدارک دستی داشته باشد، اما در مورد بیلی ترایون این احتمال وجود داشت. جیک گفته بود که در اولین مصاحبه با ایستن، او هم در اداره‌ی پلیس حضور داشت، اما بعد از ترایون به آنجا رسیده بود.

امیلی فکر کرد: برای من اهمیتی ندارد اگر تد وسلی بخواهد مرا اخراج کند، که البته هنوز این فرصت را دارد. من همه‌ی این پرونده را دوباره مرور خواهم کرد.

سپس آنچه را سعی در انکارش داشت، با صدای بلند بر زبان آورد. دیگرگ آلدریچ بی‌گناه است. من هر کاری از دستم برآمد برای محکوم کردن او کردم و تمام مدت هم می‌دانستم که او بی‌گناه است.»

جملاتی که آلیس میلز در دادگاه بر سر او فریاد زده بود، در ذهنش طنین انداخت: تو خودت می‌دانی که همه‌ی اینها دروغ و یک بازی مسخره است. اگر به قلبت رجوع کنی، از اینکه بخشی از این بازی دروغ هستی، از خودت خجالت می‌کشی.

امیلی در دل گفت: «من از خودم خجالت می‌کشم. من واقعاً شرمنده‌ام.»

امیلی از اینکه تا این اندازه به یقین رسیده بود، شگفت‌زده شد.

قبول و تحمل این حقیقت که گرگ آلد ریچ محکوم شده است، برای بل گارسیا غیر ممکن بود. طی دو شب گذشته، خواب به چشمانش نیامده بود. سال گذشته برنامه‌ی شبانه‌ی مستندی در مورد زندان در تلویزیون پخش می‌شد که بل همواره آن را تماشا می‌کرد و اکنون تصور زندانی بودن گرگ در یک قفس واقعاً برایش هولناک بود.

«حتی مادر ناتالی هم حرف گرگ را باور نکرد. پس چرا آن هیأت منصفه‌ی احمق حرف آن مرد عوضی متقلب را قبول کرد؟ اگر من عضو هیأت منصفه بودم، گرگ اکنون در خانه و پیش دخترش بود.» این حرفی بود که بل نه یک بار، بلکه بارها و بارها برای همسرش سل تکرار می‌کرد. شنبه شب بود که سل بالاخره از شدت عصبانیت منفجر شد. «بل، نمی‌توانی تمامش کنی؟ من دیگر از شنیدن در مورد این پرونده حالم به هم می‌خورد. دیگر نمی‌خواهم در مورد آن چیزی بشنوم، فهمیدی؟ دیگر نمی‌خواهم بشنوم!» سپس برای یک پیاده‌روی طولانی با عصبانیت از آپارتمان خارج شد.

از طرف دیگر، نونا نونی آموروسو^۱، مادر هشتاد و یک ساله‌ی بل اشتیاق فراوانی به شنیدن در مورد جزئیات این پرونده داشت. یکشنبه

1. Nona 'Nonie' Amoroso

صبح کشتی او در بندر رد هوک^۱ در بروکلین^۲ لنگر انداخت. بل دنبال او رفت و تمام مسیر تا خانه را در مورد پرونده‌ی آلدریچ صحبت کردند. هنگامی که بل او را دم آپارتمانش نزدیک آپارتمان خودش پیاده کرد، گفت: «مامان، می‌دانم کمی خسته هستی، اما امشب برای شام به منزل ما بیا. دل‌مان خیلی برایت تنگ شده. اما یادت باشد حرفی در مورد محاکمه‌ی آلدریچ نزن. همان‌طور که گفتم سل به محض شنیدن کلمه‌ای در این مورد، از کوره در می‌رود و بداخلاقی می‌کند.»

بل با دیدن چهره‌ی مایوس مادرش، بلافاصله افزود: «من ترتیب همه چیز را داده‌ام. سل فردا یک بارگیری بزرگ دارد و صبح زود از خانه خارج می‌شود، به همین دلیل امشب زود می‌خوابد. بعد از اینکه خوابید، احتمالاً حدود ساعت ده، با شما تماس می‌گیرم. لباس خوابت را بپوش و راحت باش، چون من حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.»

بل حرفی در خصوص احتمال نظرخواهی از او در مورد تصمیم مهمی که می‌خواست بگیرد، بر زبان نیاورد.

مادرش پاسخ داد: «دیگر صبرم تمام شده. مشتاقانه منتظر شنیدن تمام جزئیات مربوط به این ماجرا هستم.»

هنگامی که نونی برای شام آمد، یک کیسه پر از عکس‌هایی که از خودش و دوستانش در طول سفر گرفته بودند، با خود آورده بود و از آنجا که نمی‌توانست حرفی در مورد پرونده‌ی آلدریچ بزند، تصمیم گرفت در مورد کوچک‌ترین جزئیات هر روز سفر دریایی‌اش برای آنها صحبت کند. «الگا^۳ و گرتی^۴ از همان ابتدا به علت دریازدگی مجبور شدند از آن پارچه‌ها پشت گوششان ببندند. من هم از سر احتیاط یکی از آنها را

1. Red Hook

2. Brooklyn

3. Olga

4. Gertie

گرفتم، اما خوشبختانه هرگز نیازی به آن پیدا نکردم...
«غذاهای آنجا معرکه بود، انگار اصلاً مال این دنیا نبود. همگی تا می‌توانستیم خوردیم... آنها تمام مدت پذیرایی می‌کردند. هر لحظه چیزی به ما تعارف می‌کردند...»

«در ضمن من از شنیدن سخنرانی‌های آنها واقعاً لذت بردم. بیشترین لذت را از شنیدن سخنرانی‌شان در مورد زندگی در دریا بردم... می‌دانید که منظورم چیست؟ نهنگ‌ها و پنگوئن‌ها و این جور چیزها.»

سل که به‌طور معمول در برابر داستان‌های عذاب‌آور و کسل‌کننده‌ی مادرزنش رفتار خوبی از خود نشان می‌داد، این بار حتی نتوانست وانمود کند که گوش می‌دهد. بل نهایت تلاشش را کرد تا خودش را علاقه‌مند نشان بدهد و حتی از عکسی که مادرش با کت و شلوار جدید و زیبایش در کنار کاپیتان کشتی گرفته و آن را قاب هم کرده بود، تعریف و تمجید فراوانی کرد.

سل یک لحظه با آنها وارد گفتگو شد و درحالی‌که فکر می‌کرد لابد کاپیتان بیچاره یکی از آن روزها و سوسه می‌شد تا خود را از کشتی به دریا پرتاب کند، در نهایت ناباوری پرسید: «می‌خواهید بگویید که این یارو کاپیتان بیچاره مجبور بود با همه‌ی مسافره‌ای کشتی عکس بگیرد؟»

«بله، همین‌طور است. البته کسانی که زوج یا خانواده بودند، عکس دسته‌جمعی می‌گرفتند اما من و بقیه‌ی دخترها، عکس تکی می‌خواستیم تا خانواده‌مان بعد از مرگمان آن را برای خودشان نگه دارند.»

سل فکر کرد: دخترها! هیچ‌کدام از این دخترها زیر هفتادوپنج سال نیستند.

پس از خوردن دسر و دومین فنجان چای، سل پیشنهاد کرد: «نونی، حتماً بعد از این سفر خیلی خسته هستی. در ضمن من هم فردا باید صبح

زود سرکار بروم. اگر اشکالی ندارد، همین حالا تو را تا خانه همراهی کنم؟»

بل و مادرش نگاهی حاکی از رضایت رد و بدل کردند.
نونی قبول کرد و گفت: «فکر خوبی است، سل. تو باید استراحت کنی و من هم آماده‌ی خداحافظی هستم. از اینکه دوباره روی تخت خودم می‌خوابم، خوشحالم.»

یک ساعت بعد، حدود ساعت ده، در اتاق خواب بسته شد و سل به خوابی عمیق فرو رفت. بل روی صندلی مورد علاقه‌اش در اتاق نشیمن نشست، چهارپایه را زیرپایش گذاشت و شماره تلفن مادرش را گرفت. آنها به مدت یک ساعت و نیم همه‌ی مدارک و شواهد را مرور کردند. هرچه بیشتر صحبت می‌کردند و هرچه بل از مادرش بیشتر می‌شنید که برای گرگ پاپوش درست کرده‌اند، رنج و نگرانی‌اش بیشتر می‌شد.
بل با خودش گفت: با اینکه سل منکر این حقیقت می‌شود، من تقریباً یقین دارم که جیمی ایستن برای او کار می‌کرد.

او سرانجام حدس و گمانی را که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، با مادرش در میان گذاشت.

نونی تعجب‌زده پرسید: «منظورت این است که جیمی ایستن برای سل کار می‌کرد؟ آیا سل هرگز چیزی را به آپارتمان گرگ تحویل داده بود؟»

بل با لحنی نگران جواب داد: «سل قبلاً اجناس یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی را که بعدها ورشکست شد، حمل می‌کرد. به نظرم این روزها دیگر کسی از این جور چیزها نمی‌خرد. من خودم شخصاً علاقه‌ای به عتیقه ندارم. اما می‌دانم که سل معمولاً این قبیل اجناس را به خانه‌های شیک و لوکس در قسمت شرق حمل می‌کرد. من می‌دانم چرا وقتی در

مورد این پرونده صحبت می‌کنم، سل عصبانی می‌شود.»

بل آهی کشید و اضافه کرد: «او می‌ترسد. در طی این سال‌ها، هر بار سل به کمک اضافی نیاز داشته، افراد متفاوتی را استخدام کرده و همیشه دستمزدشان را نقدی پرداخته. او حوصله ندارد با استخدام رسمی آنها خودش را گرفتار آن همه کارهای دفتری اضافی کند.»

نونی در تأیید حرف او گفت: «تازه بیمه‌ی درمانی آنها هم مطرح است. همه‌ی این هزینه‌ها را که روی هم بگذاریم، سر به فلک می‌زند. می‌دانی که روزگار چگونه است؟ ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند و بقیه‌ی ما چلاتده می‌شویم. می‌دانی چند سال طول کشید تا خود من توانستم پول این سفر اخیرم را پس‌انداز کنم؟»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا نونی گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «من را ببخش. این حساسیت راحت نمی‌گذارد. گمان می‌کنم بوی نایی که در کشتی می‌آمد باعث شروع مجدد حساسیتم. بگذاریم، بل، من نمی‌خواهم سل برای مالیات به دردسر بیفتد. اما اگر جیمی ایستن پیش او کار می‌کرده و برای تحویل وسیله‌ای به آپارتمانِ گرگ رفته باشد، این توجیه بسیار خوبی است که او از کجا تا این اندازه در مورد آپارتمان آلد ریچ می‌دانسته.»

بل درحالی‌که نزدیک بود گریه‌اش بگیرد، گفت: «همین مسأله است که من را عذاب می‌دهد.»

«عزیزم، تو نباید اجازه بدهی با سکوتت یک فرد بی‌گناه در زندان بماند. تو با حرف زدن می‌توانی همه چیز را دگرگون کنی. درضمن اگر با اعتراف تو گرگ از زندان آزاد شود، مطمئنم که همین آدم روز بعد یک چک برای پرداخت مالیات‌های عقب‌افتاده‌ی سل به او می‌دهد. این مطلب را با سل در میان بگذار. به او بگو که باید کار درست را انجام بدهد

و اگر اقدامی نکند، تو خودت دست به کار می‌شوی.»

بل گفت: «قطعاً حق با شماست، مامان. از اینکه در مورد این موضوع با شما صحبت کردم خوشحالم.»

«در ضمن دلم می‌خواهد به سل بگویم که می‌تواند به من اعتماد کند. و ایایی ندارم که بگویم آدم با عقل و شعوری هستم.»

بل می‌دانست که هرگز نمی‌تواند چنین مطلبی را به سل بازگو نماید.

سل صبح زود از خانه خارج شد. بل بلافاصله سبد رخت چرکش را با خودش به زیرزمین کشاند. آنها در زیرزمین انباری کوچکی داشتند که سل طی بیست سال گذشته پرونده‌های مربوط به حمل کالا از شرکت حمل و نقلش را در جعبه‌های مقوایی در آنجا نگه می‌داشت. بل می‌دانست که سل از کارهای دفتری متنفر است. اما حداقل روی جعبه‌ها سال مربوط به پرونده‌ی داخل آن را با مائیک نوشته بود.

بل فکر کرد: دو سال و نیم از مرگ ناتالی ریمز می‌گذرد. من می‌خواهم از آن تاریخ شروع کنم و به قبل بروم.

او دو جعبه‌ی حاوی پرونده‌های مربوط به دو سال پیش از قتل ناتالی را در سبد رخت چرک‌ها گذاشت و سوار آسانسور شد.

هنگامی که به اتاق نشیمن بازگشت، شروع به واریسی اولین جعبه کرد. سه ریع ساعت بعد، آنچه را دنبالش می‌گشت، پیدا کرد. سل فاکتوری از یک شرکت برای حمل و ارسال یک آباژور پایه بلند مرمر به «گ. آلدریچ» به همان نشانی که او بارها و بارها در تلویزیون دیده بود، داشت. تاریخ فاکتور سوم مارس بود. یعنی سیزده روز پیش از مرگ ناتالی. بل، فاکتور به دست خودش را روی صندلی انداخت. او با یادآوری تمام تاریخ‌های مهم در پرونده‌ی آلدریچ، می‌دانست سوم مارس روزی بود که بنابر ادعای ایستن، او گیرگ را در آپارتمانش ملاقات کرده و مبلغ پیش‌پرداخت برای

کشتن ناتالی را از او گرفته بود.

او درحالی‌که به امضای واضح شخص تحویل‌گیرنده نگاه می‌کرد، بدنش به لرزه افتاد. هریت کروپینسکی^۱. او خدمتکار منزل آلدریچ بود که چند ماه پس از قتل ناتالی بازنشسته شد و سپس به‌طور ناگهانی حدود یک سال پس از قتل ناتالی درگذشت.

بل با تمام وجود می‌دانست که جیمی ایستن آن کالا را تحویل داده بود. سپس غمگین و متأسف فکر کرد: چگونه امکان دارد سل با علم به این مطلب، با وجدان خودش کنار بیاید؟ آن مرد بیچاره و دخترش چه کشیده‌اند!

بل با ادامه‌ی تحقیقاتش به این مدرک قطعی دست پیدا کرد که ایستن برای سل کار می‌کرد. او یک دفتر تلفن جیبی محاله با تعداد زیادی اسم در آن پیدا کرد. برخی از آنها را شناخت که به‌صورت نیمه‌وقت برای سل کار می‌کردند. در صفحه‌ی حرف الف هیچ اسمی نبود، اما در قسمت ج در بالای صفحه اسم جیمی ایستن با خطی بد و شماره‌ی تلفنش نوشته شده بود.

ناامید شدن از سل، بل را تقریباً از پا درآورده بود. به همان اندازه از بابت تأثیری که افشای این اطلاعات می‌توانست بر همسرش بگذارد، نگران بود.

بل محتویات جعبه‌ها را سر جایشان قرار داد. فقط فاکتور تحویل آباژور و دفترچه تلفن را برداشت. جعبه‌ها را دوباره در سبد رخت چرک قرار داد و به زیرزمین برد. سپس به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد سل خودش با برنامه‌ی همگام با دادگاه تماس بگیرد. بنابراین دوباره روی صندلی نشست و شماره تلفن مادرش را گرفت.

بل با صدایی لرزان گفت: «مامان، سل به من دروغ گفته. من پرونده‌های او را نگاه کردم. جیمی ایستن برای او کار می‌کرد و من قبض تحویل کالا به آپارتمان آلدریچ را درست سیزده روز پیش از قتل ناتالی پیدا کردم.»

«خدای بزرگ، بل، پس بیخود نیست که سل آن قدر داغون و به هم ریخته است. حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«به محض رسیدن سل به خانه، به او می‌گویم که از همه چیز خبر دارم و اینکه باید با برنامه‌ی همگام با دادگاه تماس بگیریم. مامان، یک چیزی را می‌دانی؟ خیال می‌کنم با انجام این کار، سل به نوعی آرامش پیدا کند. او مرد خوبی است. فقط خیلی می‌ترسد. من هم می‌ترسم. فکر می‌کنی احتمال دارد که سل را به زندان بیندازند؟»

تام شوارتز^۱ تهیه کننده و مجری برنامه‌ی در جستجوی فراری، روز دوشنبه درست بعد از ساعت چهار با دفتر دادستانی برگن کانتی تماس گرفت. او با منشی دادستان صحبت کرد و گفت که کاری بسیار ضروری با دادستان دارد و می‌خواهد در مورد آن قاتل فراری قتل‌های زنجیره‌ای که آنها اخیراً شرح حالش را داده‌اند و احتمال دارد در برگن کانتی باشد، صحبت کند.

ده ثانیه بعد، تد و سلی تلفن را جواب داد: «آقای شوارتز، قضیه‌ی این قاتل قتل‌های زنجیره‌ای چیست؟»

«ما دلیل قانع‌کننده‌ای برای باور این مسأله داریم که تماسی که چند لحظه پیش یکی از شهروندان با ما گرفت، می‌تواند ما را به محل زندگی این قاتل هدایت کند. آیا شما با برنامه‌ی ما آشنایی دارید؟»
«بله، اما اخیراً آن را تماشا نکرده‌ام.»

«پس اگر چند دقیقه از وقتتان را به من بدهید، خلاصه‌ای از سابقه‌ی این قاتل را به شما می‌دهم.»

هم‌چنان که شوارتز سابقه‌ی قاتلی را بیان می‌کرد که آخرین بار به چارلی مویر شهرت داشت و توضیح می‌داد که چرا همکار این آدم معتقد

است که او و زاک لنینگ در واقع یک نفر هستند، تد و سلی در حال تجسم پوشش خبری مثبتی بود که می‌توانست در صورت دستگیری این فرد توسط کارکنانش به دست بیاورد.

«گفتید که این شخص در گلن راک زندگی می‌کند؟ نشانی او را دارید؟»

«بله، اما یادتان باشد کسی که به ما زنگ زد و این اطلاعات را داد، می‌گفت امروز صبح لنینگ به رئیسش زنگ زده تا بگوید که دیگر سرکار نمی‌آید، و سریعاً عازم فلوریدا است. بنابراین امکان دارد که او اکنون دیگر اینجا نباشد.»

«من همین الآن کارآگاهانم را مأمور رسیدگی به این کار می‌کنم. بعداً با شما تماس می‌گیریم.»

وسلی گوشی را گذاشت و دکمه‌ی آیفون را فشار داد. «به بیلی ترایون بگو سریع به دفتر من بیاید. در ضمن شماره تلفن دادستان دی موینز را هم برایم بگیر.»

«بسیار خوب، همین الآن.»

وسلی در حالی که بی‌صبرانه منتظر بود، با عینک مطالعه‌اش روی میز می‌زد. گلن راک منطقه‌ای آرام و گران‌قیمت بود. امیلی و برخی دیگر از کارکنان او آنجا زندگی می‌کردند. تد رویش را برگرداند و از قفسه‌ی پشت سرش دفترچه راهنمای اداره‌اش را برداشت. شخص تماس‌گیرنده گفته بود که نشانی لنینگ خانه‌ی شماره‌ی ۶۲۴ در خیابان کلینال^۱ است.

وقتی وسلی دفتر راهنما را باز کرد و نشانی خانه‌ی امیلی را پیدا کرد، چشمانش از تعجب گرد شد. امیلی در خانه‌ی شماره‌ی ۶۲۲ همان خیابان زندگی می‌کرد.

وسلی با خودش گفت: خدایا، اگر این شخص همان قاتل باشد، امیلی درست در همسایگی یک دیوانه زندگی می‌کرده!

درست در یک لحظه، هم دادستان دی‌مویز روی خط تلفن آمد و هم بیلی ترایون با عجله وارد دفتر وسلی شد.

بیست دقیقه‌ی بعد، ترایون و جیک روزن و خودروهای گشت اداره‌ی پلیس گلن راک دم در خانه‌ای بودند که زاک لنینگ مدت دو سال در آن زندگی کرده بود. هنگامی که زنگ زدند و کسی در را باز نکرد، یکی از افسران گلن راک تلفن بنگاه معاملات املاکی را که خانه را به زاک اجاره داده بود، گرفت و از او اجازه خواست تا وارد خانه شوند.

مشاور املاک پاسخ داد: «البته که می‌توانید داخل خانه شوید. امروز صبح که لنینگ با من تماس گرفت، گفت کلید خانه را به جاکلیدی توی پارکینگ آویزان می‌کند و می‌رود. موعد اجاره‌ی او تمام شده. چرا دنبالش می‌گردید؟»

افسر جوان پاسخ داد: «من الآن اجازه ندارم دلش را بگویم، آقا. در هر حال متشکرم.»

آنها کلید را از پارکینگ آوردند و هفت تیر به دست، با احتیاط داخل شدند. سپس در اطراف پراکنده شدند و همه‌ی اتاق‌ها و کمدها را بازرسی کردند. اما چیزی پیدا نکردند.

سپس بیلی ترایون و جیک روزن دوباره به همه‌ی اتاق‌ها سر زدند تا نشانه‌ای دال بر مقصد بعدی لنینگ بیابند. اما غیر از تعداد زیادی روزنامه و مجله چیزی پیدا نکردند.

ترایون گفت: «فوراً اثر انگشت بردارید تا بعداً بتوانیم مشخص کنیم این مرد همان کسی است که به دنبالش هستیم.»

جیک روزن گفت: «امیدوارم بتوانیم اثر انگشتی از او پیدا کنیم. به نظر

می‌رسد این آدم به طرزی و سواسی تمیز است. هیچ‌جا اثری از گرد و خاک دیده نمی‌شود. در ضمن نگاهی هم به چیدمان لیوان‌ها در یک خط صاف در قفسه بیندازد.

ترایون پر خاش‌کنان و در عین حال با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «شاید به وست پوینت رفته باشد. جیک، به مأموران پلیس گلن راک بگو زنگ همه‌ی خانه‌های این کوچه را بزنند و ببینند آیا هیچ کدام از همسایه‌ها چیزی در مورد او می‌دانند یا نه. در ضمن مطمئن شو که پلیس منطقه می‌دانند ما قبلاً دستور بازداشت اتومبیلی با این شماره پلاک را داده‌ایم.»

ترایون نگاهی به اطراف انداخت و وسیله‌ی کوچکی روی لبه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه نظر او را جلب کرد. سپس از شنیدن صدای بلند پارس یک سگ که گویی در همان اتاق است، بسیار شگفت‌زده شد. این صدا از آن وسیله شنیده می‌شد که در واقع یک نوع آیفون بود.

ترایون نگاهی به بیرون پنجره انداخت. تد و سلی به او گفته بود که امیلی در خانه‌ی کناری لنینگ زندگی می‌کند. در همین لحظه امیلی با عجله از اتومبیلش پیاده شد و به سمت در ورودی منزل خودش رفت. ترایون با خودش گفت: پس علت پارس سگ همین بود. فهمیده بود که صاحبش آمده.

همین‌طور که امیلی در را باز می‌کرد و داخل خانه می‌شد، ترایون او را تماشا می‌کرد. سپس به‌طور واضح صدای او را شنید که سگش را صدا زد و به او سلام کرد.

ترایون فریاد زد: «جیک، بیا اینجا این را ببین. این یارو لنینگ یک میکروفون در جایی از خانه‌ی امیلی کار گذاشته و به همه‌ی حرف‌های او گوش می‌داده!»

امیلی می‌گفت: «پس، بیا اینجا. همین الآن می‌گذارم بروی بیرون. آن

بیرون جلوی خانه‌ی آن مرد دیوانه که قبلاً تو را به گردش می‌برد خبرهایی هست.»

جیک، درحالی‌که به صدای واضح امیلی گوش می‌داد، زیر لب گفت: «خداوندا!» او پره‌های پرده کرکره را خم کرد و گفت: «بیلی، نگاه کن. او به آشپزخانه‌ی امیلی اشراف کامل دارد. می‌دانی چه فکری می‌کنم؟ با نگاه کردن به این خانه گمان می‌کنم این آدم فوق‌العاده منضبط است. او فراموش نکرده که این وسیله را با خودش ببرد، بلکه آن را جا گذاشته تا پلیس آن را پیدا کند و امیلی در مورد آن بشنود.»

آنها صدای باز شدن در ایوان را شنیدند، و سپس امیلی دوباره سگش را به داخل صدا زد.

یکی از کارآگاهان پلیس گلن رای درحالی‌که سعی می‌کرد هیجان موجود در صدایش را کنترل کند، گفت: «ما نودونه درصد مطمئنیم که لنینگ همان قاتل زنجیره‌ای است. من پریشب برنامه‌ی در جستجوی فراری را تماشا می‌کردم. یکی از سرنخ‌هایی که در موردش صحبت می‌کردند این بود که چارلی مویر عاشق گل‌های داوودی است. ما همین چند لحظه پیش سه کیسه زیاله‌ی بزرگ پر از گل‌های داوودی در پارکینگ پیدا کردیم. نظر ما این است که او هم آن برنامه را تماشا می‌کرده و نگران شده و همه‌ی آنها را کنده.»

آنها از پنجره امیلی را می‌دیدند که به آن سمت می‌آمد.

امیلی در آشپزخانه به آنها پیوست و گفت: «تد و سلی با من تماس گرفت و گفت که شما در حال بررسی و تحقیق در مورد این شخص هستید. بعضی از جزئیات را برایم گفت. شنیدم که در مورد گل‌های داوودی در پارکینگ صحبت می‌کردید. زاک کمی بیش از یک هفته قبل، روز شنبه، آنها را کاشت و بیست و چهار ساعت بعد آنها را از خاک درآورد

و گل‌های جدیدی کاشت. به نظرم خیلی عجیب و غیرعادی می‌آمد. اما از طرفی هم او همیشه مرموز و غیرعادی بود.»

جیک به آرامی گفت: «امیلی، ما حالا دیگر کاملاً مطمئنیم که زاک لینگ همان چارلی مویر قاتل زنجیره‌ای است. مطلب دیگری هست که باید به تو بگوییم و می‌دانم از بابت آن بدجور ناراحت و عصبی می‌شوی.»

امیلی در جا خشکش زد. «بدتر از این چیزهایی فهمیده‌ام که نمی‌تواند باشد!؟ ماه ژوئن گذشته زاک پیشنهاد کرد تا بعد از ظهرها پس را برای گردش بیرون ببرد. من پس را در طول روز در ایوان محصور منزل نگه می‌داشتم و فقط کلید آن محوطه را به زاک داده بودم، نه کلید دری را که به آشپزخانه باز می‌شود. اما یک شب که دیروقت به خانه برگشتم، دیدم او در ایوان خانه‌ی من نشسته و خیلی ترسیدم. بعد از آن ماجرا دیگر اجازه ندادم او پس را برای گردش بیرون ببرد و بهانه‌ای برای پایان دادن به کارش سر هم کردم. اما فهمیدم که بهانه‌ی مرا باور نکرد و از این بابت ناراحت و عصبانی شد.»

چشمان امیلی از حیرت باز و صورتش رنگ‌پریده شده بود. «حالا دیگر من مطمئنم که او هفته‌ی گذشته داخل منزل بوده. یک شب که به خانه آمدم متوجه شدم قسمتی از یکی از پیراهن‌های خوابم از کشوی پایینی یکی از کمد‌های اتاق خواب بیرون زده. مطمئن بودم که کار خودم نبوده.»

امیلی لحظه‌ای مکث کرد. «او، خدایا، حالا می‌فهمم دیروز که لباس‌های خوابم را برای بخشیدن جمع می‌کردم، چه چیزی آزارم می‌داد. یکی از آنها گم شده بود! جیک، بگو ببینم چه می‌خواستی بگویی؟»

جیک به پنجره اشاره کرد: «امیلی، او یک دستگاه میکروفون در

خانه‌ی تو کار گذاشته. همین چند دقیقه‌ی پیش صدای تو را می‌شنیدیم که با سگت صحبت می‌کردی.»

عظمت تجاوز زاک به حریم زندگی او، امیلی را از لحاظ جسمی بیمار کرد. او بلافاصله در انتهای معده‌اش احساس دردی شدید کرد و پاهایش سست شد.

در همین لحظه یکی از کارآگاهان پلیس گلن را با عجله وارد شد و گفت: «به نظر می‌رسد یک سرقت هم در خانه‌ی آن طرف خیابان داشته‌ایم. توری پنجره‌ی پشت خانه بریده شده و پیرزنی که ساکن آن است، تلفنش را جواب نمی‌دهد. ما می‌خواهیم داخل خانه بشویم.»

ترایون و روزن و امیلی، با عجله به همراه کارآگاه به آن طرف خیابان رفتند. یکی از افسران پلیس با لگدی محکم در ورودی را باز کرد. طی چند دقیقه متوجه شدند که مادلین کرک داخل خانه نیست.

ترایون دستور داد: «پارکینگ خانه را بگردید. یک کلید اتومبیل کنار در آشپزخانه درون آن ظرف هست.»

امیلی چند قدمی پشت سر افسران پلیس راه می‌رفت و متوجه شد که بتوی پشمی مادلین کرک مچاله شده کف اتاق نشیمن افتاده است. هنگامی که چشمش به کاغذ روی میز کنار صندلی افتاد، نفسش بند آمد. بر روی آن نوشته شده بود در جستجوی فراری. یک خودکار هم روی آن ورق کاغذ بود.

امیلی مطمئن از اینکه اتفاق بدی برای همسایه‌اش افتاده است، به دنبال کارآگاهان به پارکینگ رفت. آنها بیرون اتومبیل مادلین کرک را بازرسی می‌کردند.

بیلی ترایون دستور داد: «صندوق عقب را باز کنید.»

به محض باز شدن در صندوق، بوی تعفن جسد از آن بیرون زد.

ترایون محتاطانه طنابی را که کیسه‌های زیاله با آن بسته شده بود، باز کرد و یکی از آنها را بلند کرد. حالت وحشت از مرگ در چهره‌ی پیرزن در حال جمود مرگ، کماکان دیده می‌شد.

امیلی ناله‌کنان گفت: «اوه، خدایا. پیرزن بیچاره. این مرد هیولا است.»
جیک به آرامی گفت: «امیلی، شانس آوردی آخر و عاقبت تو این
این‌طوری نشد!»

دوشنبه بعد از ظهر، مایک گوردون پس از حضور در محاکمه‌ی جیمی ایستن مستقیم به دفترش رفت. در این فکر بود که فیلم‌های ویدئویی تهیه شده از ایستن به‌هنگام تهدید دادستان و اینکه حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد، برنامه‌ی امشب همگام با دادگاه را داغ و مهیج خواهد کرد. مایک دلش می‌خواست بداند آیا ایستن بلوف بی‌نتیجه می‌زد و فقط به دلیل مخالفت آنها با آزادی مشروط او به آنها پریده و حمله‌ور شده بود یا اینکه حقیقتاً آماده‌ی پرتاب یک بمب بود؟ قرار بود امشب با بحث و گفتگوی شرکت‌کنندگان در میز گرد پیرامون این مسأله روز بزرگی برای‌شان باشد.

لیز منشی مایک به دنبال او تا دفتر خصوصی‌اش رفت و به او گفت از یکشنبه شب که خبر پاداش بیست و پنج هزار دلاری را اعلام کردند، پنجاه و یک نفر با شماره‌ی ذکر شده در وب‌سایت برنامه تماس گرفته‌اند. لیز درحالی‌که مقابل میز او ایستاده بود، ادامه داد: «مایک، بیست و دو نفر از آنها غیبگو بودند. احتمالاً دو نفر از آنها گوی بلورین مشابهی دارند زیرا هر دو ادعا می‌کنند که درون گوی، صبح روز به قتل رسیدن ناتالی را می‌بینند که چگونه مردی با موهای تیره و لباس تیره او را در حال رانندگی به سمت خانه‌اش زیر نظر گرفته بود.»

لیز لبخندی زد و ادامه داد: «بقیه‌ی داستان را باور نخواهی کرد. آنها او

را می‌بینند که تفنگ به دست منتظر ناتالی ایستاده و به اینجا که می‌رسد، غیبگویی‌شان تمام می‌شود. ظاهراً بعد از گرفتن پاداش موفق به دیدن چهره‌ی آن مرد و توصیف کامل او هم خواهند شد.»

مایک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مطمئن بودم یک سری از این افراد عجیب و غریب هم با ما تماس می‌گیرند.»

لیز خلاصه‌ای غیررسمی از تماس‌های دیگر را برای مایک بازگو کرد. «ده دوازده نفر از آنها کسانی بودند که می‌گفتند جیمی ایستن سرشان را کلاه گذاشته یا از آنها دزدی کرده. هیچ‌کدام از آنها باورش نمی‌شد که هیأت منصفه براساس شهادت او آلدریچ را محکوم کرده. بعضی از آنها می‌گفتند که دلشان می‌خواست هنگام محاکمه و صدور حکم مجازات آلدریچ در دادگاه حضور داشتند و به قاضی می‌گفتند که ایستن آدمی بیمار و دروغگوست.»

«خوشحالم که اینها را می‌شنوم، اما دردی از ما دوا نمی‌کند. آن خانمی که جمعه شب تماس گرفت و در مورد پاداش سؤال کرد چه شد؟ باز هم تماس گرفت؟»

لیز گفت: «می‌خواستم قسمت‌های خوب را برای آخر نگه دارم. او امروز صبح تماس گرفت و گفت به‌طور حتم مدرکی دارد که نشان می‌دهد جیمی ایستن کجا کار می‌کرده و چگونه امکان دسترسی به آپارتمان آلدریچ را داشته. او می‌خواست بداند که آیا امکان دارد ما پاداش را در حساب پس‌اندازی مطمئن بگذاریم تا او خیالش راحت شود که سرش کلاه نمی‌رود؟»

«اسم و شماره‌ی تماسی هم دارد؟»

«نه. گفت که نمی‌خواهد چنین کاری بکند. او می‌خواهد اول با شما صحبت کند. به کس دیگری اعتماد ندارد چون می‌ترسد اطلاعاتش را

بدزدند. همچنین می‌خواهد بداند آیا با اطلاعات او گیرگ آلدریچ از زندان آزاد می‌شود یا نه، و اینکه شما در برنامه‌تان از او و گیرگ به‌عنوان مهمان دعوت می‌کنید یا نه. من به او گفتم که شما حدود چه ساعتی اینجا خواهید بود و او می‌تواند تماس بگیرد.»

«لیز، البته که اگر کسی دلیل و مدرک محکم و قانع‌کننده‌ای داشته باشد او را به برنامه دعوت خواهم کرد. فقط امیدوارم او هم یکی از آن افراد دیوانه و عوضی نباشد.»

مایک مضطربانه به یاد روز قبل افتاد که چگونه سرناهار این قضیه را برای آلیس و کیتی گفته بود و آنها چه واکنش پرشور و هیجانی از خود نشان داده بودند.

لیز با خوشحالی گفت: «بسیار خوب، همه‌اش همین بود. باید منتظر تماس‌های بیشتری بشویم.»

«یک مدت تلفن‌ها را در حالت انتظار قرار بده، مگر اینکه آن خانم دوباره تماس بگیرد. در این صورت سریع او را به من وصل کن.»

لیز هنوز به میزش نرسیده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. در اتاق باز بود و مایک صدای او را شنید که می‌گفت: «بله، ایشان اینجا هستند. همین حالا با شما صحبت می‌کنند. لطفاً چند لحظه گوشی را نگه دارید.» دست مایک بر روی گوشی، منتظر شنیدن صدای بوق بود تا نشان دهد که تماس تلفنی به او وصل شده است.

«مایک گوردون هستم. آن‌طور که به من اطلاع داده‌اند، احتمال دارد شما اطلاعاتی مرتبط با پرونده‌ی آلدریچ داشته باشید.»

«آقای گوردون، اسم من رینی اسلینگ است. مایه‌ی افتخار من است که با شما صحبت می‌کنم. من واقعاً از برنامه‌ی شما لذت می‌برم. هرگز خیال نمی‌کردم روزی درگیر یکی از پرونده‌های شما بشوم، اما...»

مایک پرسید: «ارتباط شما با این پرونده چگونه است، خانم اسلینگ؟»

«من اطلاعات مهمی در مورد محل کار جیمی ایستن هنگامی که ناتالی رینز به قتل رسید، دارم. اما اول می‌خواهم مطمئن شوم که کسی پاداش مرا به سرقت نمی‌برد.»

«خانم اسلینگ، من شخصاً تضمین می‌کنم و به شما نوشته می‌دهم که اگر شما اولین کسی باشید که اطلاعاتی مهم به ما می‌دهد و این اطلاعات به محاکمه‌ای جدید و رفع اتهامات از آلدریچ منجر شود، پاداش را به شما بدهم. از قبل بگویم که اگر اطلاعات شما همراه با اطلاعات جدید کسی دیگر به چنین نتیجه‌ای منجر شود، باید پاداش را با آن شخص نصف کنید.»

«فرض کنیم اطلاعات من مهم‌تر باشد. در این صورت چه اتفاقی می‌افتد؟ ببخشید، یک لحظه صبر کنید. هم‌سرم می‌خواهد به من چیزی بگوید.»

مایک صحبت‌های آرام آنها را می‌شنید، اما درست نمی‌فهمید که چه می‌گویند.

«هم‌سرم رودی می‌گوید ما به شما اعتماد می‌کنیم که رعایت انصاف را می‌کنید.»

مایک گفت: «قطعاً همین‌طور خواهد بود. ما پاداش را براساس ارزش اطلاعات هر شخصی تقسیم می‌کنیم.»

رینی گفت: «منطقی به نظر می‌رسد. هر زمان که بفرمایید من و رودی به دیدنتان خواهیم آمد.»

«فردا ساعت نه صبح چطور است؟»

«بسیار عالی. حتماً در خدمتتان خواهیم بود.»

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۳۵۱

«درضمن، خواهش می‌کنم هر نوع نوشته یا مدرکی را هم که می‌تواند تأییدی بر گفته‌هایتان باشد با خودتان بیاورید.»

رینی که دیگر از بابت فریب خوردن در مورد پاداش ترس نداشت، مشتاقانه پاسخ داد: «البته.»

مایک گفت: «فردا می‌بینمتان. اجازه بدهید شما را مجدداً به منشی‌ام وصل کنم تا نشانی یا هر راهنمایی دیگری را که لازم دارید به شما بدهد.»

جیمی ایستن بلافاصله بعد از محاکمه دوباره به بازداشتگاه برگن کانتی بازگردانده شد.

سروان پل گرفت^۱، جانشین فرمانده منتظر او بود. «جیمی، خبری برایت دارم. قرار است تو را به یک جای دور ببریم. تا چند دقیقه‌ی دیگر از اینجا به زندان نیوآرک منتقل می‌شوی.»

جیمی معترضانه پرسید: «چرا؟» ایستن از تجربه‌های مکرر گذشته می‌دانست که انتقال اجرایی به زندان ایالتی پس از محاکمه، به‌طور طبیعی از چند روز تا چند هفته طول می‌کشد.

«جیمی، خودت می‌دانی که به دلیل همکاری با دادستان با چند نفر از افراد اینجا مشکل داشتی.»

جیمی برخاش‌کنان گفت: «این چیزی است که وکیل‌م تلاش می‌کرد در دادگاه به قاضی بفهماند. من اینجا آرامش ندارم. مدام من را بابت همکاری‌ام با دادستان اذیت می‌کنند. انگار که اگر خودشان جای من بودند برای کم کردن دوره‌ی زندانشان چنین کاری نمی‌کردند!»

گرفت به او گفت: «جیمی، قضیه بیشتر از این حرف‌هاست. طی نیم ساعت گذشته چند تماس ناشناس داشته‌ایم. ما معتقدیم که هر دو بار از

طرف یک نفر بوده. او گفته بهتر است از این به بعد دهانت را ببندی، وگرنه...»

کرفت با دیدن چهره‌ی وحشت‌زده‌ی ایستن ادامه داد: «جیمی، این شخص می‌تواند هر کسی باشد. احتمالاً دیوانه است. حرف‌هایی که در محاکمات در دادگاه زدی در رادیو و اینترنت پخش شده. با توجه به مشکلاتی که از قبل در اینجا داشتی و حالا هم این تماس‌ها، فکر کردیم شاید بهتر باشد برای امنیت خودت هرچه زودتر تو را از اینجا ببریم. برای گرفت کاملاً آشکار بود که ایستن حسابی ترسیده است. «جیمی، صادق باش و لطفی به خودت بکن. تو می‌دانی این تماس‌ها از جانب کیست، مگر نه؟»

جیمی درحالی که به لکنت افتاده بود پاسخ داد: «نه، نمی‌دانم. احتمالاً از طرف یک آدم عوضی است.»

کرفت حرف او را باور نکرد، اما پیگیر قضیه نشد. فقط گفت: «ما شماره‌ای را که روی شماره‌خوان تلفن افتاده پیگیری و شناسایی خواهیم کرد. نگران نباش.»

«نگران نباشم؟! گفتنش برای شما آسان است. شرط می‌بندم آن تماس‌ها از یک تلفن همراه اعتباری زده شده. من همه چیز را در مورد این جور تماس‌ها می‌دانم. خودم بارها از این تماس‌ها گرفته‌ام. یک تماس مهم با آن خط می‌گیری و بعد هم آن را دور می‌اندازی. بد نیست شما هم گاهی این کار را امتحان کنید.»

«بسیار خوب، جیمی. لوازم‌ت را جمع کن. ما قبلاً به زندان نیوآرک در مورد این قضایا اطلاع داده‌ایم. آنها مراقبت خواهند بود.»

یک ساعت بعد، جیمی ایستن دستبند به دست در پشت استیشن زندان با زنجیر بسته و آماده‌ی انتقال شد. او با چهره‌ای گرفته از پنجره

بیرون را تماشا می‌کرد. آنها در ترن‌پایک در نیوآرک نزدیک فرودگاه بودند. ایستن هواپیمایی را دید که از زمین بلند شد و به آسمان رفت. او با خودش گفت: حاضر بودم هر کاری بکنم تا در آن هواپیما باشم. مقصد هم برایم اهمیتی ندارد.

او به یاد یکی از آهنگ‌های جان دنور^۱ افتاد که می‌گفت: «سوار بر هواپیما در حال رفتن...»

ای کاش در آن هواپیما بودم. دیگر به اینجا بر نمی‌گشتم و زندگی‌ام را در جایی دیگر از نو آغاز می‌کردم.

وقتی استیشن به در اصلی زندان رسید و در برای ورود آنها باز شد، جیمی برای حرکت بعدی خودش نقشه می‌کشید.

وکیل آلد ریچ در دادگاه رفتار بسیار بدی با من داشت، اما شرط می‌بندم فردا از شنیدن صدای من خوشحال می‌شود. وقتی با حرف‌هایم گوشش را پر کردم، دیگر حتی اهمیتی نمی‌دهد که هزینه‌ی پرداخت قبض تلفن را به گردن او انداخته‌ام.

زاک لنینگ دوشنبه صبح پس از ترک خانه‌اش در گلن راک، یکر است به فرودگاه نیوآرک رفت. او در قسمتی از پارکینگ فرودگاه که مخصوص پارک طولانی مدت اتومبیل‌ها بود، جای پارکی نزدیک وانت استیشنی که از هنری لینگ خریده بود، پیدا کرد. درحالی‌که لوازمش را از داخل این اتومبیل به آن یکی منتقل می‌کرد، امیدوار بود خودش را لایه‌لای مسافرانی جا بزند که یا چمدان‌هایشان را از ترمینال‌ها می‌گرفتند یا به آنها تحویل می‌دادند، تا بدین طریق مورد توجه قرار نگیرد. هنگامی که تلویزیونش را از صندوق عقب برمی‌داشت، نگهبانی از کنارش عبور کرد اما به نظر می‌رسید توجهی به او نکرده است. زاک بعد از انتقال آخرین تکه از لوازمش به وانت، در اتومبیل را قفل کرد. تا آن موقع اعصابش تقریباً به هم ریخته بود. احتمال داشت آن نگهبان ناگهان به این فکر بیفتد که چرا یک نفر باید تلویزیونی به آن سنگینی داشته باشد و شاید هم فکر می‌کرد او آن را از داخل یکی از اتومبیل‌های پارک شده دزدیده است.

زاک نگران بود که مبادا نگهبان دوباره برگردد و او را بازخواست کند. اما او بدون هیچ مشکلی از محوطه‌ی پارکینگ خارج شد. دوباره از خیابان ترن پایک به سمت کمل‌یک راند. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود که در یک استراحتگاه توقف کرد و یک تماس با محل کارش و تماسی

دیگر با بنگاه معاملات املاک گرفت و گفت که دیگر بر نمی‌گردد. ترافیک سنگینی در بزرگراه بود. ساعت نزدیک به یازده بود که او دوباره به استراحتگاه دیگری رسید و به دفتر پذیرش رفت تا اتاق بگیرد. درحالی‌که منتظر تمام شدن مکالمه‌ی تلفنی متصدی پذیرش بود، نگاهی به اطراف انداخت و آرامشی در وجودش احساس کرد. این درست همان جایی بود که دنبالش می‌گشت. یک جورایی مخروبه، در محلی بسیار دور از جاده‌ی اصلی و درضمن بسیار آرام بود. از آنجا که هنوز فصل اسکی آغاز نشده بود، زاک به خودش اطمینان خاطر داد هر کسی که اکنون آنجا است، فقط به دنبال آرامش و پیاده‌روی در طبیعت پاییز است.

متصدی پذیرش، مردی حدوداً هفتاد ساله که بسیار کند کار می‌کرد، کلید اتاق را برداشت و با رویی خوش گفت: «یکی از بهترین اتاق‌هایمان را به شما می‌دهم. قبل از شروع فصل است و سرما زیاد شلوغ نیست. شش ماه دیگر نمی‌شود اینجا سوزن انداخت. اسکی‌بازان زیادی به اینجا می‌آیند، به‌ویژه در تعطیلات آخر هفته.»

زاک کلید را از او گرفت و پاسخ داد: «چقدر خوب.» سپس سریعاً رویش را برگرداند تا برود. آخرین چیزی که نیاز داشت گفتگوی بیشتر با مردی بود که بتواند بر چهره‌ی او متمرکز شود.

مرد با چشمانی نیمه‌بسته نگاهی به او کرد و گفت: «تو قبلاً هم اینجا بوده‌ای، مگر نه؟ خیلی آشنا به نظر می‌آیی.» سپس خندید و گفت: «فهمیدم، تو یک جورایی شبیه آن مردی هستی که همه‌ی همسرانش را کشته. هفته‌ی گذشته در برنامه‌ی در جستجوی فراری چیزهای زیادی در مورد او گفتند. من سربه‌سر برادرزنم هم گذاشتم. او حتی از تو هم بیشتر به آن مرد شبیه است.» سپس از ته دل شروع به خندیدن کرد.

زاک تلاش کرد با او بخندد: «من فقط یک زن داشته‌ام که هنوز هم زنده است، و اگر چک نفقه‌ی او یک روز عقب بیفتد، وکیلش سریعاً با من تماس می‌گیرد.»

مرد با صدای بلند گفت: «تو هم گرفتار این مسأله هستی؟ من هم گرفتار پرداخت نفقه هستم. واقعاً چقدرش آور است. مردی که در برنامه‌ی در جستجوی فراری در موردش صحبت می‌کنند، همسر آخرش را به این دلیل کشت که بعد از طلاق، خانه را هم از او گرفت. به نظر من آن مرد زیادی در برابر بی‌معرفتی همسرش واکنش نشان داد. اما من هنوز یک جورایی برای آن مرد احساس تأسف می‌کنم.»

زاک که نگران بود و می‌خواست هرچه زودتر برود، زیر لب گفت: «من هم همین‌طور. متشکرم.»

پس از رفتن زاک، مرد پشت سرش با صدای بلند گفت: «این را هم بگویم که رستوران اینجا از ظهر شروع به دادن غذا می‌کند. غذایش واقعاً عالی است.»

کلبه‌ی زاک نزدیک‌ترین کلبه به استراحتگاه و شامل اتاقی بزرگ با دو تخت یک نفره، میز توالت، یک مبل، یک صندلی و یک پاتختی بود. تلویزیونی صفحه تخت هم به دیوار بالای شومینه‌ی هیزم‌سوز اتاق نصب بود. حمام و دستشویی‌اش کوچک بود و یک قهوه‌ساز برقی هم روی پیشخوان دیده می‌شد.

زاک می‌دانست که ماندن طولانی مدت در آنجا برایش امن نخواهد بود. خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا کسی تا این لحظه متوجه غیبت مادلین کرک شده است یا خیر.

هنری لینک چگونه؟ یعنی او داستان دروغین مرا باور کرد که خودم همه‌ی کارهای دفتری را در اداره‌ی راهنمایی و رانندگی انجام می‌دهم و

چند روز دیگر اسناد مربوط را برایش می‌فرستم؟ اما فرض می‌کنیم او هم برنامه‌ی شبیه شب را تماشا کرده باشد. فرض کنیم او هم فکر کند من چقدر شبیه چارلی مور هستم.

زاک چشمانش را بست و به خودش هشدار داد که به محض پیدا شدن جسد مادلین کرک سروصدای جدیدی به پا می‌شود و او دوباره موضوع اصلی برنامه‌ی در جستجوی فراری خواهد شد.

ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد. تصمیم گرفت دراز بکشد و چرتی بزند. هنگامی که از خواب بیدار شد، از دیدن اینکه ساعت نزدیک شش است، تعجب کرد. ناگهان به دلشوره افتاد. دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون را از روی میز کنار تخت برداشت و تلویزیون را برای تماشای اخبار روشن کرد. در این فکر بود که آیا شبکه‌ی خبری پنسیلوانیا چیزی در مورد او یا مادلین کرک خواهد گفت یا خیر. احتمالش زیاد بود، چرا که کامل‌یک تنها چند ساعت با برگن کانتی فاصله داشت.

اخبار شروع شد. گوینده‌ی اخبار این چنین آغاز کرد: «داستان دلخراشی داریم در مورد قتل خانمی مسن در گلن راک نیوجرسی. بنا به گفته‌ی پلیس، قاتل، همسایه‌ای است که درست آن طرف خیابان زندگی می‌کرده است. آنها همچنین احتمال زیادی می‌دهند این مرد همان کسی است که ظاهراً پیش از این مرتکب حداقل هفت قتل دیگر شده است و همین هفته‌ی گذشته در برنامه‌ی در جستجوی فراری به تفصیل در مورد او صحبت شد.»

گوینده‌ی اخبار ادامه داد: «نیروهای پلیس به دنبال تماس یکی از همکاران این مرد به خانه‌ی او رفتند و متوجه شدند که ظاهراً گریخته است. تحقیق و بررسی در آن منطقه، پلیس را به کشف دزدی از منزل خانم بیوه‌ی هشتاد و دو ساله‌ای به نام مادلین کرک رساند. نیروهای پلیس،

نگران از بابت امنیت و سلامتی او، در خانه را شکستند و داخل شدند و کمی بعد جسد او را در صندوق عقب اتومبیلش در پارکینگ خانه پیدا کردند.^۱

زاک فکر کرد: می‌دانستم که یک نفر در محل کارم برنامه‌ی تلویزیونی را دیده و مرا شناخته. کرک هم مرا شناخته بود. این یارو عوضی مسئول پذیرش اینجا هم متوجه شد که من شبیه همان تصاویری هستم که در تلویزیون نشان داده بودند. اگر امشب هم اخبار را تماشا کند، چه؟ قطعاً مطالب بیشتری در مورد من می‌گویند و در روزنامه‌های فردا هم مطالب بیشتری در مورد من می‌نویسند...

وقتی گوینده‌ی اخبار اعلام کرد که پس از آگهی‌های بازرگانی همان تصاویر قبلی برنامه‌ی در جستجوی فراری را نشان خواهند داد، زاک از نگرانی و ترس دهانش خشک شد و فکر کرد: دیگر صلاح نیست اینجا بمانم. اگر آن کودن این تصاویر را ببیند، دیگر یاد برادرزنش نمی‌افتد. پیش از ترک اینجا باید مطمئن شوم که رانندگی با این وانت استیشن امنیت دارد یا نه. در ضمن باید بفهمم هنری لینک دو تا چهار تا کرده و متوجه قضایا شده و به پلیس خبر داده یا نه.

او از یکی دیگر از تلفن‌های اعتباری مخفیانه‌اش استفاده کرد و برای گرفتن شماره تلفن هنری لینک، اطلاعات تلفن را گرفت. او پس از خریدن اتومبیل از لینک، برگه‌ی آگهی حاوی شماره تلفن او را دور انداخته بود. خوشبختانه تلفن او ثبت شده بود. زاک درحالی‌که از نگرانی لبانش را گاز می‌گرفت، منتظر برقراری تماس شد.

او در ارتباط با هنری لینک از نام مستعار داگ براون^۱ استفاده کرده بود. همچنین در تمام طول روز شبیه که دنبال خرید اتومبیل بود، تا این

1. Dough Brown

اندازه احتیاط به خرج داده بود که عینک آفتابی بزند و کلاه بیسبال بر سرش بگذارد.

ارتباط برقرار شد. «الو»

زاک صدای زمخت هنری را شناخت. «سلام، هنری. داگ براون هستم. می‌خواستم بگویم که امروز صبح کارهای اداری اداره‌ی راهنمایی و رانندگی را انجام دادم. طی چند روز آینده همه‌ی اوراق از طریق پست به دست می‌رسد. اوضاع وانت هم عالی است و مشکلی ندارد.»

صدای هنری لینک خیلی صمیمی و دوستانه به‌نظر نمی‌رسید. او گفت: «دامادم با من دعوا کرد که چرا اجازه دادم همه‌ی کارهای اداری را تو انجام بدهی. او می‌گوید اگر تو یک موقع پیش از انتقال... به‌اش چه می‌گویند؟ آهان، سند... تصادف کنی، ممکن است من تحت پیگرد قانونی قرار بگیرم و برایم مشکل ساز شود. پلاک اتومبیل چه می‌شود؟ دامادم می‌گوید تحویل دادن آن به‌عهده‌ی من است. درضمن، او از اینکه پول آن را نقد دادی هم تعجب کرده.»

زاک ترسیده بود. احساس می‌کرد تور بر روی او انداخته و اسیرش کرده‌اند. گفت: «هنری، من امروز صبح هیچ مشکلی در اداره‌ی راهنمایی و رانندگی نداشتم. پلاک اتومبیل را تحویل دادم و آنها هم یک سند جدید به من دادند. به دامادت بگو من فقط می‌خواستم در حقت لطفی کرده باشم. من به‌هرحال باید برای به‌نام کردن سند، به اداره‌ی راهنمایی و رانندگی می‌رفتم و خواستم کمکی به تو کرده باشم چون واقعاً از اینکه همسرت در خانه‌ی سالمندان است، ناراحت شدم.»

زاک لبانش را با زبانش مرطوب کرد. «هنری، من به عمد پول نقد آوردم تا هیچ مشکلی پیش نیاید. می‌دانی که خیلی‌ها چک قبول نمی‌کنند. به دامادت بگو اگر تا این اندازه نگرانیت بود، می‌بایست هنگام فروش

اتومبیل می‌آمد و کمکت می‌کرد.»

هنری که ناراحت و معذب به‌نظر می‌رسید، گفت: «داگ، من واقعاً متأسفم. می‌دانم که تو آدم خوبی هستی. مشکل اینجاست که از زمانی که ادیت به خانه‌ی سالمندان رفته، دخترم و شوهرش خیال می‌کنند که من نمی‌توانم از خودم مراقبت کنم. ما معامله‌ی خوبی انجام دادیم و تو با به عهده گرفتن کارهای اداری و حالا هم با پیگیری و هماهنگی کارها با من، خودت را حسابی به زحمت انداخته‌ای. این روزها آدم‌های باوجدان و ملاحظه‌کار کم پیدا می‌شوند. درضمن، حساب دامادم را هم می‌رسم.»

«در خدمتم، هنری. دو سه روز دیگر با تو تماس می‌گیرم تا مطمئن شوم که پرونده‌ها از طریق پست به دست رسیده.»

زاک با عصبانیت تلفن همراهش را قطع کرد و در این فکر بود که احتمالاً تا چند روز آینده مشکلی از بابت وانت نخواهد داشت. از آن سو، هنگامی که هنری متوجه می‌شد اوراق به دستش نرسیده، دامادش یکراست به اداره‌ی راهنمایی و رانندگی می‌رفت و بلافاصله بعد از آن هم به اداره‌ی پلیس مراجعه می‌کرد.

او با خودش گفت: احتمال دارد بلشانی هم بیاورم. اما قبل از گیر افتادن، البته اگر گیر بیفتم، برمی‌گردم تا کار امیلی را هم یکسره کنم.

بل گارسیا از تصور روبه‌رو شدن با سل هنگامی که به خانه برمی‌گشت، ترس و نگرانی شدیدی داشت. چند نوبتی که طی این سی‌وپنج سال زندگی مشترکشان بگومگوی جدی با یکدیگر داشتند، همواره علتش لجاجت و خودرایی او بر سر مسأله‌ای بود. اما بل می‌دانست که این بار فرق می‌کند.

تصور به دردسر انداختن سل برایش حکم کفر را داشت. ساعت پنج بعدازظهر بود که صدای چرخش کلید سل را در قفل در ورودی شنید و خسته و کوفته وارد شد. بل فکر کرد: سل حقیقتاً مرد سختکوشی هست.

سل بوسه‌ای بر گونه‌ی همسرش زد و گفت: «سلام، عزیزم.» او به سمت یخچال رفت تا یک قوطی آب‌میوه بردارد. سپس به اتاق نشیمن برگشت. در قوطی آب‌میوه را باز کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. روی صندلی مورد علاقه‌اش نشست، از خستگی مفرطش با همسرش سخن گفت و اضافه کرد: «بعد از شام کمی تلویزیون تماشا می‌کنم و یکراست به رختخواب می‌روم.»

بل به آرامی گفت: «سل، می‌دانم روز سختی را گذرانده‌ای. اما باید به تو بگویم که امروز صبح چه کار کردم. من آن قدر نگران و ناراحت این

قضیه بودم که آیا جیمی ایستن تابه‌حال برای تو کار کرده یا نه، که تصمیم گرفتم سراغ جعبه‌هایی بروم که در انباری زیرزمین گذاشته‌ای.»

سل با لحنی حاکی از تسلیم و رضا گفت: «بسیار خوب، بل، چه چیزی پیدا کردی؟»

«گمان می‌کنم خودت بدانی که چه چیزی پیدا کردم. یک دفترچه تلفن با اسم ایستن در آن، و فاکتور حمل و تحویل کالایی به آپارتمان آلدریچ، درست پیش از قتل ناتالی رینز.»

برای بل این حرکت سل که بدون نگاه کردن در چشمان او به حرف‌هایش گوش می‌داد، بسیار آزاردهنده بود.

«سل، همه‌ی آنها اینجا هستند. نگاهی به آنها بینداز. تو می‌دانی که جیمی ایستن برای تو کار می‌کرده و چند مورد کالا هم برای تو تحویل مشتری داده بوده.» بل درحالی‌که انگشتش را به سمت شوهرش نشانه گرفته بود و قبض را به او نشان می‌داد، طلبکارانه گفت: «راستش را بگو. تو می‌دانی که او این کالا را به آپارتمان آلدریچ تحویل داده یا نه؟»

سل صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و با صدایی لرزان گفت: «بله، می‌دانم که او تحویل داده. ما با هم به آنجا رفتیم، وارد آپارتمان هم شدیم و احتمال دارد که او به آن کشور دست هم زده باشد.»

بل نگاهی به دستان ترک‌خورده و زمخت شوهرش انداخت و به آرامی گفت: «سل، من می‌دانم چرا تو در طول این مدت دائم در عذاب بوده‌ای. می‌دانم از چه می‌ترسی. اما می‌دانی که باید با این مسأله روبه‌رو شوی. تا این کار را انجام ندهیم، آرامش خاطر پیدا نمی‌کنیم.»

بل از روی صندلی‌اش بلند شد، به آن طرف اتاق رفت و دستانش را به دور شانه‌ی شوهرش انداخت، او را در آغوش کشید و سپس به سمت تلفن رفت. او شماره تلفن برنامه‌ی همگام با دادگله را یادداشت کرده بود.

شماره را گرفت و هنگامی که ارتباط برقرار شد، گفت: «من بل گارسیا هستم و همسرم سل گارسیاست. او صاحب یک شرکت حمل و نقل است. من دلایلی دارم که ثابت می‌کند دو سال و نیم پیش در سوم ماه مارس، یعنی روزی که جیمی ایستن ادعا می‌کند گِرگ آلدریج را در آپارتمانش ملاقات کرده، او به اتفاق شوهر من برای تحویل یک آباژور عتیقه آنجا بوده.»

کارمند برنامه از او خواهش کرد تا گوشی را نگه دارد، سپس افزود: «خانم گارسیا، امکان دارد شماره تلفن‌تان را به ما بدهید تا در صورت قطع ارتباط، امکان دسترسی به شما را داشته باشیم؟»
بل پاسخ داد: «البته.» سپس سریع شماره را گفت.

کمتر از یک دقیقه‌ی بعد، صدایی آشنا از آن طرف تلفن به گوش رسید. «خانم گارسیا، مایکل گوردون هستم. من همین الآن مطلع شدم که شما اطلاعات مهمی در خصوص پرونده‌ی گِرگ آلدریج دارید.»

«بله، همین‌طور است.» سپس بل تمامی آنچه را به کارمند برنامه گفته بود، تکرار کرد و افزود: «جیمی ایستن به صورت سیاه برای همسرم کار می‌کرد. به همین دلیل همسرم از بازگو کردن این مسأله می‌ترسید.»

موجی از امید سرتاسر وجود مایک را فراگرفت. چند لحظه‌ای مکث کرد تا دوباره بتواند صحبت کند. «خانم گارسیا، شما کجا زندگی می‌کنید؟»

«خیابان دوازدهم، بین خیابان دوم و سوم.»

«امکان دارد شما و همسرتان همین الآن سوار تاکسی شوید و به دفتر من بیایید؟»

بل ملتسانه نگاهی به سل انداخت و درخواست مایک را تکرار کرد. سل سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

بل به مایک گفت: «ما سعی می‌کنیم هر چه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم. می‌دانم که همسرم اول می‌خواهد دوش بگیرد و لباس‌هایش را عوض کند. او تمام روز را سرکار مشغول بردن اسباب مردم از لانگ آیلند به کانتیکات بوده.»

«البته. الآن ساعت پنج‌ونیم است. گمان می‌کنید تا ساعت هفت برسید؟»

«بله، البته. حمام کردن و لباس پوشیدن سل ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

بل فکر کرد: درضمن من هم باید لباس مرتب بپوشم. چه لباسی باید بپوشم؟

می‌بایست به مادرش زنگ می‌زد تا نظر او را هم پرسد. حالا دیگر با مایک گوردون تماس گرفته و ماجرا را تعریف کرده بود. آرامشی که در خود احساس می‌کرد، بر نگرانی مربوط به مشکل احتمالی مالیاتی سل غلبه کرده بود.

«خانم گارسیا، لطفاً به‌خوبی از آن قبض رسید مراقبت کنید. می‌دانید که اگر گفته‌های شما درست باشد، می‌توانید برنده‌ی جایزه‌ی بیست‌وپنج هزار دلاری ما شوید.»

بل ناله‌کنان گفت: «آه، خدایا، من چیزی در مورد جایزه نمی‌دانستم.»

ساعت شش بعد از ظهر دوشنبه، امیلی درحالی که پس را در بغل گرفته بود، به سمت اتومبیلش رفت. دور و بر خانه‌ی خودش، خانه‌ی مادلین کرک و خانه‌ی اجاره‌ای زاک با نوار زرد رنگ محصور شده بود تا از آرایش ظاهری سه صحنه‌ی وقوع جرم محافظت شود. استیشن بزرگی که روی آن نوشته شده بود پزشکی قانونی، کنار جدول پارک بود. خودروهای پلیس هم در طول خیابان به چشم می‌خوردند.

امیلی از بابت مرگ همسایه‌اش و همین‌طور آگاهی از اینکه زاک لنینگ نه تنها جاسوسی او را می‌کرده، بلکه پنهانی در خانه‌ی او تردد هم داشته‌است، آسیب زیادی دیده بود. به همین دلیل به جیک روزن گفته بود که دیگر تحمل ماندن در آن خانه را ندارد و باید سریعاً از آنجا دور شود. جیک او را تا کنار اتومبیلش مشایعت کرد و با لحنی آرامش‌بخش گفت: «من خودم مراقب همه چیز هستم.»

امیلی به‌خوبی می‌دانست که پلیس برای پیدا کردن اثر انگشت، هرگونه وسیله‌ی الکترونیکی دیگر یا هر مدرکی که احتمال داشت زاک لنینگ از خود باقی گذاشته باشد، خانه‌ی او را بازرسی کامل می‌کند.

جیک روزن به آرامی به او گفت: «سعی کن آرام باشی. خوب است که چند ساعتی از این قضایا دور باشی. وقتی برگشتی، همه‌ی بافته‌هایمان را

برایت تعریف می‌کنم. قول می‌دهم مطلبی را از تو پنهان نکنم. سپس لبخندی زد و افزود: «ضمناً قول می‌دهم که خانه‌ات را به هم نریزیم.» «متشکرم، جیک. اگر او دوربین یا هر وسیله دیگری در جایی کار گذاشته بود، سریعاً به من اطلاع بده. سعی نکن با پنهانکاری از من محافظت کنی.» امیلی تلاش زیادی کرد تا به لبخند او پاسخ دهد، اما نتوانست. «بعداً می‌بینمت.»

امیلی مستقیم به سمت دادگستری راند. او با دو ساک پلاستیکی بزرگ در یک دست و قلاده‌ی پَس در دست دیگرش، درحالی‌که پَس هیچان‌زده در کنار او بالا و پایین می‌پرید، وارد آسانسور شد. فقط چند نفری هنوز در دفتر بودند. درحالی‌که از راهروی داخلی به سمت دفتر خودش می‌رفت، چند نفر از مأموران تحقیق جوان که در مورد کشفیات جدید مطالبی شنیده بودند، دستی بر سر پَس کشیدند و بابت کاری که لنینگ با امیلی کرده و بلایی که بر سر آن پیرزن آورده بود، ابراز خشم و عصبانیت کردند.

امیلی از آنها تشکر کرد و گفت: «حالم خوب است، تصمیم دارم چند روز آینده را در خانه بمانم. می‌خواهم همه‌ی قفل‌های خانه را عوض کنم و سیستم دزدگیر خانه را هم تقویت کنم. چند دقیقه‌ای بیشتر اینجا کار ندارم. محاکمه‌ی آلدریچ خیلی وقت مرا گرفت. پرونده‌های عقب‌افتاده‌ی زیادی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم. در مدتی که کارهای مربوط به خانه انجام می‌شود، من هم می‌توانم به پرونده‌هایم برسم.»

«اجازه می‌دهید حداقل تا اتومبیل‌تان آنها را برای‌تان بیاوریم؟»

«خیلی هم ممنون می‌شوم. وقتی آماده‌ی رفتن شدم به شما اطلاع

می‌دهم.»

امیلی وارد دفترش شد و در را بست. به‌واقع پرونده‌های زیادی

نیازمند رسیدگی او بودند. اما فعلاً نمی‌توانست کاری انجام بدهد. تصمیم داشت تمام پرونده‌های مربوط به آلدریج را جمع‌آوری کند و به خانه ببرد. علت آوردن آن دو ساک پلاستیکی بزرگ هم همین بود. او نمی‌خواست کسی از محتویات داخل کیسه باخبر شود. می‌خواست دوباره آن پرونده را از ابتدا بررسی کند و تک‌تک واژه‌های صدها صفحه مدرک را موشکافانه مرور کند تا مبدا چیزی از قلم افتاده باشد.

نیم ساعتی طول کشید تا پوشه‌ها را پیدا کرد و آنها را در آن دو ساک پلاستیکی بزرگ گذاشت. یکی از پوشه‌های ضخیم‌تر که بیشتر از بقیه پوشه‌ها قصد زیر و رو کردنش را داشت، شامل کپی گزارش پلیس نیویورک در مورد کشته شدن جیمی اونس هم‌اتاقی ناتالی رینز در بیست‌ویک سال پیش در سترال پارک بود.

امیلی در حالی که همکارانش را تماشا می‌کرد که ساک‌های پلاستیکی را به اتومبیل او می‌بردند، فکر کرد: این واقعه مربوط به خیلی وقت پیش است. شاید این پرونده آن‌طور که باید توجه ما را به خودش جلب نکرد. در مسیر خانه، امیلی از خودش پرسید که آیا امشب یا درواقع تا مدت‌ها قادر خواهد بود در خانه‌ی خودش آسوده بخوابد؟ او با بغضی در گلویش در این فکر بود که مسأله‌ی تجاوز لنینگ به حریم خصوصی او و توهینی که به وی شده بود، به قدر کافی برایش ناراحت‌کننده هست؛ اما این واقعیت که دیوانه‌ای مانند زاک لنینگ هنوز جایی در بیرون آزادانه ول می‌گشت، حقیقتاً هراس‌برانگیز بود. اما با همه‌ی این تفاسیر، بخشی از وجود امیلی نیاز داشت که در خانه‌ی خودش بماند.

همین که وارد ورودی پارکینگ منزلش شد، جیک برای دیدن او از خانه بیرون آمد: «امیلی، کار ما داخل خانه تمام شده. اول اجازه بده خبر خوب را بدهم. غیر از آن میکروفونی که در آشپزخانه‌ات کار گذاشته شده

بود، که خودت هم خبر داری، هیچ دوربین یا وسیله‌ی استراق سمع دیگری پیدا نکردیم. خبر بد این است که اثر انگشت لنینگ در همه جای خانه‌ی تو هست و با اثر انگشت چارلی مویر مطابقت دارد. حتی در اتاق ابزاری هم که در زیرزمین منزلت هست، اثر انگشت او را پیدا کردیم!»

امیلی با احساس آرامش از بابت آن قسمت از قضیه، نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر که دوربینی در کار نبوده. نمی‌دانم اگر بود چطور با آن کنار می‌آمدم. مابقی قضیه هم در حد خودش ناگوار هست. باورم نمی‌شود که او حتی در زیرزمین هم بوده و به ابزار و لوازم پدرم هم دست زده! یادم می‌آید وقتی بچه بودم، پدرم همیشه در حال تعمیر وسیله‌ای بود و به کارگاهش افتخار می‌کرد.»

«امیلی، باید در مورد مسأله‌ای با هم صحبت کنیم. هر دو می‌دانیم که لنینگ آدمی روانی و هنوز آزاد است. درواقع دیوانه‌ای که فکر و ذکرش تو هستی. اگر حتی خیال ماندن در خانه‌ات را داری، ما قصد داریم یک مأمور پلیس در بیرون خانه‌ات جهت مراقبت تمام وقت بگذاریم، تا زمانی که او دستگیر شود.»

«جیک، من طی سه چهار ساعت گذشته در این باره زیاد فکر کردم و نمی‌دانستم که باید چه کار بکنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که در خانه‌ی خودم بمانم. اما با این حرکت موافقم که یک مأمور بیرون خانه مراقبم باشد.» سپس امیلی نیمچه لبخندی زد و گفت: «درضمن از آن مأمور بخواهید که حتماً مراقب محوطه‌ی پشت خانه هم باشد. لنینگ دوست داشت از ایوان پشتی وارد خانه شود.»

«حتماً این کار را می‌کنیم، امیلی. پلیس گلن راک به مراقبی که اینجا می‌گذارد می‌گوید که حتماً تمام مدت اطراف خانه را دور بزنند.»

«متشکرم، جیک. حالا حالم خیلی بهتر شد. من باید پس را به مأمور

هر نوبت معرفی‌کنم تا به محض دیدن آنها شروع به پارس نکنند.»
 جیک با دیدن ساک‌های پلاستیکی بزرگ در عقب اتومبیل، از امیلی
 خواست که بگذارد آنها را برایش به داخل خانه ببرد.
 امیلی با وجود اطمینان زیادی که به جیک داشت، نمی‌خواست در
 این لحظه حتی او از محتویات داخل کیسه‌ها باخبر شود. با این وجود
 گفت: «ممنون می‌شوم اگر این کار را بکنی، چون خیلی سنگین هستند. من
 تعدادی پرونده به خانه آورده‌ام تا به آنها رسیدگی کنم. چند روزی به دفتر
 نمی‌روم. می‌خواهم هنگام تعویض قفل‌های خانه و ارتقای سیستم دزدگیر
 آشغال‌م که لنینگ به این راحتی توانست از آن قسر در برود، در خانه
 باشم.»

۶۸

ساعت هشت و نیم دوشنبه شب بود که کارآگاه بیلی ترابون به دادگستری رفت تا مدارک عینی مربوط به مادلین کرک را آنجا بگذارد. او از همان ابتدا در صحنه‌ی جرم حضور داشت و دائماً میان سه خانه‌ی مربوطه در حال تردد بود و بر جمع‌آوری مدارک نظارت می‌کرد. بیشتر وقتش را در خانه و پارکینگ مادلین کرک گذرانده بود.

پس از صحبت با امیلی در آشپزخانه‌ی لنینگ، دیگر تمایلی به برخورد دوباره با او نداشت. هنگامی که امیلی ساعت شش آنجا را ترک کرد، بیلی از جیک روزن پرسید که او کجا می‌رود و جیک هم پاسخ داد که امیلی فقط گفته است باید چند ساعتی از آنجا دور شود. بیلی مطمئن بود که او به دفترش رفته است. پسرخاله‌اش تد به او گفته بود که پس از شلوغ‌بازی‌ها و از کوره در رفتن ایستن در دادگاه، امیلی به او گفته که تصمیم دارد همه‌ی مراحل پرونده را از ابتدا بازنگری کند.

تد با شور و هیجان به بیلی گفت که چیزی نمانده بود امیلی را از صرف زمان بیشتر بر روی آن پرونده منع کند اما از این می‌ترسید که مبادا امیلی علیه او شکایت اخلاقی کند. او غرولندکنان گفته بود: «اگر امیلی مرتکب چنین عملی شود، مطمئنم که من دادستان کل آینده نخواهم بود.» هنگامی که بیلی در خانه‌ی کرک بود، در نقطه‌ای مناسب منتظر مانده

بود تا ببیند امیلی چه موقع برمی‌گردد. حدود ساعت هفت و نیم بود که او برگشت و بیلی مشاهده کرد که او دوباره با جیک روزن مقابل منزل مشغول صحبت است. بیلی از صمیمیت همیشگی بین آن دو خوشش نمی‌آمد. سپس دید که جیک دو ساک پلاستیکی ظاهراً سنگین را به داخل خانه‌ی او برد.

هنگامی که جیک از خانه‌ی امیلی بیرون آمد، بیلی او را صدا زد و پرسید: «داخل آن کیسه‌ها چه چیزی بود؟»

«امیلی می‌خواهد چند روزی به خودش مرخصی بدهد و سرکار نرود از این رو تعدادی پرونده با خودش آورده تا در خانه به آنها رسیدگی کند. چرا این سؤال باید ناراحتت کند؟»

ترایون پرخاشگرانه پاسخ داده بود: «اصولاً من از رفتار او در همه‌ی موارد خوشم نمی‌آید. بسیار خوب، من دیگر باید بروم. می‌خواهم مدارک را به دفتر ببرم و از آنجا به خانه بروم.»

او در مسیرش به سمت دادگستری به شدت ناراحت و عصبانی بود. امیلی تصمیم دارد رأی دادگاه را تغییر بدهد و می‌خواهد مرا مقصر بداند.

اما من اجازه‌ی چنین کاری را به او نمی‌دهم.
من اجازه نمی‌دهم او باعث نابودی من و تد شود.

مایکل گوردون پس از صحبت با بل گارسیا سریعاً شماره‌ی ریچارد مور را گرفت.

«سلام، مایک.» صدای مور نشان از امیدواری داشت. «امروز در دادگاه تو را دیدم، اما فرصت نکردم با تو صحبت کنم. بعد از محاکمه‌ی ایستن سریع به زندان رفتم تا وقایع را برای گِریگ تعریف کنم. او به شنیدن یک خبر مثبت نیاز داشت و گمان می‌کنم برای اولین بار بعد از صدور حکم، ظاهراً کمی امید پیدا کرد.»

مایک قاطعانه گفت: «البته ممکن است به زودی امید بیشتری هم پیدا کند. به همین دلیل الآن با تو تماس گرفتم. همین چند دقیقه پیش با خانمی صحبت می‌کردم که اطلاعاتی در مورد ایستن داشت. اگر راست بگوید، این پرونده را به کلی از هم می‌پاشد.»

هنگامی که مایک محتوای گفتگویش با بل گارسیا را برای او بازگو کرد، واکنش ریچارد همان بود که او انتظارش را داشت.

«مایک، در صورت درست بودن حرف‌های این خانم و موجود بودن قبض تحویل کالا و دفترچه تلفن هم‌رزش، گمان می‌کنم بتوانم تا انجام تحقیقات بیشتر گِریگ را به قید ضمانت از زندان آزاد کنم.» صدای ریچارد بسیار پر شور و حال شده بود. «در ضمن اگر همه‌ی این حرف‌ها حقیقت

داشته باشد، گمان نمی‌کنم محاکمه‌ی جدیدی در انتظارش باشد. خیال نمی‌کنم امیلی والاس دوباره بنخواهد برای این پرونده تلاش کند. به نظر من او پیش قاضی استیونز می‌رود تا حکم را لغو و کیفر خواست را مختومه اعلام کند.»

مایک در تأیید حرف او گفت: «من هم همین عقیده را دارم. این زن و شوهر قرار است تا یک ساعت دیگر اینجا باشند. به زودی می‌فهمیم که نتیجه‌ی کار چه خواهد شد. اگر آنها مدارکی را که ادعا می‌کنند داشته باشند، از آنها می‌خواهم در برنامه‌ی همگام با دادگاه حضور پیدا کنند. و مایلم تو هم در کنار آنها حضور داشته باشی.»

«مایک، خوشحال می‌شوم. اما باید بگویم احساس پیچیده و دوگانه‌ای نسبت به این آدم‌ها دارم. نمی‌دانم می‌توانم نسبت به آنها رفتار درست و مؤدبانه‌ای داشته باشم یا نه. البته اگر حرف‌هایشان درست باشد واقعاً برای گیرگ خوشحال خواهم بود، اما از طرفی هم از اینکه این شخص به دلیل پرداخت احتمالی مالیات‌های عقب‌افتاده‌اش این اطلاعات را مسکوت نگه داشته، واقعاً عصبی و ناراحتم. واقعاً مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی است، و این تازه بهترین واژه‌ای است که می‌توانم در موردشان به کار ببرم.»

«بین ریچارد، من احساس تو را کاملاً درک می‌کنم. آنها باید زودتر از اینها جلو می‌آمدند و مطمئنم که تو این حرف را امشب خواهی زد. اما اگر بنخواهی در طول برنامه با سخنانت به آنها حمله کنی، کمکی به گیرگ نخواهد کرد. و من می‌دانم که تو به هیچ وجه قصد نداری کسان دیگری را که به هر علتی ممکن است از صحبت کردن هراس داشته باشند را بیشتر بترسانی و مجبورشان کنی سکوت کنند.»

ریچارد پاسخ داد: «می‌فهمم چه می‌گویی. خیالت راحت باشد، به

آنها حمله نمی‌کنم، شاید حتی آنها را ببوسم. اما باز هم معتقدم که کارشان مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی است.»

مایک به او یادآور شد: «تازه اگر مشخص شود که شخص دیگری به جیمی ایستن یاد داده بود تا آن داستان دروغین را سر هم کند، بی‌آبرویی بیشتری خواهد بود.»

مور مصرانه گفت: «امیلی والاس هرگز چنین کاری نمی‌کند.»
«من نمی‌گویم او خودش شخصاً چنین کاری کرده، اما بیا و از این زاویه به آن نگاه کن. وقتی همه‌ی این قضایا بر ملا شود، خیال نمی‌کنی آنها از ایستن به اتهام شهادت دروغ شکایت کنند؟»
«مطمئنم که این کار را می‌کنند.»

«ریچارد، به حرف من اعتماد کن. اگر یکی از کارکنان دفتر دادستانی یا یکی از افسران پلیس برای تأیید و مستحکم کردن شهادت ایستن اطلاعاتی به او داده باشد، شک نکن که ایستن او را معرفی می‌کند. بعد قسم می‌خورد که آن شخص او را تهدید کرده که اگر حاضر به شهادت دروغ نشود، بابت دزدی به اشد مجازات محکوم می‌شود.»
مور با شور و حرارت گفت: «وای که چقدر دلم می‌خواهد آن روز را ببینم.»

«بسیار خوب، من بعد از ملاقاتم با خانواده‌ی گارسیا با تو تماس می‌گیرم. خدا کند همین جواب سؤال‌مان باشد.»



ساعت ده دقیقه به هفت بود که بل و سل گارسیا به دفتر مایکل رسیدند. به مدت نیم ساعت، مایک و دستیار تهیه‌کننده‌ی جوانش به‌عنوان شاهد نشسته بودند و به داستان‌های این زن و شوهر گوش می‌دادند.

سل با حالتی عصبی و نگران توضیح داد: «یک آباژور پایه بلند مرمر بود. شخصی در خیابان هشتاد و ششم یک مغازه‌ی کوچک تعمیر ااثاثیه‌ی عتیقه داشت و کارهای حمل و تحویل کالایش را معمولاً من برایش انجام می‌دادم. آن روز جیمی برای من کار می‌کرد و ما آباژور را با هم به طبقه‌ی بالا بردیم. خدمتکار خانه از ما خواست تا آن را در اتاق نشیمن بگذاریم. بعد تلفن زنگ زد و او از ما خواست تا چند لحظه‌ای صبر کنیم و به آشپزخانه رفت تا تلفن را جواب بدهد. از آنجایی که اتومبیل‌م را دوبله پارک کرده بودم و می‌ترسیدم جریمه شوم، به جیمی گفتم تا منتظر خدمتکار بایستد تا قبض را امضا کند. به همین دلیل از خانه خارج شدم و جیمی را در اتاق نشیمن تنها گذاشتم. نمی‌دانم چه مدت آنجا تنها بود. سپس همین هفته‌ی پیش بود که دوستم رودی اسلینگ با من تماس گرفت.»

مایک فکر کرد: رودی اسلینگ همسر همان خانمی است که تماس گرفت و گفت می‌تواند به ما بگوید جیمی ایستن دو سال پیش کجا کار می‌کرده.

«رودی به من یادآوری کرد که من همان سال ایستن را برای حمل اسباب‌هایشان به منزل جدیدشان در یانکرز فرستاده بودم و رینی، همسرش، یک بار مچ او را در حال بازرسی کشوهای میز گرفته بوده. به همین دلیل حدس می‌زنم که وقتی من به طبقه‌ی پایین رفتم تا به کامیونم سر بزنم و خدمتکار هم در آشپزخانه پای تلفن بوده، به احتمال زیاد جیمی ایستن به قصد پیدا کردن چیزی برای دزدیدن، آن کشوی صدادار را باز کرده.»

سل با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد و جرعه‌ای آب از لیوان آبی که لیز برایش آورده بود، نوشید.

مایک با خودش گفت: رینی اسلینگ و شوهرش فردا صبح به اینجا می‌آیند. صحبت‌های آنان می‌تواند تأییدی بر این دلبستان باشد. به این ترتیب همه‌ی تکه‌های پازل کنار هم قرار می‌گیرد.

همچنان‌که این اطلاعات خوشایند کم‌کم برای مایک جا می‌افتاد، ناگهان در این اندیشه فرو رفت که حالا دیگر او و گرگ می‌توانند دوباره در باشگاه آتلتیک با یکدیگر هندبال بازی کنند.

سل همه‌ی آب داخل لیوان را نوشید، آهی کشید و گفت: «مایک، دیگر حرفی برای گفتن ندارم. حالا شما هم به اندازه‌ی من در مورد داستان حمل و تحویل آن کالا می‌دانی، جز اینکه من تعدادی قبض دیگر مربوط به کالاهایی که برای آن فروشگاه تعمیرات عتیقه حمل کرده بودم، پیدا کردم و با خود آوردم تا ثابت کنم که این قبض تقلبی نیست.»

مایک قبض حمل کالا و امضای خدمتکار خانه در زیر آن، و دفترچه تلفن سل را که نام جیمی ایستن در آن با خط بسیار بد نوشته شده بود، به دقت بررسی کرد. سپس نگاهی به بقیه‌ی قبوضی که سل با خود آورده بود، انداخت.

او در دل گفت: تمامش اینجا است، تمامش اینجا است.

مایک درحالی‌که به سختی می‌توانست ملاحظه‌کاری حرفه‌ای‌اش را حفظ کند، از آنها دعوت کرد تا در برنامه‌ی همان شب همگام با دادگاه حضور پیدا کنند.

بل گفت: «از نظر من هیچ اشکالی ندارد. سل، خوب شد که این کت و شلوار و کراواتی را که من پیشنهاد کردم پوشیدی، و من هم به پیشنهاد مادرم این لباس را پوشیدم.»

سل سرش را قاطعانه به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، قطعاً نه. بل، تو مرا قانع کردی که به اینجا بیایم، من هم آمدم. اما نمی‌خواهم با

حضورم در این برنامه مورد لعن و نفرت همه قرار بگیرم. فراموشش کن. من نمی‌آیم!»

بل مصرانه پاسخ داد: «بله، تو می‌آیی. تو هم مثل خیلی‌های دیگر می‌ترسیدی که با گفتن حقیقت به دردسر بیفتی. درواقع، تو می‌توانی الگوی خوبی برای همه باشی. درست است که اشتباه بزرگی مرتکب شدی، اما حالا می‌خواهی جبران‌ش کنی. من هم اشتباه بزرگی مرتکب شدم. بیشتر از یک هفته است که یقین پیدا کرده‌ام جیمی ایستن برای تو کار می‌کرده و می‌بایست زودتر از اینها به سراغ آن جعبه‌ها می‌رفتم. اگر من و تو کار درست را انجام می‌دادیم، محاکمه‌ی آلدریچ زودتر به پایان می‌رسید و او دیگر مجبور نبود شاهد شنیدن حکم محکومیتش باشد. بیشتر مردم دست‌کم تلاش می‌کنند تا این مسأله را درک کنند. به هر حال من با تو، یا بدون تو، در این برنامه حضور پیدا می‌کنم.»

مایک گفت: «آقای گارسیا، امیدوارم در تصمیم‌تان تجدیدنظر کنید. شما درست در تاریخی که ایستن تحت سوگند شهادت داد که گِرگ آلدریچ را در آپارتمانش ملاقات کرده تا برنامه‌ی قتل همسرش را تدارک ببیند، با ایستن در اتاق نشیمن آلدریچ بوده‌اید. مهم است که مردم این جمله را مستقیماً از دهان خودتان بشنوند.»

سل نگاهی به چهره‌ی نگران اما مصمم بل و اشک‌هایی که او تلاش می‌کرد جلوی آنها را بگیرد، انداخت. بل به وحشت افتاده بود. آنها در دفتر مایک روی مبل در کنار یکدیگر نشسته بودند. سل دستش را به دور او حلقه کرد و به آرامی گفت: «اگر تو تحمل این جوش و خروش و فشار را داشته باشی، من هم دارم. من نمی‌گذارم که تو این بار را به تنهایی به دوش بکشی.»

مایک از شدت خوشحالی فریاد زد: «عالی است.» سپس از جا پرید

تا با آنها دست بدهد و اضافه کرد: «مطمئنم که هنوز شام نخورده‌اید. به منشی‌ام می‌گویم شما را به اتاق کنفرانس راهنمایی کند و برای‌تان غذا سفارش بدهد.»

بعد از اینکه آنها از دفترش خارج شدند، او با ریچارد مور تماس گرفت و با شور و شوق گفت: «هرچه سریع‌تر خودت را به اینجا برسان. ریچارد، حرف‌های این زن و شوهر حقیقت دارد. قبض تحویل کالا را خدمتکارِ گرگ که فوت کرده امضا کرده. ابایی ندارم به تو بگویم که می‌خواهم از خوشحالی گریه کنم.»

ریچارد مور هم با صدایی هیجان‌زده گفت: «من هم همین‌طور، مایک. من هم همین‌طور. می‌دانی، دوباره به معجزه اعتقاد پیدا کردم. چند دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کنم. یک ساعت بیشتر در راه نیستم. حتماً قبل از ساعت نه می‌رسم.» سپس درحالی‌که بغض‌گلویش را می‌فشرد، اضافه کرد: «اما اول باید کول را به زندان بفرستم تا به گرگ بگویم چه اتفاقاتی افتاده. به آلیس و کیتی هم زنگ می‌زنم.»

مایک به یاد آن لحظه‌ی وحشتناک در دادگاه افتاد که دوازده بار کلمه‌ی گناهکار تکرار شد. سپس گفت: «ای کاش موقع شنیدن این خبر کنار آلیس و کیتی بودم.»

سپس ریچارد با لحنی آرام و قاطع، گفت: «درضمن یک تماس مهم دیگر هم باید بگیرم. با امیلی والاس. می‌دانی چیه، مایک؟ خیال نمی‌کنم او تعجب کند!»

زاک پس از پایان آن بخش از برنامه‌ی تلویزیونی که در مورد او بود، تلویزیون را خاموش کرد. دیدن تصاویری از خودش که بسیار شبیه به ظاهر فعلی‌اش بود، وی را به وحشت می‌انداخت. می‌دانست که دیگر صلاح نیست حتی یک دقیقه‌ی دیگر هم آنجا بماند. او متوجه شده بود که متصدی پذیرش استراحتگاه، یک تلویزیون کوچک در دفترش دارد و مشخص بود که سرش هم اصلاً شلوغ نیست. ساعت شش بود و زاک فکر کرد که اگر آن مرد هنوز آنجا باشد، قطعاً مقابل تلویزیون نشسته است. به هر حال با دیدن مجدد آن تصاویر، هر قدر هم که احمق باشد، متوجه قضیه می‌شود.

زاک وانت استیشن را در پارکینگ رایگان کنار استراحتگاه پارک کرده بود. خوشبختانه به هنگام ورود، مسئول پذیرش شماره‌ی پلاک اتومبیلش را از او نپرسیده بود. اگر احیاناً پلیس به دنبال او به آنجا می‌آمد، احتمال داشت کسی مدل و رنگ اتومبیل او را به آنها بگوید، اما تردید داشت که کسی شماره‌ی پلاک اتومبیل را به یاد داشته باشد.

زاک سراسیمه‌گزینه‌هایش را سبک سنگین می‌کرد. تصمیم گرفت کرکره را پایین بکشد، چراغ‌ها را روشن بگذارد و آنجا را ترک کند. حداقل با این کار تا فردا همه را به این گمان وامی‌داشت که او هنوز در اتاقش

است.

زاک، شدیداً ناراحت و مأیوس، می‌دانست که اگر متصدی مثل او را نشناخته بود، این اتاق می‌توانست حداقل تا چند هفته‌ای مکان نسبتاً امنی برایش باشد. بهتر بود به کارولینای شمالی می‌رفت، مکانی برای ماندن پیدا می‌کرد و سپس هنگامی که آب‌ها از آسیاب می‌افتاد، دوباره با اتومبیل به گلن راک باز می‌گشت تا به حساب امیلی برسد.

اما یک بار دیگر به دلش افتاد که شانس با او یاری نمی‌کند. می‌دانست به هر جا که برود، هر لحظه امکان دارد خودروی پلیسی آژیرکشان پشت سرش باشد و او را مجبور به کنار زدن اتومبیلش کند.

دوباره به یاد شارلوت افتاد که چگونه پس از طلاق گرفتن از او، قاضی را متقاعد کرد که خانه را به او بدهد. به یاد لو و ویلما افتاد که چگونه با هر دوی آنها رفتار خوبی داشت، اما هر دو او را ترک کردند.

تا الآن حتماً امیلی فهمیده که او جاسوسی‌اش را می‌کرده و پنهانی در خانه‌ی او رفت و آمد داشته است. زاک امیدوار بود امیلی متوجه شود که او به چه علت دستگاه میکروفون را در آشپزخانه جا گذاشته است. این پیغامی بود از جانب او به امیلی، به این معنا که دوباره برمی‌گردد.

زاک می‌توانست تصور کند که اکنون در آنجا چه می‌گذرد. بی‌شک نگهبانی در بیرون خانه‌ی امیلی ایستاده بود تا در صورت بازگشت او، دستگیرش کند. اما چه کسی می‌توانست بگوید که او در جایی دیگر نمی‌تواند امیلی را پیدا کند؟ چه کسی می‌توانست بگوید که او نمی‌تواند دوباره پنهانی به آن محله برگردد؟^۱

زاک وسایلش را از وانت خارج نکرده بود. بنابراین سوار اتومبیل شد و تصمیم گرفت از نیوجرسی شمالی به نیویورک ترووی^۱ برود و در سر

راهش به سمت آلبانی، در یکی از آن ده‌کوره‌های خلوت و دورافتاده‌ی آنجا مسافرخانه‌ای پیدا کند. در این اثنا به یاد چیزی افتاد که خوشحالش کرد.

او هفته‌ی گذشته یکی از لباس‌خواب‌های امیلی را برداشته بود. با خودش گفت: معلوم بود که امیلی هرگز آن را نپوشیده. شاید بد نباشد بعد از مردنش آن را به دورش بپیچم!

امیلی کرکره‌ی آشپزخانه‌اش را پایین کشید و قابلمه‌ی آب را برای درست کردن پاستا روی اجاق گاز گذاشت تا جوش بیاید. با خودش گفت: باید غذای انرژی‌زا بخورم. این چیزی است که الآن به آن نیاز دارم. خدا پدر گلдіس را بپامرزد که نمی‌گذارد من از گرسنگی بمیرم.

خدمتکار او گاهی سس پاستا یا سوپ مرغ خانگی درست می‌کرد و آن را در ظرف‌هایی پلاستیکی برایش در فریزر نگه می‌داشت. امیلی سس پاستا را برای یخ‌زدایی در مایکروویو گذاشت. در این اثنا، سالاد هم برای خودش درست کرد و آن را در سینی گذاشت تا به اتاق نشیمن ببرد. می‌دانست امشب شبی نیست که بخواهد به پرونده‌ی آلدریچ رسیدگی کند. به‌نوعی می‌ترسید و اعصاب این کار را نداشت. روز قبل که از مقابل خانه‌ی مادلین کرک عبور می‌کرد، با خودش گفته بود که دلش نمی‌خواهد مانند او تنها و گوشه‌گیر شود. هنگامی که او در این باره فکر می‌کرد، مادلین در کیسه‌ای پلاستیکی در صندوق عقب اتومبیلش بود!

روز پاییزی دلپذیر، اکنون به شبی سرد تبدیل شده بود. امیلی بلوز و شلوار راحتی و روبندوشامبر پوشیده بود و درجه حرارت بخاری را بالا برده بود، اما باز هم گرم نمی‌شد. از خودش پرسید: مادر بزرگ همیشه چه می‌گفت؟ آهان، یادم آمد. تا مغز استخوانش یخ کرده. به‌نظرم بعد از این

همه سال تازه می‌فهمم منظورش چه بود.

پس روی بالشی کف آشپزخانه خوابیده بود. امیلی درحالی‌که نان ایتالیایی داغ را از داخل فر برمی‌داشت و یک لیوان نوشابه برای خودش می‌ریخت، مدام به پس نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که هنوز آنجاست. با خودش گفت: اگر این یارو زاک بخواند برگردد، پس مرا خبر می‌کند و با پارس‌هایش بیچاره‌اش می‌کند. البته پلیس هم که بیرون مراقب است. محافظ شخصی. درست همان چیزی که به آن نیاز دارم.

سپس در این فکر فرو رفت که ممکن است پس از دیدن زاک خوشحال هم بشود. ممکن بود فکر کند زاک آمده تا او را به گردش ببرد. حتی زمانی که امیلی به دیدن پدرش و جک رفته بود، زاک از او مراقبت می‌کرد.

امیلی از به یاد آوردن شبی که به خانه برگشته و زاک را دیده بود که در تاریکی پس را بغل گرفته و در ایوان پشتی نشسته بود، بدنش به لرزه درآمد. با خودش گفت: خدا را شکر آن شب مرا نکشت.

بوی مطبوع و دلپذیر سس مارینارا^۱ فضای آشپزخانه را پر کرده و اسپاگتی هم آماده بود. امیلی اسپاگتی را در آبکش خالی کرد و مقداری از آن را در کاسه‌ای ریخت، سس را هم از داخل مایکروویو برداشت و روی آن ریخت. سپس سینی غذا را به اتاق نشیمن برد و آن را روی میز مقابل صندلی مخصوصش گذاشت و نشست. پس که از سروصدای امیلی از خواب بیدار شده بود، به اتاق نشیمن دوید و کنار او نشست. ساعت یک ربع به هشت بود. امیلی فکر کرد که بهتر است تا شروع برنامه‌ی همگام با دادگاه برنامه‌ی دیگری را که ارزش تماشا کردن داشته باشد ببیند. قطعاً در مورد عصبانیت جیمی ایستن بحث و گفتگوهایی میان گروه

شرکت‌کننده در میزگرد در می‌گرفت و بعد از آن، بی‌شک اخبار مطالب زیادی در مورد زاک لنینگ اعلام می‌کرد.

امیلی درحالی‌که اسپاگتی را به دور چنگالش می‌چرخاند، با خودش گفت: جیمی ایستن و زاک لنینگ. واقعاً که چه مجموعه‌ی جالبی برای لذت بردن من از تماشای تلویزیون. مایکل گوردون امروز در دادگاه بود. مطمئنم قسمت‌هایی از فیلم سخنرانی ایستن را نشان خواهد داد. ایستن گفت او کاری را که می‌بایست انجام می‌داد، انجام داد. چه مقدار از شهادت ایستن به او دیکته شده بود؟

امیلی از همان جایی که نشسته بود، چشمش به دو ساک پلاستیکی حاوی پرونده‌های آلد ریچ افتاد که به دیوار ناهارخوری تکیه داده شده بود. تصمیم گرفت فردا صبح زود کارش را در مورد آنها آغاز کند.

زنگ تلفن به صدا درآمد. امیلی یک لحظه وسوسه شد گوشی را بردارد و اجازه بدهد تا روی پیغام گیر برود. اما بعد فکر کرد شاید پدرش باشد. حتماً ماجرای مادلین کرک را شنیده بود و برای او نگران بود. اما ریچارد مور آن طرف خط بود، نه پدرش.

«امیلی، من در مورد آن قاتل زنجیره‌ای و اینکه همسایه‌ی تو را به قتل رسانده، شنیده‌ام. اما کول همین الآن به من گفت که او تو را هم تحت نظر داشته. واقعاً متأسفم. حتماً از این بابت خیلی ترسیدی و ناراحت شده‌ای.»

«ریچارد، اگر بخواهیم خوش‌بینانه بگوییم، همین است که تو گفتی. یک مأمور پلیس بیست و چهار ساعته بیرون خانه‌ی من مراقب است.»
«امیدوارم هیچ اتفاق بدی برایت نیفتد. بهتر است برنامه‌ی همگام با دادگاه امشب را تماشا کنی.»

«قصده داشتم که حتماً تماشا کنم. یقین دارم موضوع بحث امشب شان

شاهد من جیمی ایستن باشد.»

«کل برنامه در مورد اوست، اما قضیه بیشتر از آن اتفاقی است که در دادگاه افتاد. مایکل یک نفر را به برنامه دعوت کرده که با مدرک ثابت می‌کند جیمی ایستن درست در همان روزی که سوگند خورده پنج هزار دلار پول پیش قسط را از آلد ریچ گرفته، برای تحویل کالایی در آپارتمان گیرگ بوده.»

امیلی لحظه‌ای طولانی نتوانست صحبت کند. سپس به آرامی گفت: «اگر داستان از این قرار است، من می‌خواهم آن اشخاص را فردا صبح در دفترم ببینم. می‌خواهم مدارک آنها را ببینم و اگر معتبر باشد، گیرگ آلد ریچ می‌تواند به قید ضمانت آزاد شود. و از آن به بعد هم خودمان قضایا را پیگیری می‌کنیم.»

«این همان چیزی است که انتظار شنیدنش را از تو داشتم، امیلی.» کمی بیش از یک ساعت بعد، امیلی درحالی که بیشتر شامش دست نخورده روی میز بود، پس را بغل کرده بود و برنامه‌ی همگام با دادگاه را تماشا می‌کرد. بعد از پایان برنامه، به اتاق ناهارخوری رفت، چراغ را روشن کرد و تعدادی از پرونده‌ها را از ساک بیرون آورد. آن شب اصلاً خواب به چشمانش نیامد.

زندانیان زندان ایالتی در ساعت هفت صبح روز سه‌شنبه برای خوردن صبحانه در صف ایستاده بودند. جیمی ایستن شب گذشته را خوب ن خوابیده بود. او قبلاً بابت خبرچینی، مورد آزار و اذیت برخی از زندانیان قرار گرفته بود. یکی از آنها با فریاد به او گفته بود: «جیمی، تو حتی حاضری مادرش را هم بفروشی.»

یکی دیگر از زندانیان در جواب با فریاد گفته بود: «او قبلاً مادرش را فروخته!»

جیمی فکر کرد: امروز به محض اینکه به من اجازه‌ی تماس تلفنی بدهند، با مور تماس می‌گیرم. با او دادن این قضایا، می‌دانم مرا متهم به شهادت دروغ می‌کنند. قطعاً دلشان می‌خواهد سر به تنم نباشد. اما هنوز شهادت مرا لازم دارند. مور به آنها می‌گوید که معامله‌ی خوبی با من انجام بدهند. بنابراین وقتی آبروی دفتر دادستانی را ببرم، بر و بچه‌های اینجا می‌زنند زیر خنده و دیگر کاری به کارم ندارند.

جیمی گرسنه‌اش نبود، اما صبحانه‌اش را کامل خورد. فرنی جو، نان برشته، آب‌میوه و قهوه. سر میز صبحانه، با بغل‌دستی‌هایش حرف نمی‌زد. آنها هم همین‌طور. اما ایرادی نداشت.

پس از بازگشت به سلولش دوباره احساس بدی به او دست داد. روی

تختش دراز کشید اما احساس سوزش در معده‌اش بند نمی‌آید.
درحالی‌که سوزش معده‌اش به زغالی گداخته تبدیل می‌شد که از درونش
زبانه می‌کشید، چشمانش را بست، زانوانش را بالا آورد و بی‌رمق صدا زد:
«نگهبان... نگهبان.»

جیمی ایستن فهمیده بود که او را مسموم کرده‌اند.
آخرین فکری که به ذهنش رسید این بود که دوره‌ی زندانی‌اش کوتاه
شده است.

ساعت نه صبح روز سه شنبه جلسه‌ای در دفتر دادستان تد و سلی برگزار شد. ریچارد و کول مور، سل و بل گارسیا را جهت بازگو کردن داستان‌شان با خود آورده بودند. ریچارد قبض تحویل کالا و دفتر تلفن را به سلی و امیلی ارائه داد.

ریچارد مور گفت: «ما سوگندنامه‌ی رودی و رینی اسلینگ، زوج ساکن یانکرز را هم تهیه می‌کنیم. حدود سه سال پیش که جیمی ایستن در اسباب‌کشی منزل این زوج به آنها کمک می‌کرد، خانم اسلینگ مج او را در حال جستجوی کتوهای کمد گرفته بود. ظاهراً او دنبال چیز ارزشمندی برای دزدیدن می‌گشته.»

بل در این فکر بود که شب قبل افراد حاضر در برنامه‌ی همگام با دادگاه رفتار بسیار خوب و مؤدبانه‌ای داشتند، اما وقتی فهمید رینی تلاش کرده بود از بابت دانستن این حقیقت که جیمی ایستن برای سل کار می‌کرده سود مالی نصیب خودشان کند، به شدت یکه خورد.

بل با حالتی گله‌مند با خودش گفت: این هم از دوست! وقتی در نظر می‌آورد هنگامی که آن‌ها می‌خواستند به آپارتمان جدیدشان نقل مکان کنند و پولی در بساط نداشتند سل چگونه اسباب‌هایشان را رایگان برای‌شان جابه‌جا کرده بود، واقعاً متأسف

می‌شد. در ضمن مایک به او گفته بود مبلغی از آن جایزه‌ی نقدی نصیب رینی خواهد شد چون این مسأله هم مهم بود که جیمی ایستن قصد دزدی از آنها را داشته و این مسأله ثابت می‌کرد که جستجو در کشورهای مشتریان عادت همیشگی ایستن بوده است.

از نظر بل، امیلی والاس حتی از نزدیک زیباتر از آن چیزی بود که در تلویزیون دیده می‌شد. هنگامی که بل مشکلاتی را در نظر می‌آورد که این زن بیچاره در طول زندگی متحمل شده بود، بیوه شدن، عمل پیوند قلب، زندگی کردن دیوار به دیوار یک قاتل زنجیره‌ای که جاسوسی او را هم می‌کرده است، می‌فهمید که او تا چه اندازه قوی است. بل امیدوار بود که او بعد از این همه مشکلات، از این به بعد در زندگی فقط روی خوشی را ببیند. از نظر بل، تلاش بی‌وقفه‌ی او برای محکوم کردن آلد ریچ کاملاً طبیعی و اقتضای شغلش بود. در ضمن، این زن با او و سل نیز رفتار خوب و مؤدبانه‌ای داشت. اگر کسی دیگر به جای او بود از اینکه تمام تلاشی را که برای محاکمه کرده بود به هدر رفته می‌دید، بسیار عصبانی می‌شد.

اما بل به خوبی می‌دید که کسی دیگر از این بابت بسیار عصبانی است، دادستان تد و سلی. بل اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. از زمانی که او و سل وارد دفتر دادستانی شده بودند، او حتی از آنان تقدیر هم نکرده بود، گویی که جنایتکار بودند. بل شنیده بود که او قرار است دادستان کل کشور شود. حالا هم که امیلی از او اجازه می‌خواست تا پیش قاضی استیونز برود و گرگ آلد ریچ را به قید ضمانت آزاد کند، در اوج عصبانیت به امیلی نگاه می‌کرد.

بل با خودش گفت: خیلی دوست دارم گرگ را ملاقات کنم. اما با اینکه ما بالاخره به حرف آمدیم، احتمالاً او هنوز از دست ما عصبانی خواهد بود. شاید بهتر باشد یک نامه‌ی عذرخواهی برایش بنویسیم، یا

یکی از آن کارت‌های «همیشه به فکر هستم» را برایش بفرستیم.
دادستان وسلی می‌گفت: «ما به آزاد شدن آلدریج به قید ضمانت رضایت می‌دهیم. اما ریچارد، اگر هم جیمی ایستن در مورد دسترسی‌اش به آپارتمان آلدریج دروغ گفته باشد، به این معنا نیست که آلدریج از او درخواست نکرده ناتالی رینز را به قتل برساند.»
بل فکر کرد: واقعاً مسخره است.

بل متوجه شد که ریچارد مور از این حرف‌تد وسلی واقعاً عصبانی شد، زیرا در یک لحظه چهره‌اش سرخ شد و سپس گفت: «شک دارم هیچ آدم عاقلی باور کند که جیمی ایستن ساعت سه بعدازظهر یک آباژور پایه‌دار را به آپارتمان آلدریج تحول داده و سه ساعت بعد برگشته تا پول پیش‌پرداخت قرارداد مربوط به قتل را دریافت کند.»

تد وسلی به‌تندی گفت: «شاید همین‌طور باشد. اما فراموش نکن که قبل از روی کار آمدن ایستن هم آلدریج تنها مظنون این پرونده بود و هنوز هم هست. درواقع مظنون مناسبی هم برای این پرونده است.»

بل نتیجه گرفت که تد وسلی خیال ندارد به اشتباهش اعتراف کند. سپس درحالی‌که اسیلی والاس از جا بلند می‌شد، او را تماشا کرد و با خود گفت: این زن واقعاً با شخصیت و باوقار است. آن‌کت قرمز با آن موهای تیره‌اش حقیقتاً او را زیبا کرده. او یک بلوز یقه‌مسکی زیر آن پوشیده. در این فکر می‌آید اثر عمل جراحی قلب روی بدنش باقی مانده یا نه؟

امیلی نگاهی به بل و سل انداخت و گفت: «می‌دانم پا پیش گذاشتن شما جارت زیادی می‌خواست. خیلی خوشحالم که این کار را کردید.»
امیلی سپس رو به ریچارد کرد و گفت: «مطمئنم قاضی استیونز الآن در دفترش است. می‌توانیم به آنجا برویم و با او صحبت کنیم. من با زندان تماس می‌گیرم و می‌گویم که همین الآن آقای آلدریج را بیاورند. بعد

می‌توانیم به موضوع وثیقه‌ی او بپردازیم.»

امیلی با لحنی متفاوت از قبل، خطاب به دادستان گفت: «همان‌طور که می‌دانید من چند روزی در مرخصی هستم. اگر لازم بود با من تماس بگیرید، بیشتر اوقات در خانه هستم. در ضمن همیشه می‌توانید به تلفن همراهم هم زنگ بزنید.»

بل متوجه شد که دادستان به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی اصلاً حرف‌های امیلی را نشنیده است.

او با خودش گفت: خدایا، من که اصلاً دلم نمی‌خواست برای این مرد کار کنم. بیچاره امیلی!

۷۴

ساعت ده و نیم صبح بود که قاضی استیونز حکم آزادی به قید وثیقه را برای گِریگ آلد ریچ تمدید کرد. چهل و پنج دقیقه بعد، پس از تماس با آلیس و کیتی، گِریگ با ریچارد مور در رستوران کوچکی نزدیک دادگاه مشغول خوردن قهوه بود.

«ریچارد، من چه مدت آنجا بودم؟ حدود نود ساعت؟ حتی تعطیلات آخر هفته را هم به یاد نمی‌آورم. اما به هر حال طولانی‌ترین ساعات زندگی‌ام بود.»

«این را می‌فهمم، گِریگ. اما تو دیگر گذرت به آنجا نخواهد افتاد. می‌توانی مطمئن باشی.»

گِریگ خسته به نظر می‌رسید. گفت: «یعنی به راستی می‌توانم مطمئن باشم؟ مشکل همین جاست. دوباره به همان نقطه‌ای بازگشتم که مرا مظنون اصلی مرگ ناتالی می‌دانستند. من همیشه فرد ذینفع در این قضیه خواهم بود. به همین دلیل احتمال دارد که باز هم کسی دیگر داستان عجیب دیگری را سر هم کند. فراموش نکن که من هنوز جوابی برای آن دو ساعتی که در صبح روز قتل ناتالی مشغول دویدن بودم، پیدا نکرده‌ام. شاهدهی ندارم که مرا در پارک دیده باشد. فرض کنیم یکی از اهالی نیوجرسی داستانی سر هم کند که آن روز صبح مرا در محله‌ی ناتالی، در

کلاستر و دم‌خانه‌ی ناتالی دیده. آن‌موقع چه اتفاقی می‌افتد؟ باز هم محاکمه‌ای دیگر؟»

ریچارد مور نگران و وحشت‌زده به آن سوی میز نگاه کرد و گفت: «گرگ، یعنی منظورت این است که احتمال دارد آن روز به نیوجرسی برگشته باشی؟»

«نه، البته که نه. منظورم این است که من هنوز خیلی آسیب‌پذیرم. من قطعاً آن روز صبح موقع دویدن در پارک آشنایی را دیده‌ام. اما نگرانی ناتالی مریضم کرده بود. گمان می‌کنم علت گیجی و حواس‌پرتی‌ام هم همین بود.»

«گرگ، خودت را با این فکر عذاب نده که احتمال دارد به یک‌باره کسی پیدا شود و ادعا کند که آن روز صبح تو را نزدیک خانه‌ی ناتالی دیده.»

این حرف حتی به گوش خود مور هم غیرقابل باور می‌نمود و او فکر کرد: احتمالش کم است، اما ممکن است.

«ریچارد، تا آخر حرفم گوش بده. من در جایگاه شهود شهادت دادم که وقتی از پنجره‌ی خانه‌ی کیپ کاد به ناتالی نگاه می‌کردم، متوجه شدم او شدیداً ناراحت و نگران است. او خودش را مثل جنین روی مبل جمع کرده بود. در مسیر برگشت به خانه با اینکه دیگر فهمیده بودم باید او را رها کنم، باز هم به شدت نگرانش بودم. من از آن ماجراها و هیجانات خسته شده بودم. در مسیر برگشت از کیپ کاد به یاد ایام خوشم با کاتلین افتادم و اینکه چقدر دلم می‌خواهد دوباره چنین رابطه‌ای داشته باشم.»

ریچارد به آرامی گفت: «شاید بهتر بود این حرف را در جایگاه شهود هم می‌گفتی.»

«اگر می‌گفتم، همه چه فکری می‌کردند؟ ریچارد، من دیروز در سلول زندان وقت زیادی برای فکر کردن داشتم. فرض کنیم ناتالی واقعاً از کسی می‌ترسید. هیچ‌کس مردی را که ناتالی یک بار وسط حرف‌هایش ادعا کرده بود با او ارتباط دارد، ندیده بود و شاید هم چنین شخصی اصلاً وجود نداشت. شاید ناتالی این حرف را فقط برای این زده بود که من دست از سرش بردارم. اما فرض کنیم او واقعاً با کسی ارتباط داشت و آن شخص آن روز منتظر او در خانه ایستاده بود.»

«گیرگ، ما با این صحبت‌ها می‌خواهیم به کجا برسیم؟»

«الآن می‌گویم به کجا. من آدمی نیستم که پولم از پارو بالا برود و با تمام احترامی که برای تو قائلم، تو هم وکیل چندان ارزانی نیستی. تو آن کارآگاه خصوصی، بن اسمیت را داری که برایت کار می‌کند، مگر نه؟»
«بله، دارم.»

«من به او یا هر کس دیگری که تو استخدام کنی پول می‌دهم تا این پرونده را از ابتدا پیگیری و بررسی کند. من به قدر کافی فرد ذبیح در قتل ناتالی بوده‌ام و تا پیدا شدن قاتل ناتالی و تبرئه شدنم، هرگز آزاد نخواهم بود.»

ریچارد مور آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش را نوشید، به پیشخدمت اشاره کرد تا صورت‌حساب را بیاورد، و گفت: «گیرگ، تمام آنچه در مورد آسیب‌پذیر بودن گفتی، درست است. بن قبلاً در مورد پیدا کردن شخصی که ناتالی احتمالاً با او رابطه داشته تحقیق کرده اما به نتیجه‌ای نرسیده. اما همین‌طور که خانواده‌ی گارسیا با چنین اطلاعات ارزنده و نجات‌بخشی در بین مردم وجود داشتند، ممکن است کسی با اطلاعات دیگری وجود داشته باشد. ما از همین امروز شروع می‌کنیم.»

گیرگ از آن طرف میز دستش را به سمت مور دراز کرد و گفت:
«ریچارد، خوشحالم که با من موافقی. اگر نبودی، این آخرین قهوه‌ای بود
که با هم می‌خوردیم. حالا دیگر می‌خواهم به خانه بروم، دخترم و
مادرزنم را ببوسم و به طولانی‌ترین حمام در طول زندگی‌ام بروم. احساس
می‌کنم که بوی آن زندان در پوستم نفوذ کرده.»

امیلی در حین رانندگی در بزرگراه وست ساید در منهتن، با خودش گفت: می‌دانم باید خسته باشم، اما نیستم.

احتمالاً هیچ ارتباطی بین مرگ ناتالی و این حقیقت که هم‌اتاقی او جیمی اونس نزدیک به بیست سال پیش در سترال پارک به قتل رسیده بود، وجود نداشت. پلیس معتقد بود که جیمی قربانی همان سارق بوده است که در همان دوران در شمال پارک به سه زن دیگر حمله کرده بود. اما جیمی تنها کسی بود که به قتل رسیده بود.

آلیس میلز هرگز باور نداشت که حتی احتمال دارد ارتباطی بین این دو قتل وجود داشته باشد، و احتمالاً وجود هم نداشت. ناتالی هرگز مردی را که جیمی با او ارتباط داشت، ندیده بود. او تنها یک بار عکس او را دیده و حتی مطمئن هم نبود که هنگام به قتل رسیدن جیمی آن عکس هنوز در کیف پولش بوده است. دو سال و نیم پیش، در مراحل اولیه‌ی تحقیقات در مورد قتل ناتالی، بیلی تریون به دفتر دادستان بخش منهتن رفته بود تا گزارش مربوط به پرونده‌ی اونس را مرور کند و ببیند که آیا ممکن است کوچک‌ترین ارتباطی بین این دو قتل وجود داشته باشد یا خیر. او نسخه‌ای از گزارش اصلی را به نیوجرسی آورده بود. در میان آنها، تصویری که پلیس از مظنون احتمالی تهیه کرده بود، یعنی تصویر عکسی

که ناتالی در کیف پول جیمی دیده و آن را برای پلیس توصیف کرده بود، وجود داشت. و آن تصویر مردی بود سفیدپوست، سی و پنج شش ساله با موهای بلوند بلند. او تحصیل کرده و جذاب به نظر می‌رسید، با ابروان پرپشت و عینکی بدون قاب که چشمان قهوه‌ای بادامی‌اش را پوشانده بود.

دفتر دادستان بخش در منهن جنوبی در هوگن پلیس^۱ واقع بود. امیلی اتومبیلش را در پارکینگی در همان نزدیکی‌ها پارک کرد و از میان انبوه جمعیت به آن نشانی رفت. او از قبل با رئیس کارآگاهان پلیس آنجا هماهنگ کرده بود و قرار بود استیو مورفی^۲، کارآگاه پلیس قدیمی آنجا، پرونده‌ی جیمی اونس را پیدا کند و همکاری‌های لازم را در این زمینه با امیلی به عمل بیاورد.

در سرسرای آنجا، کارمندی جهت تأیید قرار ملاقات امیلی با مورفی با او تماس گرفت، سپس به امیلی اجازه داده شد تا از قسمت امنیتی ساختمان عبور کند. هنگامی که در طبقه‌ی نهم از آسانسور خارج شد، کارآگاه مورفی منتظر او ایستاده بود. او مردی بود خوش‌شرو حدود پنجاه سال سن با موهای از ته زده شده که با لبخندی گرم به امیلی خوشامد گفت.

او صمیمانه و به ملایمت از امیلی پرسید: «مگر خودتان در نیوجرسی به قدر کافی جرم و جنایت ندارید که آمیدید اینجا تا پرونده‌های بیست سال پیش ما را حل و فصل کنید؟!»

امیلی بلافاصله از او خوشش آمد و گفت: «باور کنید تا دلتان بخواهد جرم و جنایت داریم. هر زمان مایل بودید می‌توانید به پرونده‌های ما رسیدگی کنید.»

«من پرونده‌ی اونس را در یکی از دفاترمان نزدیک اتاق نیروهای

پلیس گذاشته‌ام.»

«بسیار خوب.»

همین‌طور که در راهرو راه می‌رفتند، مورفی گفت: «در مدتی که منتظر آمدن شما بودم، نگاهی به آن انداختم. نظر ما این بود که آن حادثه سرقتی بود که اشتباه از آب درآمد. احتمالاً جیمی از دادن پول یا هر چیز دیگری به سارق امتناع کرده بود. در همان دوران، سه زن دیگر هم در آن پارک مورد سرقت قرار گرفتند اما متأسفانه اونس تنها کسی بود که به قتل رسید.»

امیلی به او گفت: «برداشت من هم همین است.»

«بین ما داریم کجا زندگی می‌کنیم. منطقه‌ی چندان درست و حسابی

جالبی نیست.»

«باید بگویم منطقه‌ی ما هم دست کمی از اینجا ندارد.» امیلی به دنبال مورفی وارد اتاق کوچکی شد که میز تحریری درب و داغون، دو صندلی شکسته و یک قفسه‌ی پرونده در آن وجود داشت.

«پرونده‌ی اونس روی میز است. سرفرصت کارت را انجام بده. درضمن اگر نیاز به گرفتن کپی هم داشتی، برایت تهیه می‌کنیم. چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم. باید چند تماس تلفنی بگیرم.»

«خواهش می‌کنم شما به کارتان برسید. قول می‌دهم کارم زیاد طول

نکشد.»

امیلی درست نمی‌دانست دنبال چه بگردد. او به یاد یکی از قضات افتاد که زمانی می‌خواست در مورد پرونده‌ای مستهجن تصمیم بگیرد و گفته بود نمی‌تواند آن را تعریف کند اما هنگامی که چشمش به آن افتاده بود، آن را شناخته بود. حالا امیلی مثل او شده بود.

امیلی سریع شروع به خواندن گزارش کارآگاهان پلیس در پرونده

کرد. از آنجا که برخی از آنها جزء بسته‌ای بود که بیلی ترایون در آن زمان با خودش به نیوجرسی آورده بود، امیلی تعداد زیادی از آن گزارش‌ها را قبلاً دیده بود. جیمی اونس صبح زود مورد حمله قرار گرفته و خفه شده بود. او را از مسیر مخصوص دویدن به محوطه‌ی پشت بوته‌های پرپشت کشانده و ساعت مچی، گردنبند و انگشترش را برداشته بودند. کیف پولش را از پول نقد و کارت‌های اعتباری خالی کرده و آن را کنار جسدش روی چمن‌ها انداخته بودند. کارت‌های اعتباری او هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بود.

ناتالی در همان دورانی که هم‌اتاقی‌اش به قتل رسیده بود، شکل ظاهری مردی را که تنها یک بار عکس او را در کیف پول جیمی دیده بود، برای پلیس توصیف کرده بود. او به پلیس گفته بود که جیمی به او اعتماد کرده و گفته بود مردی که به‌طور پنهانی با او ارتباط دارد، متأهل است اما قول داده که همسرش را طلاق بدهد. ناتالی به پلیس گفته بود معتقد است آن مردی که هرگز ندیده بودش و حتی اسمش را هم نمی‌دانست، همواره جیمی را سر می‌دواند و او را بازی می‌داد.

از آنجا که ناتالی به شدت بدگمان بود که جیمی می‌توانست به دست آن دوست مرموزش به قتل رسیده باشد، کارآگاهان پلیس او را به دادسرای منطقه برده بودند تا تصویری از چهره‌ی آن مرد تهیه کنند. امیلی فکر کرد: فعلاً که به جایی نرسیده‌ام. همه‌ی این گزارش‌ها را قبلاً دیده‌ام.

اما وقتی به طرح تهیه شده توسط چهره‌نگار پلیس برخورد کرد، دهانش از تعجب خشک شد. طرحی که بیلی ترایون به همراه پوشه‌ی حاوی گزارش با خود به نیوجرسی آورده بود، با طرح موجود در پرونده‌ی نیویورک مطابقت نداشت.

این مردی بود خوش قیافه، حدوداً سی ساله با چشمان آبی و بینی صاف و کشیده، دهان خوش‌ترکیب و موهای پریشان قهوه‌ای مایل به سیاه.

این طرح شباهت زیادی به جوانی بیلی ترابون داشت. امیلی شگفت‌زده به آن خیره شد. روی طرح این جمله نوشته شده بود: مشهور به نام مستعار جسی^۱.

استیو مورفی برگشت. «سرنخ خوبی که بشود در موردش کار کرد، پیدا کردی؟»

امیلی درحالی‌که تلاش می‌کرد صدایش را عادی نگه دارد، به طرح اشاره کرد و گفت: «دلم نمی‌خواهد این حرف را بزنم، اما احتمال دارد پرونده‌های من قاطی شده باشد؟ این طرحی نیست که من در پرونده‌ام دارم. مطمئنم اصل طرحی که چهره‌نگارتان تهیه کرده، باید در جایی موجود باشد.»

«البته، با روال کاری ما که آشنایی داری. پس از تهیه‌ی طرح و گرفتن کپی‌هایی از آن، آنها را جمع می‌کنند. ما می‌توانیم آن را با طرح اصلی مقایسه کنیم. مشکلی نیست. اما این را هم بگویم که حدس می‌زنم در صورت قاطی شدن طرح‌ها، این به هم‌ریختگی قطعاً در اداره‌ی شما صورت گرفته. وقتی آن دختر به قتل رسید، من دست‌اندرکار بودم. یادم می‌آید مطمئناً این همان طرحی است که در پرونده بود. چیز دیگری هم هست که بخواهی از آن کپی بگیری؟»

«اگر اشکالی ندارد، تمام پرونده.»

مورفی نگاهی به او کرد و با لحنی خشک و صریح پرسید: «چیزی پیدا کرده‌ای که ممکن است در حل این پرونده به ما کمک کند؟»

امیلی گفت: «نمی‌دانم.» اما درحالی‌که منتظر آماده شدن کپی‌های پرونده بود، در این فکر بود چه چیز دیگری ممکن است در پرونده‌ی اونس وجود داشته باشد که ترایون با خودش به نیوجرسی نیاورده باشد؟ آیا ممکن بود بیلی همان دوست مرموزی باشد که ناتالی در قتل دوستش به او مظنون بود؟ آیا بیلی ترایون هرگز ناتالی را ملاقات کرده بود؟ و اگر این‌طور بود، آیا به همین علت ترایون مشتاق بود داستان جیمی ایستن را سرهم کند تا گِرج آلد ریچ به قتل ناتالی رینز متهم شود؟

از نظر امیلی، حالا همه چیز دست به دست هم می‌داد و معنا پیدا می‌کرد. گرچه تصویر زیبایی نبود، احتمالاً تکه‌های پازل کنار هم قرار می‌گرفت.

کجا بهتر از خانهای خودش برای پنهان شدن؟

سه شنبه صبح بود که این فکر مانند صاعقه به ذهن زاک رسید. او روال کار پلیس را می دانست. به احتمال زیاد، دار و دسته ی پلیس تا این لحظه برای پیدا کردن او به خانه اش هجوم آورده بود. زاک مجسم می کرد که آنها چگونه هفت تیر به دست از ترس جانشان از اتاقی به اتاق دیگر می رفتند و از اینکه می دیدند مرغ از قفس پریده است، تا چه اندازه مأیوس می شدند. اگر نگرانی از بابت رفتن آن داماد فضول هنری لینک به اداره ی پلیس برای آن وانت استیشن نبود، زاک می توانست تا مدتی در آن مسافرخانه در فاصله ی پنجاه کیلومتری شمال گلن راک بماند. نسبتاً خوب خوابیده بود و احساس امنیت زیادی می کرد. صاحب آن مسافرخانه ی درب و داغون، آن پیرمرد با عینک ته استکانی اش که لخلخکنان راه می رفت، هرگز او را با تصویر روی صفحه ی تلویزیون کوچکش مرتبط نمی دانست. اما اگر مشخصات آن وانت گزارش می شد و پلیس تا فاصله ی صد یا صد و پنجاه کیلومتری به دنبال آن می گشت، ناشناس ماندن زاک دیگر برایش هیچ فایده ای نداشت.

او هنوز این گزینه را داشت که یکراست به سمت کارولینای شمالی برود و سعی کند میان موجی از تازه واردانی که می خواستند در آنجا

مستقر شوند، گم و گور شود. اما نیاز به بازگشت به سوی امیلی در او بسیار شدید بود. بنابراین نتیجه گرفته بود شب را همان‌جا بماند، اجاره‌ی چند روز آینده را هم پردازد و اتومبیلش را همان‌جا بگذارد و فردا صبح با اتوبوس به پورت آتوروتی در نیویورک برود و از آنجا پس از تاریک شدن هوا با اتوبوسی دیگر عازم گلن راک شود.

او می‌خواست پنهانی از حیاط‌های پشتی همسایگان منزل قبلی‌اش بگذرد و اگر بخت یاری‌اش می‌کرد، هنوز کلید یدک خانه‌ی اجاره‌ای‌اش همان‌جا بود. او می‌توانست از درِ پشتی خانه وارد شود و منتظر بماند. به‌طور حتم آنها برای امیلی نگهبان گذاشته بودند. او با روال کار پلیس آشنایی داشت و مسلماً امیلی قفل درها را عوض کرده بود. اما او همیشه پیش از رفتن به رختخواب، در حیاط پشتی را یکی دو دقیقه‌ای برای بیرون رفتن پس باز می‌گذاشت.

البته که پس با دیدن او شروع به پارس می‌کرد. اما زاک خیال داشت از خوراکی‌هایی که پس عاشقش بود، بخرد و آنها را جلوی او بریزد تا از پارس کردن دست بردارد. سپس او می‌توانست سریع خودش را به داخل خانه برساند. نقشه‌ی خوبی بود و زاک می‌دانست که از پس آن برخواهد آمد.

امیلی پس از ترک دفتر دادستانی بخش، مستقیم به خانه برگشت. فکر کرد که باید بسیار محتاطانه رفتار کند و قبل از هر اقدامی، کاملاً مطمئن شود. می‌بایست گزارشی را که بیلی ترایون دو سال و نیم پیش در ارتباط با پرونده‌ی قتل جیمی اونس آورده بود، با آنچه اکنون در دست داشت، صفحه به صفحه و کلمه به کلمه مقایسه می‌کرد.

قدر مسلم طرح‌ها کاملاً با هم فرق داشت. استیو مورفی تأیید کرده بود که در طی تحقیقات پرونده‌ی اونس تنها یک طرح از قاتل احتمالی تهیه شده بود و آن همان طرحی بود که امیلی صبح در دفتر او دیده بود. امیلی خیلی دلش می‌خواست بداند که بیلی چه گزارش‌های دیگری را با خود نیاورده بود و او در این جستجو چه چیز دیگری ممکن بود پیدا کند؟ وقتی به خیابان خودش پیچید، دید نوار زردی که دور تا دور منزل مادلین کرک کشیده شده بود، هنوز سر جایش است. اما از نوار زرد اطراف منزل خودش و خانه‌ی اجاره‌ای زاک خبری نبود.

او با بی‌حوصلگی فکر کرد: خیلی دلم می‌خواهد بدانم مستأجر جدید چه کسی خواهد بود. هر که باشد، خیلی بهتر از این مستأجر آخری است. امیلی برای افسر پلیس داخل خودروی گشت که کنار جدول پارک کرده بود، دستی تکان داد و در دل اقرار کرد که دیدن او برایش بسیار

تسلیمی بخش است. قرار بود قفل ساز و نصابان دزدگیر امروز عصر بیایند. او روز قبل برنامه را طوری تنظیم کرده بود که تا پیش از آمدن کارگران، چند ساعتی را در آرامش به پرونده‌ی آلدریج رسیدگی کند.

امیلی درحالی که اتومبیل را پارک می‌کرد و از آن پیاده می‌شد، در این اندیشه بود که تماس دیشب ریچارد چگونه همه چیز را به یکباره دگرگون کرده بود. تا پیش از آن، امیلی حتی فکرش را هم نمی‌کرد که امروز صبح در دفتر تد و سلی باشد و بخواهد اقدامی برای آزادی به قید وثیقه‌ی آلدریج بکند، و هنگامی که به سمت نیویورک می‌رفت، یقیناً هرگز تصور نمی‌کرد که کارآگاهان دفتر او مدارک را دستکاری کرده باشند!

او به داخل خانه رفت و با استقبال گرم و پرسروصدای پس رویه‌رو شد. درحالی که پس را بغل می‌گرفت، گفت: «بس، هر قدر دلت می‌خواهد بلند پارس کن. درضمن برای گردش بیرون نمی‌رویم. فعلاً فقط اجازه داری به حیاط بروی، همین و بس.»

او در حیاط پشتی را باز کرد و بالای پله‌ها ایستاد و دویدن پس را به دور حیاط تماشا کرد و به صدای خش خش برگ‌ها در زیر پاهای پس گوش داد. اول صبح، هوا آفتابی و درخشان بود اما اکنون آسمان کم‌کم ابری می‌شد و به نظر می‌رسید که باران در پیش است.

امیلی پنج دقیقه‌ای صبر کرد. سپس پس را صدا زد و گفت: «بس، خوراکی می‌خواهی؟»

درحالی که پس جست‌و خیزکنان به داخل می‌دوید، امیلی فکر کرد: این حق هر دفعه کارساز است.

امیلی بعد از اینکه به دقت در را قفل کرد، پاداشی را که به پس قول داده بود به او داد و زیر کتری را روشن کرد. می‌دانست که بدنش به قهوه نیاز دارد. اگر همین الآن قهوه نمی‌خورد، سرپا خوابش می‌برد. درضمن

گرسنه هم بود و یادش افتاد که دیشب شام هم نخورده بود. تلفن ریچارد اشتهايش را کور کرده بود.

خدا را شکر که روز یکشنبه خرید کرده بود و یخچالش پر از خوراکی بود. تصمیم گرفت ساندویچ کالباس و پنیر برای خودش درست کند. ساندویچ را درست کرد و قهوه را هم در فنجان ریخت و سر میز آشپزخانه نشست تا ناهاری سریایی بخورد.

وقتی دومین فنجان قهوه‌اش را تمام کرد، کافئین تأثیر خودش را گذاشته بود و او با ذهنی باز فکر کرد که قدم بعدی‌اش چه باید باشد. می‌دانست اگر با بیلی در مورد طرحی که او با خود از نیویورک آورده بود برخورد کند، چه پیش خواهد آمد. او از عصبانیت منفجر می‌شد و جنجالی به پا می‌کرد که این همان طرحی نیست که او در پرونده‌ی آلد ریچ گذاشته بود و احتمالاً کار یکی از کارمندان احمق بوده که طرح‌ها را جابه‌جا کرده است.

از خودش پرسید: اما چرا دفتر ما باید از داسرای ناحیه‌ی منهن طرح دومی با همان تاریخ و مربوط به بیست سال پیش داشته باشد، مگر آنکه بیلی آن را آورده باشد؟

به‌طور قطع بیلی می‌توانست بگوید طرحی که امیلی در اختیار دارد شاید شباهتی کلی به او و نیز هزاران نفر دیگر داشته باشد. او همچنین می‌توانست با لحنی تند و گزنده بگوید که چهره‌نگار پلیس آن طرح را براساس توصیفات زنی کشیده که هرگز آن مرد را ملاقات نکرده بوده است.

امیلی فکر کرد: اگر همین حالا پیش تد بروم، با توجه به اینکه او بابت خرابکاری جیمی ایستن بسیار عصبانی است، احتمالاً به من می‌گوید که قاطی شدن طرح‌ها کار خودم است.

امیلی با در نظر گرفتن همه‌ی احتمالات نتیجه گرفت که بیلی، به هر دلیلی، هنگام آوردن پرونده به نیوجرسی، کپی طرح اصلی را برداشته و تصمیم گرفته است طرحی دیگر را جایگزین آن کند. این کار دستکاری مدارک محسوب می‌شد. بیلی هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که روزی امیلی خودش به نیویورک برود و نگاهی به پرونده بیندازد.

اما من این کار را کردم.

امیلی تصمیم گرفت نتیجه‌ی این داستان هرآنچه باشد، هنگامی که کارش با آن تمام شد، دوباره همه‌ی پرونده‌هایی را که بیلی به آنها رسیدگی کرده و از او شکایت هم شده بود، مرور کند. حالا چه پسر خاله‌ی او، دادستان کل آینده، خوشش می‌آمد و چه خوشش نمی‌آمد.

زنگ در ورودی به صدا درآمد.

پس دیوانه‌وار شروع به پارس کرد. امیلی او را بغل کرد و دم در رفت. قفل ساز بود. مردی شصت و خرده‌ای ساله که شلوار جین و گرمکن تیم فوتبال جایت را بر تن داشت.

«خانم، آن طور که فهمیدم شما می‌خواهید که من همه‌ی در و پنجره‌ها را کنترل و قفل‌ها را تعویض کنم.»

«بله، همین طور است. در ضمن محکم‌ترین قفل‌هایتان را هم می‌خواهم.»

«شما حق دارید. این روزها مردم به قفل‌های محکمی نیاز دارند. یقیناً همین طور است. فقط ببینید چه بلایی سر همسایه‌ی آن طرف خیابانتان آمد؟ پیرزن بیچاره! آدم دیوانه‌ای که او را به قتل رسانده بدون هیچ دردسری از پنجره‌ی پشت خانه وارد شده و خانه دزدگیر هم نداشته.»

امیلی گفت: «امروز قرار است یک دزدگیر جدید هم برایم نصب

کنند. نصاب آن هم به زودی می‌رسد. من می‌خواستم هر دوی شما با سگ من آشنا شوید تا هنگام کار مزاحمتان نشود.»

قفل ساز به پس نگاهی کرد و گفت: «قدیم‌ها سگ نگهبان تنها چیزی بود که برای امنیت خانه لازم داشتند.» او خم شد تا سرپس را نوازش کند. «سلام، پس. تو مرا نمی‌ترسانی.»

امیلی به آشپزخانه رفت و ظرف‌های کثیف را در ماشین ظرفشویی گذاشت و از آنجا که نمی‌خواست دور و بر قفل ساز باشد که مردی پر حرف به نظر می‌آمد، به اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا رفت و در را هم بست. درحالی که یک شلوار پارچه‌ای و ژاکت به تن می‌کرد، دائماً از ذهنش می‌گذشت که بیلی ترایون تا چه اندازه می‌تواند با ایستن در پرونده‌ی آلدریچ و نیز مرگ جیمی اونس مرتبط باشد.

آیا امکان داشت بیلی ترایون همان دوست مرموز و اسرارآمیز جیمی باشد؟ جیمی قطعاً به مردی که ناتالی برای چهره‌نگار اداره‌ی پلیس توصیف کرده بود، شباهت زیادی داشت. او تا به حال دو بار ازدواج کرده و جدا شده بود. شایعه بود که هر دو همسر بیلی از کارهای او به ستوه آمده بودند. جیمی اونس بازیگری جوان بود. آن‌طور که امیلی از شایعات شنیده بود، دوستان مؤنث بیلی معمولاً به نوعی در حرفه‌ی فیلم و نمایش مشغول به کار بودند.

خدایا، همین هفته‌ی پیش بود که یکی از آنها را ملاقات کردم! امیلی به یاد آورد که بیلی از همان ابتدا مسئول تحقیق و رسیدگی به پرونده‌ی قتل ناتالی رینز بود و سپس وقتی کاشف به عمل آمد که هم‌اتاقی ناتالی نیز چندین سال پیش به قتل رسیده بود، بیلی اصرار کرده بود که خودش به نیویورک برود و پرونده را بررسی کند. اگر او قاتل جیمی اونس بود، حتماً از دیدن آن طرح وحشت کرده و به

همین دلیل تصمیم گرفته بود پیش از آوردن آن به نیوجرسی، طرحی دیگر را جایگزین آن کند.

دوباره زنگ در به صدا درآمد. این بار گروهی از طرف شرکت نصب دزدگیر بودند. امیلی پس از دادن توضیحات لازم در مورد پس، نتیجه گرفت که امروز بعد از ظهر به هیچ وجه نمی‌تواند در خانه کاری انجام بدهد و فکر کرد، استخوان‌هایم درد می‌کند. شاید بهتر باشد وقتی برای ملاقات بگیرم.

او مطمئن نبود که قدم بعدی‌اش چه باید باشد. یکی از کارهایی که می‌توانست بکند این بود که بفهمد آیا کسی خبر دارد بیلی قبلاً از نام مستعار جس استفاده می‌کرده است یا نه.

امیلی فکر کرد: یک موضوع دیگر هم هست که می‌توانم آن را پیگیری کنم. اگر آن‌طور که گرگ آلد ریچ در شهادتش ادعا کرد که هنگام دیدن ناتالی از پشت پنجره‌ی منزل کیپ کاد، او واقعاً وحشت زده به نظر می‌رسید، آیا احتمال دارد که ناتالی به خاطر همین ترس پس از آخرین اجرای نمایش اتوبوسی به نام هوس نیمه‌شب به سمت خانه‌ی کیپ کاد حرکت کرده باشد؟ نه فقط برای فرار از این قضیه، بلکه می‌خواست از دست کسی که او را به وحشت انداخته بود فرار کند؟

از نظر امیلی، تنها یک نفر بود که می‌توانست در پیدا کردن جواب این سؤال به او کمک کند، و آن مادر ناتالی بود. امیلی هرگز از آلیس میلز نپرسیده بود که آیا رفتن ناگهانی ناتالی به خانه‌ی کیپ کاد موجب تعجب او شده بود یا خیر.

پیش از آنکه امیلی بخواهد با آلیس میلز تماس بگیرد، زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. جیک روزن بود. گفت: «امیلی، همین الان از زندان نیوآرک با ما تماس گرفتند. جیمی ایستن مرده.»

«جیمی ایستن مرده؟! جیک، چه بلایی سرش آمده؟»
صدای ایستن هنوز در گوش امیلی بود که همین بیست و چهار ساعت پیش به قاضی می‌گفت از رفتن به زندان می‌ترسد زیرا زندانیان از آدم فضول و خبرچین متنفرند.

«آنها یقین دارند که به او سم خورانده‌اند. کالبدشکافی مشخص می‌کند.» جیک لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود: «امیلی، تو خودت مثل من خوب می‌دانی که ما مشکلات زیادی بر سر این مسأله خواهیم داشت. خیلی‌ها خیال می‌کنند که زندانی‌ها به دلیل همکاری او با ما این بلا را سرش آوردند. بعضی‌ها هم ممکن است خیال کنند کسی برای بستن دهانش در مورد پرونده‌ی آلد ریچ سر او را زیر آب کرده.»

امیلی گفت: «به نظر من حق با گروه دوم است. متهم‌های زیادی هستند که برای تخفیف محکومیتشان حاضر به همکاری می‌شوند و بلایی هم سرشان نمی‌آید. جیک، حاضرم قسم بخورم که بیلی تریون در این قضیه درگیر است.»

«محض رضای خدا، امیلی، مراقب باش. بدون دلیل و مدرک که نمی‌توانی چنین حرفی بزنی!» لحن جیک شگفت‌زده و نگران بود.
امیلی پاسخ داد: «بسیار خوب، از من نشنیده بگیر. اما حق که دارم در موردش فکر کنم. جیک، هر خبر دیگری که به دستت رسید، به من هم اطلاع بده. شاید بهتر باشد به دفتر پیام، اما چنین کاری نمی‌کنم. اگر در خانه بمانم اطلاعات بیشتری به دست می‌آورم. فعلاً خدا نگهدار.»

امیلی تماس را قطع کرد و شماره‌ی اطلاعات تلفن را گرفت. او می‌دانست که شماره تلفن آلیس در راهنمای تلفن منتهن ثبت شده است و گرفتن شماره اطلاعات تلفن به مراتب آسان‌تر از رفتن به طبقه‌ی پایین و پیدا کردن آن از داخل پرونده‌ها بود.

درحالی‌که شماره را می‌گرفت، با خودش گفت: صبر کن ببینم. شماره‌اش یادم هست؛ ۴۲۲۷-۵۵۵-۲۱۲.

امیلی شماره را گرفت و در این فکر بود که معمولاً حافظه‌ی خوبی دارد، اما این بار واقعاً گل کاشته بود.

اما از طرفی هم احتمال دارد شماره‌ی خشکشویی را گرفته باشم. تلفن سه بار زنگ خورد و سپس روی دستگاه پیغام‌گیر رفت: «آلیس میلز هستم، شما می‌توانید با شماره‌ی ۸۴۵۶-۵۵۵-۲۱۲ با من تماس بگیرید.»

امیلی فکر کرد: او احتمالاً در آپارتمان آلدریچ، پیش کیتی است. ذهن امیلی مملو از یادآوری آن روزی بود که آلیس میلز به دفتر او آمد و در آن طرف میز مقابل او نشست. او کت و شلواری مشکی پوشیده بود و بسیار دلشکسته و در عین حال آرام و متین به نظر می‌رسید. امیلی به یاد آورد که هنگام خداحافظی او را در آغوش کشید.

در آن زمان بدجور دلم می‌خواست از غم و غصه‌ی او بکاهم. امیلی تعجب می‌کرد از اینکه شماره تلفن منزل متهمی را گرفته بود که همین اخیراً او را تحت پیگرد قانونی قرار داده و پرونده‌اش هنوز باز بود. سپس دوباره تلفن روی دستگاه پیغام‌گیر رفت و امیلی پیغام گذاشت: «آلیس، امیلی هستم. حتماً باید با شما صحبت کنم. گِریگ در دادگاه شهادت داده بود که از نظر او ناتالی وحشت‌زده به نظر می‌رسیده. شما هرگز در مورد این مسأله صحبتی نکردی، شاید با آن موافق نبودی. من تازه به ذهنم رسیده که او درست بعد از آخرین شب اجرایش در تئاتر به کیپ کاد رفت. می‌دانم همکاران او در مورد آن شب مطالبی اظهار کرده بودند، اما من می‌خواهم دوباره وارد آن مقوله شوم. معتقدم شاید بتوانیم به اطلاعات مهمی دست پیدا کنیم.»

امیلی به‌طور غیرمستقیم می‌خواست بگوید شاید بیلی ترابون با یکی از بازیگران نمایش قرار ملاقات داشته و در آن شب آخر، به‌طور تصادفی با ناتالی برخورد کرده و ناتالی به یکباره پس از آن همه سال، او را شناخته است.

زنگ تلفن همراه امیلی به صدا در آمد. منشی تد و سلی بود. او با لحنی نگران گفت: «امیلی، دادستان می‌خواهد همین حالا شما را در دفترش ببیند. در ضمن او می‌گوید همه‌ی پرونده‌هایی را که از دفتر برده‌اید با خودتان بیاورید.»

چهل و پنج دقیقه‌ی بعد، امیلی و بیلی ترایون و جیک روزن در دفترند و سلی بودند.

وسلی که از شدت عصبانیت رنگش پریده بود، با حالتی تحقیرآمیز و غیرقابل کنترل به آنها خیره شده و گفت: «باید بگویم من هرگز تابه‌حال وقایعی سرهم‌بندی شده‌تر، نامنظم‌تر و افتضاح‌تر از آنچه شما سه نفر به بار آورده‌اید، ندیده‌ام. بیلی، احتمال دارد که تو در سرهم کردن داستانی که جیمی ایستن قاطعانه و کوبنده در دادگاه شهادت داد، به نوعی به او کمک کرده باشی؟»

بیلی با لحن و رفتاری آرام پاسخ داد: «نه، نه، من این کار را نکردم. اما صبر کن، اجازه بده دقیق بگویم. وقتی ایستن در مورد نوشتن نامه به آلد ریچ با من صحبت کرد تا بگویم نمی‌خواست به قراردادش با او عمل کند اما از طرفی هم نمی‌خواست مبلغ پنج هزار دلار پیش‌پرداختی را که آلد ریچ به او داده بود برگرداند، من چیزی شبیه اینکه حتماً فرض کرده پیش‌پرداخت غیرقابل استرداد است، عنوان کردم. ایستن خندید و بعد موقع شهادت در دادگاه همین عبارت را به کار برد.»

وسلی به او توپید: «منظورم این نبود که... یعنی می‌خواهی بگویی همه‌ی داستانی که او تعریف کرد با تمام جزئیاتش از فکر و زیان خودش

بود؟»

بیلی با تأکید پاسخ داد: «البته که حرف‌های خودش بود. تد، خواهش می‌کنم، تو دیگر چشم‌ت را روی حقایق نبند، اگرچه این کاری است که امیلی دارد انجام می‌دهد. ایستن در همان لحظه‌ی دستگیری هنگام سرقت، به پلیس محلی گفت که در مورد پرونده‌ی آلدریج اطلاعاتی در دست دارد. آنها با دفتر دادستانی تماس گرفتند و من فوراً خودم را به آنجا رساندم. همه‌ی حرف‌هایی را که بعداً زد، بررسی کردم. او با آلدریج در یک کافه آشنا شده بود و آلدریج با تلفن همراهش با او تماس گرفته بود. او داخل آپارتمان آلدریج را با جزئیات توصیف کرد و حتی در مورد آن کشویی هم که مایه‌ی رسوایی بود، می‌دانست.»

امیلی گفت: «درست است، او از آن کشوی صدا دار خبر داشت و حالا آقای گارسیا پا پیش گذاشته و گفته که او به همراه ایستن برای تحویل بار به آپارتمان آلدریج رفته بود و ایستن مدتی در اتاق نشیمن آنجا تنها بود. احتمالاً او با باز کردن کشو می‌خواسته چیزی بدزد و متوجه صدای آن شده.»

سپس امیلی از بیلی پرسید: «در مورد آن نامه‌ای که او فرضاً برای آلدریج فرستاده بود و خودت اعتراف کردی که به او کمک کردی تا توضیحی برایش بدهد چه می‌گویی؟ آیا قضیه‌ی نامه عقیده‌ی تو بود؟ آن نامه وجهه‌ی بهتری به ایستن داد و مهر تأییدی بر داستان‌ش شد.»

پیش از آنکه بیلی پاسخی بدهد، وسلی به جیک روزن نگاه کرد و پرسید: «تو هم هنگام دستگیری ایستن با بیلی به اداره‌ی پلیس رفته بودی. حرفی برای گفتن داری؟»

جیک پاسخ داد: «در اولین ملاقات‌ها با ایستن در اداره‌ی پلیس آلدن‌پان، من در بیشتر طول ملاقات آنجا بودم. بیلی هیچ چیز به او یاد

نداد. «جیک به امیلی نگاه کرد. «امیلی، می‌خواهم صادقانه صحبت کنم. تو و بیلی همیشه با هم درگیری داشته‌اید. اما من واقعاً معتقدم که در این قضیه تو داری در مورد او ناعادلانه قضاوت می‌کنی.»
وسلی سریعاً گفت: «جیک، فقط همین را می‌خواستم از تو بشنوم. متشکرم. دیگر می‌توانی بروی.»

هنگامی که جیک در را پشت سر خودش بست، وسلی به امیلی نگاه کرد و گفت: «گمان می‌کنم روشن است که ایستن برای بازگو کردن داستان‌ش نیازی به کمک نداشت. او به کمک نیاز نداشت چون در مورد آنچه بین او و آلدریج گذشته بود حقیقت را می‌گفت، و حالا به دلیل عدم تشخیص تو در واکنش به ترس واقعی او در مورد بازگشت به زندان بعد از همکاری با ما، او مرده. تازه از آن طرف هم آلدریج به قید وثیقه آزاد است و پرونده‌ی ما احتمالاً به افتضاح کشیده شده است. چرا رضایت ندادی که او به جای کشیدن چهار سال حبس، این مدت را به صورت مشروط آزاد باشد؟ در این صورت هیچ‌یک از این مشکلات پیش نمی‌آمد.»

امیلی قاطعانه پاسخ داد: «چون او یک مجرم حرفه‌ای بود و اگر این کار را می‌کردم، او همین‌طور ادامه می‌داد و از خانه‌ی مردم سرقت می‌کرد و شاید این بار در حین سرقت به کسی هم آسیب می‌رساند.»

امیلی شق و رق‌تر ایستاد و قاطع‌تر ادامه داد: «در ضمن نکته‌ی دیگری هم هست که ظاهراً به آن توجه نکرده‌اید. هیأت منصفه می‌داند که او محکوم به چهار سال حبس است. اگر من بعداً با آزادی مشروط او موافقت می‌کردم، مور درخواست محاکمه‌ای دیگر را می‌کرد، و ادعا می‌کرد که من و جیمی از همان اول می‌دانستیم که او به صورت مشروط آزاد خواهد شد و هیأت منصفه باید هنگام ارزیابی شهادت ایستن، از این امر مطلع می‌شد. در ضمن مور این بحث را هم پیش

می‌کشید که اگر ایستن می‌دانست که می‌تواند از شر زندان خلاص شود، حاضر بود هر حرفی را بزند. امکان نداشت قاضی به چنین درخواستی پاسخ مثبت بدهد.»

وسلی همچنان پرخاشگرا نه گفت: «پس در این صورت باید قبل از محاکمه، هنگام معامله با او فکرش را می‌کردی. تو می‌دانستی که او آدم بی‌چاک و دهان و بی‌ثباتی است و بعداً احتمال دارد با تو سر لج بیفتد و جلویت بایستد. تو باید از همان ابتدا به او آزادی مشروط می‌دادی. صرف‌نظر از هر مجازاتی که در انتظارش بود، دلایل زیادی برای تأیید داستان او وجود داشت. حالا نه تنها آبرو و حیثیت این اداره زیر سؤال می‌رود، بلکه به شدت بی‌اعتبار هم می‌شود. رسانه‌ها نابودمان می‌کنند.» امیلی در ابتدا که پا به این جلسه گذاشت، نمی‌دانست که آیا باید قضیه‌ی آن دو طرح متفاوت از مظنون احتمالی قتل جیمی را رو کند یا خیر. به همین دلیل آنها را در پوشه‌ای گذاشته بود. ناگهان تصمیم گرفت که آن را برملا کند. بنابراین آنها را از لای پوشه بیرون آورد و مقابل وسلی گذاشت.

او گفت: «شاید کارآگاه ترایون بتواند توضیح قابل قبولی برای اینها داشته باشد. طرحی که من دیروز در پرونده‌ی دفتر دادستانی نیویورک در خصوص جیمی اونس هم‌اتاقی ناتالی رینز که به قتل رسیده بود دیدم، طرحی نیست که بیلی ترایون با خودش به این دفتر آورده بود. هر دو دارای یک تاریخ هستند، اما این تنها شباهت بین آنها است. درواقع این دو طرح از دو فرد کاملاً متفاوت است.»

درحالی‌که وسلی و ترایون خشمگینانه به امیلی نگاه می‌کردند، امیلی ادامه داد: «کاملاً مطمئنم که بیلی ترایون ادعا خواهد کرد که حتماً اشتباهی رخ داده. اما کارآگاه پلیس دادستانی بخش منهن که این طرح را

به من نشان داد، مطمئن است که فقط یک طرح وجود داشته. نظر من این است که بیلی ترایون به عمد این کار را کرده چون می‌خواست طرح عکس واقعی داخل پرونده‌ی آلد ریچ نباشد.»

امیلی لحظه‌ای مکث کرد. نمی‌دانست آنچه را در ذهنش بود بر زبان بیاورد یا نه. نفس عمیقی کشید و گفت: «همچنین باید بگویم که طرح اصلی شباهت بسیار زیادی با بیلی ترایون دارد، و به همین دلیل هم او اصرار داشته که آن طرح هرگز وارد پرونده‌ی ما نشود.»

تد و سلی طرح‌ها را برداشت، آنها را بررسی کرد و گفت: «امیلی، تو الآن نه تنها اتهامات شدیدی به ترایون وارد کردی، بلکه این اتهامات شدیداً توهین آمیز و مسخره است. اگر اشتباه نکرده باشم، ناتالی رینز هرگز این مرد را ملاقات نکرده بوده و این طرح تنها خاطره‌ای است از احتمالاً عکسی که او یک بار در کیف پول هم‌اتاقش دیده بوده.»

امیلی معترضانه پاسخ داد: «دقیقاً انتظار چنین حرفی را از شما داشتم. من معتقدم که این طرح نه تنها شباهت بسیار زیادی با بیلی ترایون دارد، بلکه هیچ جای تردیدی نیست که بیلی ترایون این دو طرح را به عمد جابه‌جا کرده تا مسأله‌ی بسیار مهمی را پنهان کند. این را هم بگویم که تا نفهم مسأله چیست، دست بردار نیستیم.»

وسلی فریاد زد: «دیگر کافی است، توهین و افترا به بهترین کارآگاه من کافی است. به اندازه‌ی کافی پرونده‌ی آلد ریچ را که تقریباً در آن پیروز شده بودی، نابود کرده‌ای. یعنی احتمال نمی‌دهی که ممکن است آن کارآگاه نیویورکی در مورد وجود یک طرح اشتباه کرده باشد؟ به تو دستور می‌دهم که این پرونده‌ها را همین‌جا در دفتر بگذاری و دیگر هم به آنها دست نزنی! به خانه‌ات برگرد و تا زمانی که در مورد ممنوعیت‌های مناسب برای تو تصمیمی نگرفته‌ام، حق نداری به دفتر بیایی. اگر هم

قلبم را به تو هدیه می‌کنم / ۴۱۹

رسانه‌ها با تو تماس گرفتند، حق‌نداری با آنها صحبت کنی و باید فوراً
تماس‌ها را مستقیم به دفتر من ارجاع بدهی.»

وسلی از جا بلند شد: «حالا فوراً برو بیرون.»

امیلی تعجب کرد که چرا تد او را اخراج نکرد. «بسیار خوب، تد، من
می‌روم. اما یک مطلب دیگر. پرس‌وجو کنید و ببینید آیا در گذشته بیلی
ترایون را با نام مستعار جس صدا می‌زدند یا نه. خودتان هم به حافظه‌تان
رجوع کنید و ببینید تابه‌حال این اسم را شنیده‌اید یا نه. هرچه باشد او
پسرخاله‌ی شماست!»

چند دقیقه‌ای، هر سه نفر بی‌آنکه حرفی بزنند، به یکدیگر خیره
شدند. سپس امیلی، بی‌اعتنا به بیلی ترایون، از دفتر تد خارج شد و از
دادگستری بیرون رفت.

زاک تصمیم گرفت تا نزدیکی های غروب صبر کند و سپس با اتوبوس راهی نیویورک شود. او می دانست ایستگاه اتوبوس پورت آتورونی مملو از مأموران مخفی پلیس است که در میان جمعیت و انبوه مردم به دنبال خلافتکارانی می گردند که چهره شان را در مغز شان حک کرده اند، و فکر کرد که بهتر است در ساعات شلوغی و پر رفت و آمد به آنجا برسد. او ناهار را در زیاله دانی کوچک دلگیری که اسمش را کبابخانه گذاشته بودند، صرف کرد. ناهارش در شرف اتمام بود که شش نفر وارد کبابخانه شدند و وقتی از صحبت های با صدای بلند و هیجان انگیز آنان متوجه شد که در ساعت پنج به یک جشن عروسی در آن نزدیکی ها می روند، فکر کرد: آنها همگی در این مسافرخانه مستقرند. خدا را شکر که من می خواهم بروم.

زاک مطمئن بود که هنگام پرداخت صورت حساب و بیرون رفتن از آنجا، بعضی از آنها او را نگاه می کردند. سپس در بیرون از آنجا دید که آنها اتومبیل هایشان را در دو طرف وانت استیشن او پارک کرده اند. باز هم یک نگرانی دیگر. اگر داماد آن یارو به پلیس زنگ می زد و آنها به دنبال اتومبیل او می گشتند، احتمال داشت یکی از این تازه وارد ها پادش باشد که آن را جایی دیده است. زاک کت چرم و شلوار پارچه ای قهوه ای به تن

داشت و یک کلاه هم بر سرش گذاشته بود. آنها او را این‌گونه برای پلیس توصیف می‌کردند.

هنگامی که زاک آنجا را ترک می‌کرد، پول، کارت شناسایی تقلبی، تلفن همراه اعتباری، شلوار جین، کت گرمکن کلاه‌دار، کفش ورزشی و کلاه گیس خاکستری‌اش را در یک ساک پلاستیکی کوچک با خود حمل می‌کرد.

ساعت شش و ربع بود که به پورت اتوروتی رسید. همان‌طور که انتظار داشت، ایستگاه مملو از مسافران روزانه‌ای بود که میان منزل و محل کار در حال تردد بودند. او به دستشویی آقایان رفت و لباس‌هایش را عوض کرد و برای سوار شدن به اتوبوس گلن راک به سکوی مربوطه رفت. باران می‌بارید و بر پنجره‌های ایستگاه اتوبوس می‌زد.

او با خود گفت: دیگر کسی در خیابان‌ها پرسه نمی‌زند. افرادی که کسی به دنبالشان نمی‌آید با عجله به خانه‌شان می‌روند، همان‌طور که من خواهم رفت.

ساعت هفت‌ونیم بود که او در ایستگاه گلن راک از اتوبوس پیاده شد. کلاه گرمکنش را دور گردنش سفت کرد. از اینکه موی خاکستری کلاه گیس او به دلیل باران روی پیشانی‌اش چسبیده بود، احساس خوبی داشت.

امیلی، امیلی، می‌خواهی آماده باش، می‌خواهی آماده باش. من دارم می‌آیم.

امیلی با خود فکر کرد: باید مدتی بخوابم. احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می‌کنم. توان هیچ کاری را ندارم. من انگشت اتهام را مستقیم به سمت بیلی نشانه رفتم بی‌آنکه مدرکی داشته باشم. حتی جیک هم معتقد است که من نیست به بیلی کینه و دشمنی دارم.

حالا باکشته شدن جیمی ایستن، تد باید در ارتباط با واکنش مانیت به تهدیدهای جیمی ایستن در دادگاه، پاسخگوی سؤالات بی‌شمار رسانه‌ها باشد. او در مقابل دوربین نیازمند جبهه‌ای متحد است و یقیناً نیازی به من یک نفر ندارد.

حالا آبروی جیک هم در خطر است. احتمالاً او در اولین جلسه‌ی بازجویی از ایستن مدت زمان بسیار بیشتری را از آنچه اعتراف می‌کند، غیبت داشته اما حالا می‌ترسد به این حقیقت اعتراف کند. من می‌دانم که او می‌ترسد. بیلی رئیس اوست و دادستان هم کارفرمای او.

امیلی زمانی به خانه رسید که قفل‌ساز در حال جمع کردن لوازمش بود. قفل‌ساز گفت: «حالا دیگر با داشتن این قفل‌های جدید و آن سگ، مشکلی نخواهید داشت. فقط فراموش نکنید که هیچ قفلی به درد نمی‌خورد مگر اینکه مطمئن شوید آن را چرخانده‌اید. و این در مورد سیستم امنیتی منزلتان هم که اکنون در حال نصب آن هستند، نیز صدق

می‌کند. بسیار خوب، از آشنایی با شما خوشوقت شدم. موفق باشید.»
امیلی گفت: «متشکرم. در ضمن از اینکه سریع آمدید هم متشکرم.» و فکر کرد: و از اینکه می‌روید هم متشکرم.
سپس امیلی یک لحظه احساس گناه کرد، چرا که قفل ساز بیچاره واقعاً تلاش می‌کرد تا کمکی به او بکند.

ساعت پنج و پانزده دقیقه بود. با خروج قفل ساز از خانه، نصابان دزدگیر هم از زیرزمین بیرون آمدند. یکی از آنها که مسن‌تر بود، گفت: «فعلاً کارمان تمام شد. فردا دورین‌هایتان را نصب می‌کنیم. اگر به آشپزخانه بیایید به شما نشان می‌دهم که چگونه دزدگیر را روشن و خاموش کنید. در ضمن اگر بخواهید پنجره‌ای را باز کنید، می‌توانید بعضی قسمت‌ها را از دید دزدگیر خارج کنید.»

چشمان امیلی از خستگی در حال بسته شدن بود. با این حال به همراه آن مرد به آشپزخانه رفت تا به توضیحات او گوش بدهد و تلاش کرد تا تفاوت میان این سیستم و سیستم دزدگیر قدیمی‌اش را بفهمد. نصاب قول داد که فردا دوباره برگردد و خدا حافظی کرد و رفت.

سپس امیلی اجازه داد که پس چند دقیقه‌ای به حیاط پشتی برود. او دوباره قفل در پشتی را باز کرد. سپس به سراغ دستگاه پیام‌گیر تلفن رفت و از اینکه دید آلیس میلز جواب تلفن او را نداده است، ناراحت و مأیوس شد.

یک بار دیگر تلاش کرد تا با آلیس در منزلش و سپس در آپارتمان آلدریج تماس بگیرد. یک پیام دیگر روی پیام‌گیر تلفن منزل آلدریج گذاشت. «آلیس، ممنون می‌شوم که با من تماس بگیری. احتمالاً دوست نداری که با من صحبت کنی و علتش را هم درک می‌کنم. می‌خواهم بدانی که دادستان گفته من دیگر با پرونده کاری نداشته باشم و در ضمن انتظار

می‌رود که او به زودی مرا اخراج کند!»

امیلی می‌دانست که صدایش از ناراحتی می‌لرزد، اما ادامه داد: «من حقیقتاً باور دارم که اگر ما علت ترس ناتالی را بدانیم، می‌توانیم قاتل او را پیدا کنیم.»

امیلی به اتاق نشیمن رفت و روی صندلی همیشگی‌اش نشست، پتوی پشمی‌اش را به دورش پیچید و فکر کرد: می‌دانم که نمی‌توانم خودم را بیدار نگه دارم. اما امشب حتماً می‌خواهم برنامه‌ی همگام با دادگاه را تماشا کنم.

سپس ساعتش را روی تهِ تنظیم کرد، چشمانش را بست و فوراً به خوابی عمیق فرو رفت.

او از صدای زنگ ساعت بیدار نشد، بلکه صدای زنگ‌های پشت سر هم تلفن همراهش او را از خواب بیدار کرد. با صدایی بی‌حال و خواب‌آلوده تلفن را جواب داد: «الو.»

«امیلی حالت خوب است؟ طی نیم ساعت گذشته سه بار زنگ زدم. داشتم نگران می‌شدم. در آخرین پیامی که گذاشتی، صدایت بدجور ناراحت و نگران‌کننده بود.»

آلیس میلز بود. توجه و نگرانی واقعی در صدای او موجب شد اشک در چشمان امیلی جمع شود. گفت: «حالم خوب است. آلیس، شاید دیوانه شده باشم و می‌دانم که دادستان معتقد است من قطعاً دیوانه هستم، اما ایمان دارم که می‌دانم چه کسی جیمی اونس را به قتل رسانده و تقریباً یقین دارم که چه کسی ناتالی را هم کشته.»

امیلی صدای نفس‌های بریده‌ی آلیس را می‌شنید و ادامه داد: «حتماً کسانی هستند که با ناتالی نزدیک و صمیمی بوده‌اند، شاید بازیگری دیگر یا یکی از کارکنان آنجا، مثلاً متصدی گریم و لباس، که ممکن است چیزی

شنیده یا دیده باشد. آلیس، به نظر تو رفتن ناگهانی و با عجله‌ی ناتالی به کیپ کاد غیرعادی نبود؟»

«ناتالی بابت مسأله‌ی طلاق و استخدام مدیر برنامه‌ی جدیدش تحت فشار زیادی بود. اما هرگز احساس نمی‌کردم که از چیزی ترسیده باشد. امیلی، پیدا کردن قاتل تنها به خاطر خود ناتالی ضروری نیست، بلکه برای گِریگ و کیتی هم اهمیت زیادی دارد. برنامه‌ی همگام با دادگاه امشب را تماشا کردی؟»

«تصمیم داشتم تماشا کنم، اما خوابم برد.»

«من و کیتی و گِریگ مهمان برنامه‌ی امشب بودیم. گِریگ در مورد این مسأله صحبت کرد که زندگی با این اتهام، اینکه مظنون این پرونده باشی، تا چه اندازه هولناک است. البته که او از بیرون آمدن از زندان بسیار خوشحال و هیجان‌زده است. کیتی هم قرار است از فردا به مدرسه برود و من هم به خانه‌ی خودم برمی‌گردم.»

امیلی گفت: «به آپارتمان کوچک قشنگت، چند خیابان پایین‌تر از لینکلن ستر؟»

آلیس حیرت‌زده پرسید: «خودم به‌ات گفته بودم؟»
«حتماً خودت گفته بودی!»

«امیلی، یک نفر هست که همین حالا می‌توانم به او زنگ بزنم و مطمئنم که بیدار است. جینت استیل^۱ مسئول لباس در نمایش جدیدی است که در باریمور افتتاح شد. او از همه بیشتر احتمال دارد که چیزهایی بداند چون در شب آخر با ناتالی بود.»

«ممنون می‌شوم با او تماس بگیری. متشکرم، آلیس.»

امیلی دیگر خواب از سرش پریده بود. از جا بلند شد و به آشپزخانه

رفت. فکر کرد که برای خوردن شامی درست و حسابی دیگر خیلی دیر است و شاید فقط یک تکه نان برشته و آب‌میوه بخورد. همین هم حالش را جا می‌آورد.

امیلی از پنجره‌ی آشپزخانه‌اش خانه‌ی اجاره‌ای کناری‌اش را می‌دید. کرکره نیمه‌بسته بود. به طرف آن رفت و لحظه‌ای بیرون را تماشا کرد. باران شدیدی می‌بارید. درحالی‌که کرکره را پایین می‌کشید، با خود گفت: عجب شب دلگیری. دیدن خانه‌ی زاگ هنوز هم مرا به وحشت می‌اندازد.

پیش از گذاشتن نان در توستر به اتاق نشیمن برگشت و بیرون را نگاه کرد تا از وجود خودروی پلیس در کنار جدول مطمئن شود.

زاک از پشت پنجره‌ی آشپزخانه‌ی منزل اجاره‌ای‌اش که مدت‌ها با آن انس گرفته بود، امیلی را تماشا می‌کرد که کرکره‌ی پنجره‌ی آشپزخانه‌اش را پایین کشید. همان طور که انتظارش را داشت، به راحتی وارد خانه شده بود. او می‌دانست که هیچ‌کس او را در حال دویدن از ورودی پارکینگ به سمت پشت خانه ندیده بود. او از روی حفاظ آهنی کوتاه پریده و کلید به دست در عرض چند ثانیه خودش را به داخل خانه رسانده بود. در ضمن خوراکی‌های پس را هم آماده گذاشته بود. حالا که امیلی کرکره را پایین کشیده بود، زاک یقین داشت که او آماده‌ی رفتن به رختخواب است. او می‌دانست که امیلی برای آخرین مرتبه به پس اجازه می‌دهد تا چند دقیقه‌ای بیرون از خانه باشد و در این مدت دزدگیر منزلش خاموش خواهد بود. زاک فکر کرد هنگامی که بس آمدن او را احساس کند، پارس خواهد کرد. اما این مسأله برای چند ثانیه‌ی اول امیلی را نمی‌ترساند. پس همیشه برای سنجاب‌ها پارس می‌کرد.

همان موقع من وارد خانه می‌شوم. حتی اگر آن مأمور پلیس باشیدن پارس بس بخواهد به داخل خانه سری بزند، کشتن امیلی چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. اگر بتوانم فرار کنم که چه بهتر، اما اگر هم گیر یفتم، اشکالی ندارد. دیگر از فرار خسته شده‌ام.

ساعت یک ربع به یازده بود که آلیس میلز دوباره با امیلی تماس گرفت: «امیلی، من با دوستم جینت استیل مسئول لباس نمایش تماس گرفتم. او آن شب با ناتالی بود. می‌گفت که ناتالی آن شب بابت آخرین روز نمایشش بسیار خوشحال بود. تماشاچی‌ها به احترام او از جا بلند شده و چند دقیقه‌ای او را تشویق کرده بودند.»

امیلی پرسید: «جینت تا آخرین لحظه که ناتالی می‌خواست تئاتر را ترک کند با او بود؟»

«تقریباً تا آخرین لحظه. جینت می‌گفت ناتالی برای عوض کردن لباس به رختکن رفت. او خیلی خسته بود و گفته بود که حوصله‌ی دیدن هیچ بازدیدکننده‌ای را ندارد. اما تهیه‌کننده‌ی نمایش در رختکن او را می‌زند. هنریشه‌ای معروف به نام تیم موینشن با چند نفر از دوستانش پشت در بود و شدیداً دلش می‌خواست ناتالی را ببیند. جینت گفت که ناتالی از این بابت خوشحال نشد اما به آنها اجازه‌ی ورود داد. همان موقع بود که جینت آنجا را ترک کرد.»

امیلی فکر کرد: موینشن، تیم موینشن. او از دوستان صمیمی خانواده‌ی ولسلی است، نمی‌دانم او تا چه اندازه با بیلی آشناست.

«آلیس، من تیم موینشن را همین هفته‌ی پیش ملاقات کردم. قسم

می‌خورم این همان سرنخی است که لازم داریم. شماره تلفن او را داری؟
«نه، ندارم. اما به نظرم گِریگ داشته باشد، و اگر هم نداشته باشد
می‌تواند سریع آن را پیدا کند. نمی‌دانم که او موینشن را می‌شناسد یا نه،
اما می‌دانم بعضی از دوستان او یا کسانی را که در برنامه‌ی تلویزیونی‌اش
کار می‌کنند، می‌شناسد. گوشی را نگه دار.»

لحظه‌ای بعد آلیس پای تلفن برگشت. «امیلی، گِریگ می‌خواهد به یک
نفر که می‌تواند شماره‌ی تیم موینشن را به او بدهد، زنگ بزند. تا منتظر
گرفتن شماره شویم، می‌خواهم به تو بگویم که خیلی نگران هستم.
خواهش می‌کنم مراقب خودت باش. خواهش می‌کنم.»

«باورت نمی‌شود که چقدر چفت و بس به در و پیکر این خانه زده‌ام!
سیستم دزدگیر خانه را هم عوض کرده‌ام. تازه، یک خودروی پلیس با
مأمور بیرون خانه مراقب من است.»

«در مورد همسایه‌ات که به دست آن قاتل زنجیره‌ای به قتل رسید، در
روزنامه‌ها خواندم. چقدر وحشتناک که او دیوار به دیوار تو زندگی
می‌کرد!»

امیلی درحالی‌که می‌خواست بیش از این آلیس را به وحشت نیندازد،
تلاش کرد تا خود را بی‌اعتنا نشان بدهد و گفت: «حالا که از او خبری
نیست.»

«با این حال من خیلی نگران هستم. یک دقیقه صبر کن، گِریگ
می‌خواهد با تو صحبت کند.»

امیلی آب دهانش را قورت داد و ناگهان گلوش خشک شد.

«خانم والاس، گِریگ آلدریچ هستم.»

«آقای آلدریچ، من واقعاً قصد نداشتم با شما صحبت کنم. من فقط در
حضور وکیل شما یا با اجازه‌ی او این کار را خواهم کرد. من زنگ زده بودم

تا با آلیس صحبت کنم.»

گیرگ پاسخ داد: «می‌دانم. اما با وجود خطر نقض قانون، فقط می‌خواستم به شما بگویم که من هیچ کینه‌ای از شما به دل ندارم. جیمی ایستن شاهد بسیار معتبر و قابل قبولی بود. وظیفه‌ی شما بود که بعد از شهادت من در پی محکوم کردنم باشید. شما فقط به وظیفه‌تان عمل کردید و باید اعتراف کنم که خیلی هم خوب از پس آن برآمدید.»

«متشکرم، واقعاً لطف دارید.»

«آیا واقعاً خیال می‌کنید در مورد قاتل ناتالی سرنخی پیدا کرده‌اید؟»

«بله، گمان می‌کنم همین‌طور باشد.»

«امکان دارد آن اطلاعات یا حدس یا هر چیزی را که هست، با من هم در میان بگذارید؟»

«آقای آلد ریچ، من فعلاً نمی‌توانم چیز بیشتری به شما بگویم، اما قول می‌دهم اگر حدس درست از آب در بیاید، حتماً سریعاً با ریچارد مور صحبت کنم.»

«بسیار خوب، حق بدهید که کنجکاو باشم. شماره تلفن موینشن ۳۳۹۵-۵۵۵-۲۱۲ است.»

امیلی شماره را یادداشت و آن را تکرار کرد، سپس گفت: «قول می‌دهم که به زودی از کل ماجرا باخبر شوید.»

«بسیار خوب. شب بخیر، خانم والاس.»

امیلی پیش از آنکه گوشی را سر جایش بگذارد، مدتی طولانی آن را در دستش نگه داشت. از اینکه هنگام صحبت با آلیس و گیرگ تا این اندازه نسبت به آنها احساس نزدیکی می‌کرد، شگفت‌زده شده بود. احساس آشنایی و نزدیکی زیادی با آنها می‌کرد. البته در مورد آلیس، از همان لحظه‌ی نخست که او را ملاقات کرده بود از او خوشش آمده

بود.

اما گرگ آلدریچ چطور؟ او چند بار به خاطر اینکه نمی‌خواست با حقیقت روبه‌رو شود، با خودش جنگیده بود؟ شاید همان‌گونه که آلیس گفته بود، قلبش از همان ابتدا به او گفته بود که آن مرد بی‌گناه است.

امیلی با خودش گفت: حتی این قلب عاریه‌ای هم این را می‌داند. امیلی نگاهی به شماره تلفن تیم انداخت. احتمال زیاد داشت که آن مرد اکنون در رختخواب باشد و از اینکه او از خواب بیدارش کرده بود، عصبانی شود. اما امیلی چاره‌ای نداشت. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست صبر کند. نفس عمیقی کشید و شماره را گرفت.

تیم موینش با اولین زنگ گوشی را برداشت. امیلی صداهایی می‌شنید و احتمال داد که تلویزیون روشن است. خدا را شکر کرد که او خواب نبود. هنگامی که خودش را معرفی کرد، تیم از شنیدن صدای او شگفت‌زده شد.

امیلی فوراً به اصل مطلب پرداخت. «تیم، می‌دانم که دیروقت است، اما کار بسیار مهمی دارم. من همین چند دقیقه‌ی پیش فهمیدم که شما در شب آخر نمایش اتوبوسی به نام هوس به رختکن ناتالی رفته بودی. چرا آن شب سر شام در منزل تد حرفی در این مورد نزدی؟ ما که در مورد دادگاه صحبت کردیم؟»

«امیلی، راستش را بخواهی، تد تأکید زیادی کرده بود که در مورد دادگاه و به‌ویژه رفتن به نمایش ناتالی و سر زدن به او در اتاق رختکنش و سلام و احوالپرسی با او چیزی نگویم. او می‌دانست که تو خسته و تحت فشار زیادی بودی. می‌خواست آن شب را از مسائل کاری به دور باشی. اگر یادت باشد، اسم ناتالی مطرح شد اما خیلی کلی.»

امیلی نمی‌توانست آنچه را می‌شنید، باور کند. گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی تد و سلی هم در آخرین شب نمایش حضور داشت و به رختکن ناتالی سر زد.»

«بله، او و نانسی به همراه من و باریارا و چند نفر دیگر از دوستانمان.»
لحن تیم عوض شد. «امیلی، مشکلی پیش آمده؟»

امیلی فکر کرد: مشکل خیلی بزرگی هم پیش آمده.

و پرسید: «تیم، تو بیلی ترابون پسرخاله‌ی تد را می‌شناسی؟»

«البته که می‌شناسم. همه او را می‌شناسند.»

«او هم آن شب با شما به رختکن ناتالی آمد؟»

«نه، نانسی زیاد از بیلی خوشش نمی‌آید. می‌دانی که نانسی گاهی اوقات خودش را خیلی بالاتر از دیگران می‌بیند و هر کسی را تحویل نمی‌گیرد.»

«تیم، شاید تو این مطلب را بدانی. بیلی هرگز اسم مستعاری به نام جس داشته؟»

وقتی تیم پاسخ داد، لبخندی در صدایش بود. گفت: «بیلی نداشته، این اسم مستعار تد بود. اسم کامل او ادوارد اسکات جساپ و سلی^۱ است. او هرگز به‌طور حرفه‌ای اسم جساپ را به کار نمی‌برد اما حدود بیست سال پیش گهگاه در سریال‌هایی که کار می‌کردم، نقش‌های کوتاهی به تد می‌دادم. او در آن زمان از اسم مستعار جس ویلسون^۲ استفاده می‌کرد.»

امیلی با حدس و گمان گفت: «تو حدوداً در مورد زمانی صحبت می‌کنی که او با نانسی مشکل داشت، مگر نه؟»

1. Edward Scott Jessup wesley

2. Jess Wilson

«بله، آنها درواقع چند ماهی جدا از هم زندگی می‌کردند و تد از این بابت بسیار ناراحت و دلخور بود.»

امیلی فکر کرد: البته که ناراحت و دلخور بود. او در آن زمان با جیمی رابطه داشت و به او قول داده بود که زنش را طلاق می‌دهد و سپس هنگامی که پایش را کنار کشید و دیگر نمی‌خواست با جیمی رابطه داشته باشد، احتمالاً جیمی او را تهدید کرده که همه چیز را در مورد رابطه‌شان به همسرش می‌گوید.

امیلی حاضر بود شرط ببندد که تد خودش جیمی را نکشته و بیلی این کار کثیف را برای او انجام داده بود، و احتمالاً ناتالی در آن شب آخر تد را شناخته بود و او هم این را می‌دانست. ناتالی متوجه شده بود که تد این را می‌داند و به همین دلیل آن شب آن قدر ترسیده بود.

و البته تد بسیار شبیه آن طرحی بود که ناتالی برای پلیس توصیف کرده بود. آن طرح اصلی، نه طرح جایگزین. تد و بیلی با هم قوم و خویش بودند. مادر هر دوی آنها با هم خواهر بودند اما وقتی امیلی آن طرح را دیده بود، این فکر به ذهنش خطور نکرده بود.

امیلی گوشی را گذاشت و در جایش میخکوب شد. نمی‌توانست حرکتی کند. او تلاش کرد حقیقت هولناکی را که اکنون به آن پی برده بود، هضم کند. مردی که قرار بود دادستان کل ایالات متحد شود، یعنی رئیس مجری قانون در کشور، مسئول قتل بی‌رحمانه‌ی دو زن به فاصله‌ی زمانی دو دهه بود.

امیلی صدای دزدگیر خانه‌ی یکی از همسایه‌ها را شنید. سپس یک نفر در خانه‌ی او را کوبید. امیلی فکر کرد حتماً افسر پلیسی است که مراقب خانه‌ی اوست و احتمالاً می‌خواهد بگوید که سریع سری به آن دزدگیر می‌زند برمی‌گردد.

او سریع به طرف در رفت تا آن را باز کند. بیلی تراپون ناگهان وارد خانه شد، او را روی زمین هل داد و در را محکم بست. امیلی از ترس روی زمین کز کرده بود. در این حال بیلی به او گفت: دامیلی، آن قدرها هم که خیال می‌کنی باهوش نیستی.»

زاک پشت در حیاط خانه‌ی امیلی ایستاده بود که صدای دزدگیر خانه‌ای را شنید و پس از آن بوی دود به مشامش رسید. او مطمئن بود که امیلی می‌خواهد پس را به ایوان پشتی بفرستد، و دیگر تحمل نداشت که بیش از این منتظر بماند. سپس متوجه شد که خانه‌ای در نبش خیابان آتش گرفته است و این به آن معنا بود که محله به زودی مملو از همسایگان و مأموران پلیس و مأموران آتش‌نشانی می‌شد.

زاک صدای پارس پس را از داخل خانه شنید. دیگر بیش از این وقت نداشت. پلیسی که بیرون خانه‌ی امیلی ایستاده بود، به سمت خانه‌ی آتش گرفته دوید. حالا وقتش بود که زاک خود را به داخل خانه‌ی امیلی برساند. او لگد محکمی به پنجره‌ی زیرزمین زد. می‌دانست آن پنجره به اتاق ابزارآلات امیلی باز می‌شود. سپس شیشه‌های شکسته را تا حد ممکن دیوانه‌وار با پایش کنار زد و به زور خود را به داخل خانه و روی زمین پرتاب کرد.

او خون را روی صورت و دستانش احساس می‌کرد. اما اهمیتی نمی‌داد. آتش خودش یک نشانه بود. پایان خط. کورمال کورمال در تاریکی به دنبال چکشی گشت که می‌دانست روی دیوار است. آن را برداشت و از پله‌ها بالا رفت. نقشه‌اش این بود که امیلی را به آرامی خفه

کند. دلش می‌خواست لرزیدن و تکان‌های بدن او را در میان بازوانش احساس کند و به استغانه‌های او گوش بدهد.

اما حالا دیگر فرصت این کارها را نداشت. پلیسی که بیرون مراقب خانه‌ی او بود، به زودی به آنجا برمی‌گشت.

درحالی‌که خون از دست و صورتش بر روی زمین می‌چکید، قدم به قدم از پله‌ها بالا رفت. در زیرزمین را که به آشپزخانه باز می‌شد، باز کرد. پس در اتاق نشیمن بود و دیوانه‌وار پارس می‌کرد. اکنون دیگر زاک انتظار داشت که پس به سمت آشپزخانه و به طرف او بدود، اما ناگهان صدای یک مرد به گوشش رسید.

یعنی ممکن بود حقیقت داشته باشد؟ بودن امیلی با مردی دیگر، درحالی‌که او به دیدنش آمده بود، برایش توهینی بزرگ بود و بدنش را به لرزه درآورد.

زاک با کفش‌های کتانی‌اش که هیچ صدایی از آن در نمی‌آمد، فاصله‌ای کوتاه را طی کرد و سپس ایستاد. مردی که داخل اتاق بود، درحالی‌که امیلی را از سر خشونت روی صندلی می‌نشاند، تفنگی را به سمت سر او نشانه گرفته بود.

سپس زاک صدای فریاد امیلی را شنید: «بیلی، از این یکی دیگر نمی‌توانی قسر در بروی. خودت هم این را خوب می‌دانی. کار تو دیگر تمام است، همین‌طور کار تد.»

«اشتباه می‌کنی، امیلی. خیلی بد شد که مجبور شدم آن آتش‌سوزی را به پا کنم تا پلیس دم خانه‌ات را به آن سمت بکشانم. همه خیال خواهند کرد که آن زاک دیوانه دوباره به سراغت آمده.»

زاک چکش را بالا برد و آن را بر سر بیلی کوبید و لبخند زنان گفت: «آن زاک دیوانه واقعاً برگشته.»

ناگهان در ورودی با ضربه‌ای محکم باز و تیری از اسلحه‌ای رها شد. امیلی روی زمین افتاد و خون از پایش بیرون زد. دو مأمور پلیس به سمت زاک هجوم آوردند و پس از کشمکشی سنگین، چکش را از دستش گرفتند و درحالی‌که او روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، دستانش را از پشت دستبند زدند.

امیلی، نیمه بیهوش، صدای فریاد شگفت‌زده‌ی کسی را شنید که گفت: «آه خدایا، این بیلی ترایون است. او مرده.» سپس چشمان امیلی دیگر چیزی جز تاریکی ندید.

روز بعد، گِریگ آلدریچ و آلیس میلز برای عیادت امیلی به بیمارستان هاکن ساک آمدند. امیلی انتظار آمدن آنها را داشت و منتظر روی صندلی نشسته بود. آلیس با عجله به سمت امیلی رفت، او را در آغوش کشید و گفت: «نزدیک بود تو را بکشند. خدا را شکر که حالت خوب است. خدا را شکر.»

گریگ آلدریچ با لبخند گفت: «بس کن دیگر، آلیس. وقتی آدم به عیادت مریضی می‌آید، باید او را شاد کند.» گِریگ یک دسته گل رز ساقه بلند زیبا برای امیلی آورده بود. «امیلی، از اینکه زندگی‌ام را به من برگرداندی، متشکرم. ریچارد مور به من گفت که دادستان دستگیر شده و متهم به قتل ناتالی و جیمی ایستن است.»

امیلی پاسخ داد: «درست است. من فقط چند دقیقه‌ای بیهوش بودم. وقتی ماجرا را برای پلیس تعریف کردم، پلیس فوراً به سراغ تد و سلی رفت. آنها به او گفتند که بیلی در خانه‌ی من دستگیر شده و به قتل ناتالی و جیمی اعتراف کرده. تد ترسید و همان‌جا کارش به پایان رسید و به همه چیز اعتراف کرد. به این ترتیب گمان می‌کنم هنوز شغلم را داشته باشم و تد هم دیگر به واشنگتن نرود.»

گریگ آلدریچ سرش را تکان داد. «هرگز نمی‌فهمم که چرا این اتفاقات

اقتاد. اما هرچه بود دیگر تمام شد.»

گرگ دست امیلی را گرفت، خم شد، بوسه‌ای بر آن زد و اضافه کرد: «باید مطلبی را به تو بگویم. تو به نوعی من را به یاد ناتالی می‌اندازی. علتش را نمی‌دانم. درست نمی‌دانم چه چیزی در تو هست که یاد او را برایم زنده می‌کند.»

امیلی گفت: «او قطعاً زن فوق‌العاده‌ای بود. خوشحالم که تو را به یاد او می‌اندازم.»

گرگ به آرامی پرسید: «آلیس، با حرف من موافقی؟»
آلیس دوباره امیلی را در آغوش کشید و درحالی که وانمود می‌کرد او را بررسی می‌کند، پاسخ داد: «می‌دانم منظورت چیست. ما تو را تنها می‌گذاریم تا کمی استراحت کنی. فردا با تو تماس می‌گیرم تا ببینم حالت چگونه است.»

آلیس فکر کرد: خدایا، البته که او شبیه ناتالی است. این قلب ناتالی هست که در سینه‌ی او می‌تپد.

آلیس روزی را به یاد آورد که مریض و غصه‌دار به دکترش اجازه داد تا قلب ناتالی را به بیوه‌ی جوانی که شوهرش را در جنگ از دست داده بود و بیمار او بود، اهدا کند؛ زنی که اگر سریعاً قلبی به او اهدا نمی‌شد، احتمالاً زنده نمی‌ماند.

نیازی نبود که آلیس در مورد عمل پیوند قلب امیلی درست در همان زمان و در همان بیمارستان نیویورک که قلب ناتالی را برای اهدا از بدنش خارج کرده بودند، در روزنامه‌ها بخواند. نیازی نبود بداند که دکتر خودش، همان دکتری بود که عمل قلب امیلی را انجام داده بود. همان لحظه که آلیس در دفتر امیلی مقابل او نشسته بود، می‌دانست که ناتالی در آنجا با او است.

چشمان آلیس مملو از اشک شد و رویش را به سمت امیلی کرد تا با او خداحافظی کند. امیلی هرگز نمی‌بایست در مورد این مسأله چیزی می‌فهمید. گِریگ هم همین‌طور. آنها می‌بایست به زندگی‌شان ادامه می‌دادند. آلیس می‌دانست که تنها می‌تواند گهگاهی امیلی را ببیند. می‌دانست که باید او را رها کند.

او گفت: «امیلی، امیدوارم مدتی را به خودت مرخصی بدهی تا این قضایا را فراموش کنی و از زندگی لذت ببری.»

امیلی لبخندی زد و گفت: «شما هم حرف پدرم را می‌زنید که همین الآن سوار هواپیما است تا به دیدن من بیاید.» سپس درحالی‌که درست نمی‌دانست چرا این مطلب را می‌خواهد برای آلیس عنوان کند، اضافه کرد: «من فردا مرخص می‌شوم و شنبه شب قرار ملاقاتی با یک جراح استخوان برای آشنایی و معارفه دارم. مشتاقانه منتظر این دیدار هستم.»

هنگامی‌که امیلی دوباره تنها شد، فکر کرد: من واقعاً منتظر این دیدار هستم. حالا دیگر برای شروع رابطه‌ای جدید، آمادگی کامل دارم.

Just Take My Heart

Mary Higgins Clark

پس از اینکه ناتالی رینز، ستاره‌ی معروف برادوی، در منزلش واقع در کلاستر نیوجرسی به ضرب گلوله به قتل می‌رسد، همسرش گرگ آلدریچ، به این دلیل که آن دو در آستانه‌ی جدایی بودند، مظنون اصلی این قتل شناخته می‌شود.

دو سال بعد با شهادت جیمی ایستن، مجرم سابقه‌دار، که ادعا می‌کند آلدریچ می‌خواسته او را اجیر کند تا ناتالی را به قتل برساند، آلدریچ به قتل همسرش متهم می‌شود.

معاون دادستان، امیلی والس سی‌ودو ساله، پرونده‌ی این قتل را به عهده می‌گیرد؛ اما تد و سلی، رئیس امیلی به او هشدار می‌دهد این پرونده مسایل خصوصی زندگی او را نیز برملا خواهد کرد. در این بین، امیلی نمی‌داند که جان خودش هم در خطر است...



9786005138580

